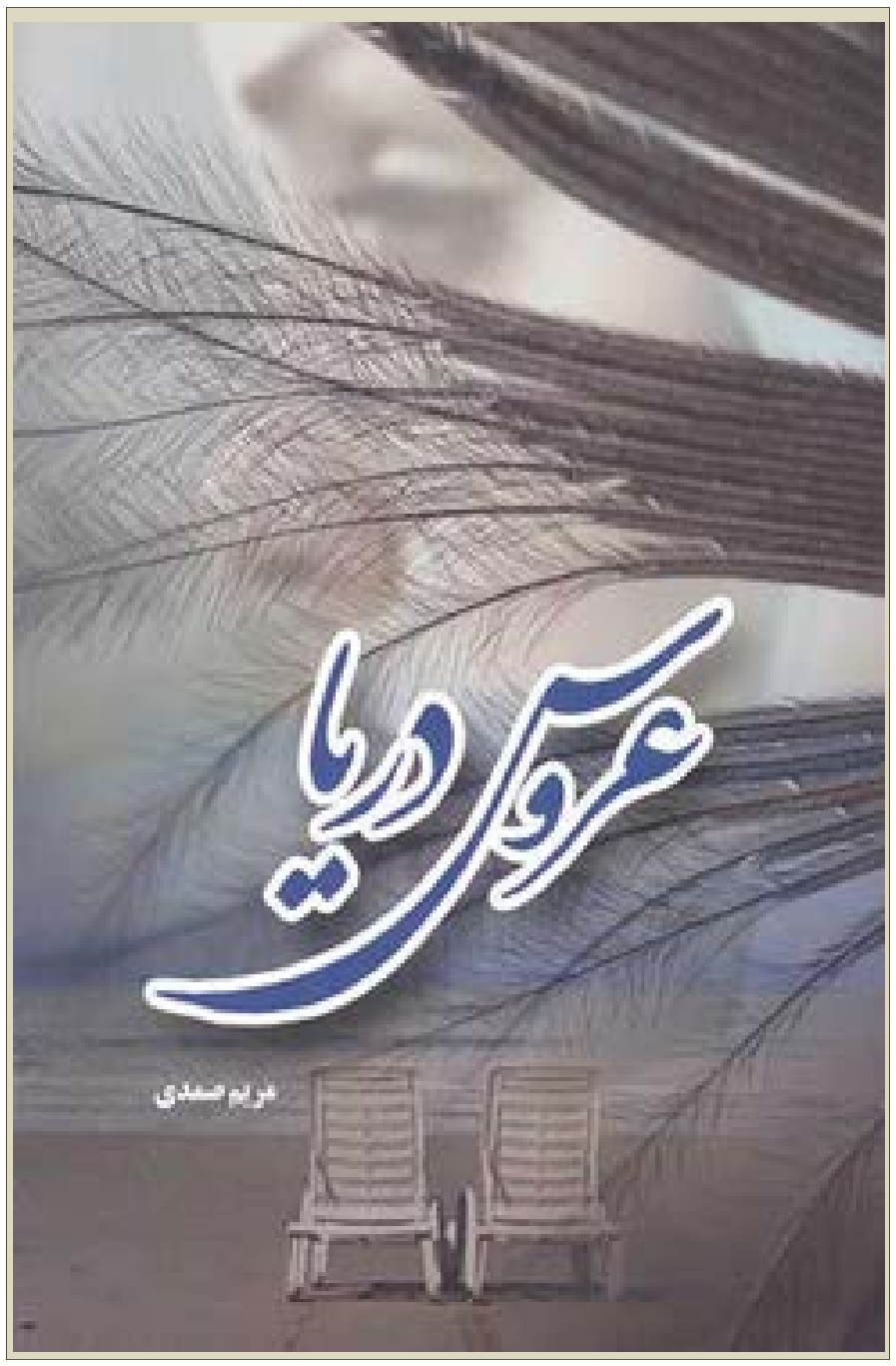




عمر و حیا

فرید احمدی

عروس لریا

نویسنده: مریم صمدی
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

قسمت اول

غربت

نسیم ملایمی که می وزید، پرده توری جلوی پنجره را تکان می داد. ستاره عکسهای آلبوم را با لذت تماشا می کرد و به مرور خاطر آتش پرداخت. سرانجام آلبوم را بست و لای بقیه وسایلش، در چمدان قرار داد. داشت بقیه لباسها را جمع می کرد که ضربه ای به در خورد. بدون آنکه نگاهش به آنسو باز گردد، گفت:

- بیا تو!

سپیده بود. سرش را از در داخل کرد و پرسید:

- می تونم پیام تو؟

به طرف او بازگشت و با زدن لبخندی، موافقتش را اعلام داشت. سپیده وارد

اتاق شد و پرسید:

- هنوز چمدونهایت رو نبستی؟

نگاهی به او کرد و گفت:

- می بینی که.

کنار او نشست و با نگاهی به صورتش، غمزده گفت:

- با رفتن تو، من خیلی تنها میشم. می گی بعد از رفتن تو... چیکار کنم؟
کنابی را برداشت و با لبخند گفت:
- پس این چیکارس؟
کنار او خزید و گفت:
- اینکه نمیتونه جای یه همزبون رو واسه من پر کنه.
- طوری می گی همزبون که اگه کسی ندونه فکر می کنه دوروبرت هیچ کس نیست. خوبه همه پیشت هستن. غم اصلی رو... من باید بخورم که دارم به یه جای غریب می رم... اونم کجا؟ آلمان! جایی که هیچ آشنایی ندارم.
- ولی تو زودتر با محیط اونجا اخت میشی تا من با محیط اینجا.
- ابداً حرفت درست نیست خواهر کوچولو، چون آشنایی با محیط جدید و انس گرفتن باهاش خیلی سخته. درسته که ما مدت زیادی نیست که به اینجا اومدیم، ولی تو راحت می تونی با دخترای دوروبرت دوست بشی. مینا هم که هست. دیگه غصه خوردن معنی نداره.
- کاش قبول می کردی توی دانشگاه های خودمون درس بخونی. این جوری کمک حال منم می شدی.
- من پیشرو راه توام. سپهر هم پیشرو راه من. از این گذشته، شانس موفقیت من، تویی آلمان بیشتر از اینجاست.
- از اینکه میخوای به یه مکان ناآشناخته بری، چه احساسی داری؟
با نگاهی به صورت او از جا برخاست و کنار پنجره رفت. پرده را کنار کشید و در حال تماشای حیاط، لبخند زد. به سوی او بازگشت و گفت:
- باور نمی کنی، ولی احساس خوشایندی دارم. فکر می کنم سرنوشتم توی آلمان رقم می خوره. عجیبه، ولی نسبت به اونجا احساس بدی ندارم.
- او هم بلند شد و کنار ستاره رفت و گفت:
- منظورت اینه که می خوای بعد از پایان درست هم آلمان بمونی؟

سعی کرد خنده اش، سپیده را ناراحت نکند. با لبخند کنترل شده ای گفت:

- نه اصلاً. منظورم چیز دیگه ای بود. کمی عجیبه، ولی این حس قوی باعث میشه از دلتنگیم نسبت به شما کاسته بشه.

دست روی بازوی او گذاشت و غمگین گفت:

- دلم واست تنگ میشه ستاره.

با لبخند مهربانی به سوی او بازگشت و گفت:

- دل منم واسه تو تنگ میشه خواهر جون، ولی خب چه میشه کرد؟ دل خیلی چیزا میخواد، عقل خیلی چیزای دیگه.

- قول میدی هر ماه برام نامه بنویسی؟

- قول میدم هر هفته یه نامه برات بنویسم. چطوره؟

لختی فکر کرد و سپس گفت:

- نه، اینجوری به درست لطمه میخوره. همون ماه به ماه خوبه.

لبخند دیگری زد و گفت:

- باشه هر چی تو بگی.

صدای درآمد و متعاقب آن، الهه، زن برادرشان وارد شد. با دیدن آن دو ناراضی گفت:

- شما دوتا چقدر حرف واسه گفتن دارید؟ بیااید پایین مهمونا می خوان ببیننتون.

سپیده پشت چشمی نازک کرد، ولی ستاره با محبت گفت:

- ممنون که صدامون کردی. الان میایم.

همانطور که از اتاق خارج میشد گفت:

- پس زودتر.

با رفتن او سپیده غر زد:

- همین جوری سرش رو می اندازه پایین و میاد تو، کاش کمی فرهنگ

داشت.

- سپیده عزیز، تا کی میخوای با اون لجبازی کنی؟ اون بیچاره که در زد.
- آره زد، ولی اصلاً منتظر نموند ببینه ما چه جوابی بهش میدیم.
- عزیز من... سعی کن با اون مهربونتر باشی. اون دیگه زن داداش ماست.
- ولی من اصلاً ازش خوشم نمیاد.

به شوخی گفت:

- علف باید به دهن بزی شیرین باشه. اونی که باید خوشش بیاد اومده. اصل سپهر بوده نه منو تو.

- به نظر من اون جز به دوروی فریبکار، هیچی نیست. همیشه ساکت می شینه و به حرفای بقیه گوش میده. آدمهای ساکت معمولاً در حال نقشه کشیدن. با حالتی طنز گفت:

- منظورت اینه که منم اینجوریم؟

او را بغل کرد و گفت:

- تو نه، تو بهترین خواهر دنیایی.

با خنده او را از خود دور کرد و گفت:

- امیدوارم توی دلت هم همین حسو داشته باشی.

قبل از آنکه سپیده جوابش را بدهد، گفت:

- بهتره بریم حاضر بشیم. الانه که صدای مهمونا در بیاد.

سپیده موافقت کرد و هردو با لبخندی گرم به روی هم، از اتاق خارج شدند. مهمانی کوچکی که به خاطر رفتن ستاره توسط خانواده برگزار شده بود، با حضور فامیل های نزدیک رونقی یافت. بعد از صرف شام، دخترها برای شستن ظرفها برخاستند. ستاره ظرفها را می شست که صدای مینا را شنید:

- نگفتی جواب دادشمو چی بدم؟

با خونسردی پرسید:

- در چه مورد؟

مینا داشت با دستمال رطوبت ظرفها را می گرفت. با آهنگی قاطع و جدی گفت:

- قضیه خواستگاری رو میگم.

ستاره با شیطنت برای آنکه با شوخی جهت گفتگو را عوض کند با آهنگ کشاری گفت:

- آهان!

مینا که متوجه شده بود، با ناراحتی گفت:

- ستاره! !

ستاره به شوخی گفت:

- تورو خدا یه امشب سر این بحث دلپذیرو باز نکن.

- ستاره، جدی گفتم.

ستاره همانطور بی تفاوت و شوخ گفت:

- پس جدیه؟! خیلی خب... اگه من جدی بشم بهت بر نمی خوره؟

- نه اصلاً.

- اگه صریح جوابت رو بدم دلخور نمیشی؟

- برعکس خوشحال هم میشم.

- ببین پویا واقعاً پسر خوبیه. خیلی هم خوبه، ولی جای برادرمه، چون من نسبت به اون هیچ کششی در خودم احساس نمی کنم.

- به قول خودت اون پسر خوبیه، پس چرا بهش پاسخ مثبت نمیدی؟ همه ما می دونیم که برادرم چقدر به تو علاقمنده، خب... در طی زندگی مشترک علاقه به وجود میاد و چه بسا بیشتر از اون ازدواجهایی که با علاقه صورت می گیره تداوم پیدا می کنه. پس لطف کن یه بهانه دیگه بتراش.

ستاره با مهربانی گفت:

- همه حرفات درسته. بله من اینهارو میدونم. اینکه در زندگی مشترک خواه ناخواه علاقه بین طرفین به وجود میاد یا اینکه خوبی آدمها باعث شکل گیری یه احساس نو و عجیب به نام عشق میشه و یا خیلی چیزهای دیگه. ببین مشکل من این نیست. اولاً من با ازدواجهای فامیلی صددرصد مخالفم. یه مخالف جدی. این اعتقاد منه پس چه طور می تونم پا رو اعتقادم بذارم؟ ثانیاً به نظر من لیاقت پویا خیلی بیشتر از اونیه که بخواد زندگی و آینده اش رو به پای دختری بریزه که عشقی نسبت بهش نداره. مینا جون... درک کن که من خوبی پویا رو می خوام. پویا پسر عمه بی نظیریه اینو از ته دل می گم. فکر می کنم این سفر من، فرصت خوبی برای اون باشه تا بتونه راحت تر و بهتر فکر کنه. همبازی دوران کودکی بودن شاید باعث شده فکر کنه ما میتونیم زوج مناسبی برای هم باشیم. اینارو بهش بگو، مطمئنم با منطقی که اون داره دلایلم رو می پذیره.

مینا آندوهگین گفت:

- برای صدمین دفعه... نه!

ستاره از اعماق وجود گفت:

- بهش بگو جای یه دختر دایی... خیلی بهش علاقه دارم ولی روی وصلت بینمون حساب نکنه. این طوری خیلی بهتره.

مینا با پوزخند محزونی گفت:

- چهره اش رو از همین حالا میتونم مجسم کنم دلم واسش می سوزه.

- من بیرحم نیستم ولی خودت خواستی که جدی باشم.

مینا دست روی شانه او گذاشت و گفت:

- از اینکه آب پاکی رو روی دستش ریختی ازت ممنوم. حداقل حسنش این بود که مثل بعضی از دخترای عقده ای داد و هوار راه نمیندازی.

ستاره با لبخند زورکی گفت:

- براش آرزوی خوشبختی می کنم. نمی دونم چرا ولی حس می کنم یه روزی

با یه دختر خوب که بهش علاقه هم داشته باشه ازدواج می کنه. مطمئنم.
مینا با لبخن محزونی گفت:
- امیدوارم! خب... بهتره به ظرفا برسیم. اونقدر حرف زدیم که از کار موندیم.
به او که در تقلا بود نگریست و ناخودآگاه لبخند زد. خوب بود که توانسته
بود رنجش را از قلب مینا بزداید.



وقتی هواپیما از روی باند فرودگاه بلند شد، اشک ستاره بی اختیار جاری
شد. سپهر که کنارش نشسته بود، با مهربانی دستمالی به دستش داد و آهسته و
ملایم گفت:

- خودتو کنترل کن خواهر کوچولو. تو که قرار نیست تا ابد بمونی آلمان.
دستمال را از دست او گرفت، رطوبت گونه هایش را گرفت و با صدایی غم
آلود گفت:

- دلم خیلی برای ایران تنگ میشه.
- فراموش نکن که من هم چند سال دور از ایران بودم پس می تونم راحت
حالت رو درک کنم اما بهتره فراموش کنی. سعی کن به خودت مسلط باشی.
درست مثل این چند روز آخر.

- نمی شه سپهر... خیلی سخته. یاد سپیده که می افتم گریه ام میگیره.
- سپیده همیشه برای تو عزیزتر از بقیه بوده.
به زور خندید و گفت:

- به نظرم حسادت می کنی.
گونه او را به نرمی کشید و گفت:
- می دونی که خیلی دوست دارم.
از پنجره هواپیما به بیرون خیره شد و گفت:

- این هفت ماه دوری مثل یه قرن می گذره.

- عادت می کنی.

به نیمرخ سپهر نگریست و بعد لب به دندان گرفت. اشکهایش دوباره خیال جاری شدن داشتند. بی اختیار یاد شعری افتاد. زیر لب خواند:

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمانهای پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلان

آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها به یکدیگر

آن بام های بادبادک های بازیگوش

آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه... در اتاق گرم

هردم به بیرون خیره می گشتم

پاکیزه برفی چون کرکی نرم

آرام می بارید

بر نردبام کهنه چوبی

بر رشته سست طناب رخت

بر گیسوان کاجهای پیر

و فکر می کردم به فردا، آه... فردا

گرمای کرسی خواب آور بود

من تند و بی پروا
دور از نگاه مادرم، خط های باطل را
از مشق های کهنه خود پاک می کردم
چون برف می بارید
در باغچه می گشتم افسرده
در پای گلدانهای خشک یاس
گنجشک های مرده ام را خاک می کردم

با صدای ملیح و خوش طنین مهماندار، پلکهایش را از هم باز کرد.
مهماندار صبحانه ها را پخش می کرد. صبحانه را گرفت و با نگاهی به سپهر
لقاف دورش را گشود. سپهر فنجانی قهوه به دست او داد و گفت:
- بگیر کمی که بخوری اعصابت رو آرام می کنه.
فنجان را از دست او گرفت و با نگاهی به او پرسید:
- فکر می کنی الان بقیه دارن چیکار می کنند؟
سپهر جرعه ای سر کشید و مثل اینکه واقعاً آنها را می بیند گفت:
- به گمونم دارن آش پشت پا می پزن. به به... آش دستپخت مادر واقعاً
خوردن داره.
لیوان یکبار مصرف را در سطل کوچک آشغال انداخت و رو به او پرسید:
- می تونی برام از مهماندار یه آرامبخش بگیری؟
- ناراحتی؟
- نه فقط کمی احساس خستگی می کنم. دیشب هم کم خوابیدم. فکر می
کنم به خاطر همونه.

سپهر با تکان سر موافقت کرد و بعد از صدا کردن مهماندار تقاضای یک
قرص آرامبخش کرد. لحظاتی بعد ستاره با خوردن قرص سر به پشتی صندلی

تکیه داد و پلک برهم نهاد. خواب عجب نعمتی بود و حضور سپهر به عنوان یک
آشنای نزدیک نعمتی بزرگتر.

با فشار دست سپهر از خواب بیدار شد. هنوز هم به خاطر آن قرص احساس
خواب آلودگی و خستگی می کرد. سپهر با آهنگی پوزش خواهانه گفت:
- می بخشی بیدارت کردم!

پلکهایش را چند بار باز و بسته کرد تا خواب را از آنها فراری دهد.
سپس گفت:

- رسیدیم؟

- نه ولی دیگه چیزی نمونده بهتره کمربندت رو ببندی الان روی باند می
شینیم.

موافقت کرد و بعد از بستن کمربندش به عقب تکیه داد. دست سپهر را
گرفت و سپهر که متوجه او بود گفت:

- نترس آلمان محل آدم خوارها نیست.

ستاره دست او را بیشتر فشرد و گفت:

- لطفاً ازم دور نشو فکر تنهایی آزارم میده.

سپهر دست او را با حرکتی ملایم فشرد و گفت:

- من کنارتم نترس.

با لبخندی گرم اطمینان بخشید که سخن او را پذیرفته است. لحظاتی بعد
صدای لطیف و بلند مهماندار در فضای هواپیما پیچید و متعاقب آن هواپیما با
تکانهایی آرام و نرم روی باند فرود جا خوش کرد. بعد از توضیح مختصری از
جانب سر مهماندار راجع به وضعیت جوی فرانکفورت و آرزوی سفر خوش پلکان
مخصوص را به در خروج متصل کردند. دو مهماندار با خوشرویی و با چهره های
متبسم با تک تک مسافران خداحافظی کردند. توده هوای سردی که در ابتدای
خروج از هواپیما به صورت مسافران خورد خبر از سردی هوا میداد. اتوبوس

مخصوص کمی دورتر از پلکان ایستاده بود و مسافران را به سالن انتقال میداد. با ورود به سالن چشم ستاره به ریلهای متحرکی افتاد که بارها را به صاحبانشان می رساند. بازوی سپهر را گرفت و از ترس خودش را کمی بیشتر به او نزدیک کرد. خوشبختانه زبان آلمانی سپهر به دادشان رسید. هر چند اگر زبان آلمانی هم بلد نبود چون ماموران کاملاً به زبان انگلیسی تسلط داشتند مشکلی برایشان پیش نمی آمد.

بعد از گرفتن بارها و انجام مراسم گمرکی سالن پرواز را ترک گفتند. بعد از خروج کامل از سالن فرودگاه سپهر رو به ستاره که باد موهای سیاهش را به بازی گرفته بود با ملایمت گفت:

– به آلمان خوش اومدی خواهر کوچولو.

با لحن بازو به بازوی او از پله ها پایین رفت. سپهر تاکسی خالی گیر آورد و بعد از سوار شدن از راننده تقاضا کرد آنها را به هتل برساند.

راننده هم اطاعت کرد و با تکان سر به نشانه احترام به ستاره در را بست و خود نشست. دیدن منظره های بین راه برای ستاره جالب و مفرح بود خصوصاً با توضیحات جامعی که سپهر در اختیارش قرار می داد. برادرش سپهر پنج سال پیش در اینجا لیسانس مدیریت بازرگانی گرفته بود و کاملاً با این محیط آشنا بود. خصوصاً که تاجر موفقی هم محسوب میشد و هرساله چندین بار به کشورهای اروپایی سر میزد.

با رسیدن به هتل مجللی که سپهر تقاضا کرده بود راننده ماشین را نگه داشت و بعد از گذاردن چمدانهای آنها روی زمین و گرفتن پول با خداحافظی کوتاهی ماشینش را به پرواز درآورد.

جلوی در اصلی دو خدمتکار جوان و خوش پوش، ورود آنها را خیر مقدم گفته و با احترام چمدانها را از دست سپهر گرفتند و جلوتر از آنها به نشانه راهنمایی وارد هتل شدند. سپهر نزد متصدی نسبتاً جوان و شیک پوش هتل

رفت و تقاضی یک اتاق مناسب برای دو شب برای خودش و ستاره کرد و البته خیلی زود هم موفق شد اتاق گیر بیاورد. کلید را از متصدی گرفت و در کنار ستاره وارد آسانسور شد. اتاق آنها طبقه سوم هتل بود. بعد از خارج شدن از آسانسور، خدمتکار که سخت تحت تاثیر رفتار متین آن دو قرار گرفته بود چمدانها را تا جلوی اتاقشان برد و بعد از گرفتن انعام قابل توجهی از سوی سپهر با تشکری مشتاقانه آنها را ترک کرد.

با ورود به اتاق منظره چشم نواز آن ستاره را به هیجان آورد. رو به سپهر گفت:

- سلیقه ات خیلی عالیه سپهر.

سپهر با لبخند تشکری کرد و سپس رو به او گفت:

- بهتره برای رفع خستگی یه دوش بگیری.

نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت و گفت:

- ساعت هفت شام میدن. تا اونموقع بهتره یه استراحت کوتاه هم بکنی تا کاملاً سرحال و قهقرا باشی.

ستاره با نشاط روی تخت نشست و گفت:

- من کاملاً سرحالم. ولی تورو اینطور فکر نمی کنم. بهتره تو یکمی استراحت کنی تا من یه دوش بگیرم.

سپهر چمدانها را کنار گذاشت و گفت:

- بدم نمیگی. باشه. فعلاً تو به خودت برس. خیال دارم امشب با زیبای شهر توی رستوران غذا بخورم.

لبخند شادی بر لبهای ستاره نقش بست. به نشانه اطاعت سرش را تکان داد و بعد از برداشتن لباسهایش راهی حمام شد.

سپهر بعد از ردیف کردن کارهای او و استقرارش در خوابگاه راهی ایران شد. ستاره در فرودگاه در میان گریه دست او را رها کرد و با صدایی بغض آلود و

گرفته گفت:

- به همه سلام برسون.

گونه او را با محبت بوسید و گفت:

- به شرط اینکه دیگه گریه نکنی. ببین چه به روز خودت آوردی. چشمهات مثل پفک باد کرده.

میان گریه به زحمت خندید. سپهر در ادامه گفت:

- اگه تونستم بهت سر میزنم. به زودی شاید دو سه ماه دیگه.

- قول میدی سپهر؟

- مطمئن باش. حرف مرد یکیه.

با حسرت گفت:

- کاش از همدیگه جدا نمی شدیم.

- میدونی که امکانش نیست. حالا هم بسه. این نقدر اشک نریز. فعلاً اگه

دوست داری با خیال راحت راهیم کنی لطفاً به جای گریه بخند. اینجوری دیگه نگرانت نیستم.

با لبخند تلخی گفت:

- هرچی تو بگی.

یک بار دیگه گونه او را بوسید و گفت:

- مواظب خودت باش. نامه هم یادت نره. هر وقت تونستی برامون نامه

بنویس.

- مطمئن باش.

طنین صدایی که مسافران را به مقصد تهران می خواند سپهر را از ستاره جدا

کرد. آرام گفت:

- اگه تونستی تلفن بزن. مارو از حال خودت بی خبر نذار.

با تکان سر موافقت کرد و سپهر از او دور شد. وقتی از دیوار شیشه ای

گذشت ستاره ناامید و تنها بند کیفش را بیشتر از قبل در مشت فشرد و لب بر هم فشرد و آرام عقب گرد کرد. دلش می خواست گریه کند. چقدر تنهایی سخت بود. حالا که سپهر از کنارش رفته بود بیشتر این را حس می کرد. تا به خود آمد جلوی خوابگاه بود. حس تنها بودن بد حسی است. انسانها هر چقدر هم که طالب انزوا و تنهایی باشند باز هم دوست ندارند همه آنهایی را که می شناسند به یکباره از دست بدهند و ستاره در آن لحظه درست همین حس را داشت.

آسانسور طبقه چهارم ایستاد. از آن خارج شد و با قدمهای سنگین به طرف اتاقش رفت. در را گشود و وارد شد. ماری و جورجیا دو هم اتاقی آلمانی و امریکایی اش مشغول صحبت بودند. ماری با دیدن او با آن چشمهای قرمز شده از روی صندلی بلند شد و بهت زده پرسید:

– اوه خدای من... ستاره چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

خودش را روی صندلی انداخت و به جای جواب گریست. ماری متعجب از رفتار او کنارش نشست و با اخمی تصنعی گفت:

– اوه... اوه ببین چه گریه ای می کنه. آخه دختر خوب دور شدن از برادر که اینقدر گریه نداره. من موقع جدایی از مایکل داشتم قهقهه میزدم اونوقت تو... حالا من تو رو با این ریخت و قیافه دیدم خیال کردم چه بلایی سرت اومده. ستاره با صدای بغض آلودی گفت:

– تو واقعاً بی احساسی ماریا! یعنی دوری از خانواده گریه نداره؟

ماری با شوخی و جدی توأم با هم گفت:

– اولاً یکی یکی بذار جوابت رو بدم. من بی احساس نیستم، یک دوری از خانواده گریه نداره، دو. تو درست... البته می بخشی، ولی مثل بچه های یک ساله می مونی که اصلاً نمی تونی خودت رو کنترل کنی، سه. طوری رفتار می کنی که هرکس ندونه خیال می کنه دیگه قرار نیست هیچ وقت اونارو ببینی،

چهار. تو قراره تا پنج شش ماه دیگه توی تعطیلات کریسمس برگردی ایران. اینکه دیگه این همه عجز و لابه نداره.

ستاره اشکهایش را از گونه سترد و گفت:

- ما ایرانیها و شما غربیها کلی با هم فرق داریم. ما هیچ وقت از همدیگه دور نمی شیم، ولی شماها، درست بعد از اینکه به سن قانونی رسیدید، از خانواده هاتون جدا میشید. شاید به خاطر همینکه که شماها هیچ وقت از دوری خانوادتون به اندازه ما ناراحت نمی شید.

ماری سرش را تکان داد و با خونسردی گفت:

- تو اشتباه می کنی. درسته که تربیت و فرهنگ ما با شما ایرانیها از زیرزمین تا طبقه چهارم فرق می کنه ولی فراموش نکن که ما هم انسانیم و انسان هم غریزه داره. دوست داشتن هم یه غریزه است که توی وجود همه ما آدما وجود داره. ولی علت اینکه ما مثل شماها گریه و زاری راه نمیدانیم این نیست که بی احساسیم بلکه در اینه که ما مدتهاست که فهمیدیم با گریه هیچ اتفاقی نمی افته جز پف کردن صورت! اما متاسفانه شماها فکر می کنید که با گریه کارها پیش میره. در حالی که اینطور نیست.

ستاره تبسمی کمرنگ بر لب آورد و گفت:

- تو بیش از حد معمول یک دختر بی خیالی. هر چند شاید هم حق با تو باشه.

مطمئن از خود گفت:

- شاید نه، حتماً.

- نمی دونم چی بگم ولی اینو مطمئنم که اینجور وقتها تا چند روز به این حالت هستم.

جورجیا به جای ماری گفت:

- مدتی که در غرب زندگی کنی به این وضع خو می گیری.

ماری گفت:

- بهتره بری به دست و صورتت یه آبی بزنی و حاضر بشی تا خودمون رو برای دیدار با هم اتاقی جدیدمون آماده کنیم.

- قراره امروز بیاد؟

- اوهوم. خانم یوهان سرپرست خوابگاه گفت از همه ما بزرگتره و امشب میاد.

جورجیا با شوخی گفت:

نکنه هیولاست؟

ماری متوجه شوخی او شد با این حال به روی خود نیاورد و گفت:

- نه آدمیزاده. حالا پاشید اینجارو جمع و جور کنیم وقتی اومد فکر نکنه ما از جنگل اومدیم.

تشبیه او دخترها را به خنده انداخت. ماری هم با دیدن ظاهر خندان آن دو لبخند زد و قبل از هرکاری جلوی آینه ایستاد تا حلقه موهای قرمزش را مرتب کند.

سارا اشمیت هم اتاقی جدید آن سه بود که در اتاق ستاره اقامت گزید. او دختری بود با ظاهری نیمه شرقی و غربی، موهای سیاه و صاف با گونه های چال افتاده، او را دختری از شرق، و چشمهای آبی و وحشی با پوستی سفید که با کک و مک از لطفش کاسته بود همراه با قد نسبتاً بلند او را دختری غربی معرفی می کرد و البته همه آنها همان روز اول فهمیدند که او دختری دو رگه از مادری ایرانی و پدری انگلیسی است. او سال سوم دندانپزشکی و با ستاره هم رشته بود چون ستاره هم سال اول دندانپزشکی بود.

با سرو صدایی که آن سه بلند کرده بودند نامه اش برای چندمین بار خط ختی شد. عاقبت خسته از صدای آنها با حالت قهر وسایلش را برداشت و به اتاق خودش رفت و بعد از بستن در سرش را روی کاغذی که نامه اش را می نوشت

فرو کرد. نوشت:

با سلامی گرم خدمت خوبان و عزیزان بهتر از جانم.
امیدوارم هرکجا هستید در پناه خداوند متعال، روزها را به
خوبی و خوشی پشت سر گذارید. اگر از حال من پرسید خواهیم
گفت که خوبم و ملالی نیست جز غم دوری شما.
می توانم صورت سپیده را بعد از خواندن این سطر از نامه ام
بینم. حتماً پشت چشمی نازک می کند و م یگوید باز خودش را
لوس کرده ولی به خدا حقیقت را می گویم.
قبل از همه چیز برایتان از اینجا می نویسم. هوا در این فصل
از سال با گذشت دو ماه از پاییز بسیار سرد شده، طوری که
گاهی اوقات در کمال ناباوری بارش برف، غافلگیرمان می کند.
ماری یکی از هم اتاقی هایم می گوید (البته به شوخی) پا قدم
توست و من هم فقط می خندم. خوب است که اینجا اینقدر برف
می بارد، چون شما که خوب میدانید من چقدر عاشق روزهای
برفی هستم. گذشته از آن مواظب سلامتیم نیز هستم.
در نامه قبلی از من خواسته بودید به جای حاشیه رفتن،
یکراست بروم سر اصل مطلب و برایتان از درس و کالج بنویسم.
خوب می دانید که من چه دختر حرف گوش کنی هستم،
بنابراین سخن شما را می پذیرم و می گویم درس من ای بد
نیست. (شوخی کردم). جمله ام را تصحیح می کنم، خوب است.
خصوصاً با وجود یاری سارا که هم زبان فارسی را روان صحبت
می کند و هم انگلیسی را از او که در نامه قبل برایتان گفتم. به
کلاس زبان هم می روم و هر چند زبانم هنوز در تکرار و یاد

گیری بعضی لغات آلمانی، الکن است، با این حال قابل تحمل است. به شوخی (باید به وجودم افتخار کنید). راستی از هدیه زیبایتان واقعاً متشکرم. با این حال باز هم می گویم به جای این همه ولخرجی برای من این پولهای بی زبان را برای آینده سپیده عزیزم پس انداز کنید.

راستی از همین جا دارم برای سپهر شکلک در می آورم. به او بگویید خیلی بی معرفت است. با اینکه تاجر سیار است، با این حال هنوز به دیدن من نیامده. لطفاً به او بگویید که کمی هم به حال خواهر کوچکش فکر کند که دلش خیلی کوچک است. مثل اینکه زیادی حرف زدم. وای... نامه ام مثل طومار طولانی و زیاد شده. حتماً موقع خواندنش همه تان به خمیازه می افتید. این را برای این گفتم که شما هم موقع نوشتن نامه، کمی از خست بکاهید و بیشتر ورقه هدر بدهید و برایم نامه بنویسید.

تا سرتان را درد نیآورده ام نامه ام را به اتمام می رسانم. نگران من نباشید. به فکر خودتان باشید. خصوصاً شما مادر جان که در این فصل از سال سینه دردتان عود می کند. از دور صورت ماه همگی تان را می بوسم.

فدای شما: ستاره دلتنگ

با پایان یافتن نامه اش آن را در پاکت گذاشت و بعد از نوشتن مشخصات روی پاکت آن را در کشوی میزش نهاد تا فردا به صندوق پست بیندازد. به طرف پنجره نگاه کرد. بارش برف، او را به شوق آورد. از جا برخاست و به آنسو رفت و به شب برفی خیره شد.

آهسته پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید. تا مغز استخوانش سرما را

حس می کرد. با این حال بی توجه به آن نفسهای عمیقی کشید. تکانهای دندانهایش روی هم باعث شد به خود آید. سریع پنجره را بست و با دست بازوهایش را مالید. بدجوری سردش شده بود. به طرف تختش رفت و زیر لحاف خزید. هنوز هم احساس سرما می کرد. واقعاً که... مثل بچه کوچولوهایی دیوانه رفتار کرده بود.



با سوزشی که در بینی احساس می کرد و سوت کشیدن گوشش از خواب بیدار شد. با نوک انگشتان پلکهایش را مالید و نگاهش به سارا افتاد. چه راحت به خواب رفته بود. احساس بدی داشت. چشمهایش می سوختند و گلویش هم بدجوری درد می کرد. دست روی پیشانی اش گذاشت و از حرارت زیاد آن جا خورد. دیوانگی کرده بود که دیشب کنار پنجره رفته بود. دستش را پایین انداخت و از تخت به زیر آمد و به طرف در رفت. نگاهش در همان حال به آینه میز توالت افتاد. صورتش گلگون شده بود و نشان از تب زیادش می داد. به عطسه افتاد. بی حال در اتاق را باز کرد و قدم به بیرون نهاد و به سمت دستشویی رفت تا آبی به دست و صورتش بزند. بعد از شستن دست و صورت همان طور که با حوله ابریشمی صورتش را خشک می کرد خارج شد و دوباره به طرف اتاقش رفت. پشت میز تحریر نشست و با نگاهی به برنامه متوجه اوج خوش شانسی خود شد. چقدر شانس آورده بود که یکشنبه بود و نیازی به رفتن به کالج نبود، چون مسلماً با آن وضع و حال هیچ چیز از درس نمی فهمید ولی با نگاهی به سطر پایینی آن متوجه شد که زیاد هم شانس نیاورده است.

طبق برنامه ای که ریخته بود امروز باید برای تکمیل تحقیقش به کتابخانه می رفت ولی با آن حال... چطور می توانست این کار را بکند؟

چشمهایش بدجوری می سوختند و پلکهایش به زور باز بودند. هنوز لباس

خواب به تن داشت و سرما را تا اعماق وجودش احساس می کرد. با این حال سر به ساعد دستها تکیه داد و میان عطسه هایش به خواب رفت.
با تکان دست گرمی روی بازویش از خواب بیدار شد. حس می کرد پرده سیاهی جلوی چشمهایش است. نگاهش به چهره خواب آلود سارا افتاد. سارا با نگرانی پرسید:

- چرا اینجا خوابیدی؟ اونم با این لباس؟

با ناله ای دردناک سرش را بین دو دست فشار داد. سارا ادامه داد:

- حالت خوب نیست؟

به زحمت گفت:

- آره، گمونم مریض شده باشم.

سارا دست روی پیشانی او گذاشت و با تغییر گفت:

- معلومه که مریض شدی. اونم با این لباس خواب نازک. مریض نمی شدی باید تعجب می کردم.

به سرفه افتاد و همان موجب شد تا سارا دست از سرزنش بردارد. دست او را گرفت و گفت:

- حالا بهتره بری توی رختخواب. شاید حالت بهتر بشه.

دست او را پس زد و گفت:

- نه نمی تونم بخوابم. باید برم کتابخونه.

- کتابخونه؟ امروز؟ ولی تو که میدونی یکشنبه ها کتابخونه کالج تعطيله.

- می دونم به خاطر همین اونجا نمیرم.

- پس می خوای کجا بری؟ کتابخونه های شهر اینقدرها هم مجهز نیستن. سرفه ای کرد و گفت:

- می رم کتابخونه مرکزی اونجا کتابخونه مجهزیه.

سارا که تازه به یاد آنجا افتاده بود گفت:

- راست می‌گی... ولی با این حال...

حرف او را قطع کرد و گفت:

- می‌بینی که مجبورم. باید تحقیقم رو تا دو هفته دیگه تحویل بدم. حالم هم زیاد بد نیست. میشه یه کاریش کرد.

- اما اینجوری بری بیرون معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد.

- نترس. مواظب خودم هستم. من دختر قوی بنیه‌ای هستم. مطمئن باش چیزیم نمیشه.

سارا که مجاب شده بود گفت:

- باشه. به من ارتباطی نداره. فقط خودتو خوب بیوشون و مواظب خودت هم باش.

دکمه‌های پالتویش را بست لبخندی زد و گفت:

- حتماً، من که بچه نیستم که اینقدر سفارش می‌کنی!

- بچه نیستی ولی حالات بچه‌گونه داری. رفتن به بیرون اونم توی این هوا... دیوونگی محضه.

موهایش را بدون آنکه ببندد روی شانه‌ها رها کرد و کلاه بافتنی قرمزی را هم روی سر گذاشت و گفت:

- از نصایحت متشکرم مادر بزرگ.

- ببینم مگه برای خوردن صبحانه نمی‌ری پایین؟

به ساعت اشاره کرد و گفت:

- ساعت خواب! یک ساعت از وقت صبحانه گذشته کجای کاری؟

سارا آه بلندی کشید. فرصت حرف زدن به او نداد و بعد از برداشتن کلاسورش از اتاق خارج شد. سوار آسانسور شد و پایین رفت و بعد از خارج شدن از کالج سوار مترو شد.

در ایستگاه نزدیک کتابخانه پیاده شد و به آنجا رفت. با اینکه صبح بود چون

فصل سرما بود فضای کتابخانه تاریک به نظر می رسید و او دل نگران کتابهای درسی اش را برداشت و گوشه دنجی نشست و مشغول یادداشت برداری شد. آنقدر در کتاب غرق بود که اصلاً متوجه نشد همه رفته اند و فقط او در کتابخانه باقی مانده است. با صدای متصدی کتابخانه به خود آمد:

– خانم... خانم؟

سرش را از روی کتاب بلند کرد و به او خیره شد. متصدی که پیرمردی با موهای کم پشت و جو گندمی بود رو به او مودبانه گفت:

– متأسفانه کتابخانه تعطیل شده.

– بله... اگه اجازه بدید یه صفحه دیگه مونده اونو بنویسم و پیام.

– نه خانم متأسفم نمیشه. وقت تموم شده برای ما مسئولیت داره.

حرف او را پذیرفت. ظاهرش که اینطور نشان می داد. به هر حال نمی توانست برای پیرمرد بیچاره دردسر درست کند. کیف و کلاسورش را برداشت و از جا برخاست و گفت:

– در هر صورت... از لطفتون متشکرم.

پیرمرد بدون حرف کنار ایستاد تا او از در خارج شود سپس خود بیرون رفت و بعد از قفل کردن درها در حالی که مخاطبش ستاره بود گفت:

– مواظب خودتون باشید خانم این وقت شب خیلی خطرناکه خصوصاً برای خانم جوانی چون شما. لحن ناصحش لبخندی بر لبان باریک و یاقوتی رنگ ستاره نشانده. با مهربانی تشکر کرد و در طول جاده به حرکت درآمد تا در ایستگاه سوار مترو شود و به خوابگاه بازگردد. آستین پالتویش را بالا زد و زیر نور چراغهای روشن در شهر به ساعت نگریست. تقریباً شش بعد از ظهر بود. از صبح تا به حال جز ساندویچی که در راه آمدن به کتابخانه خریده و خورده بود چیز دیگری راهی معده نکرده بود. می دانست دیر به خوابگاه میرسد، به همین خاطر کنار یک اغذیه فروشی ایستاد و یک همبرگر مک دونالد گرفت. همانطور

که راه می رفت آن را هم گاز می زد. با رسیدن به خیابان آن را خلوت دید. تعجبی هم نداشت. در آن شب سرد کمتر کسی از خانه بیرون می آمد. تصمیم گرفت تا جایی که می تواند با راه رفتن طی طریق کند. بنابراین در آن خیابان سوت و کور به حرکت درآمد. صدای برخورد پاشنه کفشش با سطح خیس خیابان رعب انگیز بود با این همه به او آرامش می بخشید.

همانطور که راه میرفت متوجه صدای دیگری شد. انگار چند نفر پشت سر او راه می رفتند. صدای پاهای قوی و محکم شان نشان میداد که مرد هستند آنهم نه یک نفر بلکه چند نفر. قلبش فرو ریخت و احساس کرد خون در عروقش منجمد شده است. آب دهانش پایین نمی رفت و ترس را تا اعماق وجودش احساس می کرد. ضعف و بیماری را فراموش کرد و با گامهایی محکمتر و بلندتر از قبل به حرکت درآمد. با خود اندیشید (شاید اصلاً منظورشان من نباشم) سعی داشت با این اطمینان خود را آرام کند ولی نمی توانست ریسک کند. به همین خاطر با وجود آن اطمینان پوشالی هم چنان می رفت ولی انگار منظورشان واقعاً او بود. چون صدای گامهای آنها پشت سرش به نسبت گامهای خودش تغییر می یافت. الفاظ کریه و مستهجنی را از پشت می شنید، با این همه بی توجه به آن همچنان با تظاهر به خونسردی و بی خیالی راه می رفت. در حالی که در قلب و سرش طوفان عجیبی بر پا بود. بناچار کنار جاده ایستاد شاید آنها از کنارش رد شوند، ولی آنها هم در جایی نزدیک او ایستادند. قلبش می لرزید و نفسش به سختی در می آمد. حالتی جدی به خود گرفته بود که یکباره صدای پسری متوجهش کرد:

– عروسک! می خوای برسونیمت؟

پلکهایش را به زور باز نگه می داشت. نزدیک بود از ترس از حال برود. بدون حرف دست دراز کرد تا ماشینی جلویش بایستد. انگار پسرها حال عادی نداشتند چون حالت صحبتهایشان و همین طور تکانهایی که می خوردند

نشان از اوضاع خرابشان می داد. یکی از آن پنج تا که پسری بلوند بود به او نزدیک شد. انگار می خواست او را لمس کند. با خشم و مشتکی محکم به سینه او را از خودش دور کرد. نگاه معنا داری بین پسرها رد و بدل شد. آلمانی غلیظ آنها مانع از آن میشد که بتواند درست مفهوم حرفهایشان را بفهمد. چندتایی دورش حلقه زدند. نزدیک بود از شدت ترس و وحشت غش کند. لب بر هم فشرد و محکم گفت:

– گم شید!

به سختی می توانست لغات مورد نظر آلمانی را بیابد. آن کلمه هم خیلی تصادفی از دهانش بیرون پرید. یکی از آنها با چشمانی که بیش از حد خمار کرده بود رو به دیگری گفت:

– خانم چه با ادب تشریف دارند.

یکی از پشت نزدیکش شد. متوحش خود را کنار کشید و در حالی که سعی می کرد ترسش را بروز ندهد گفت:

– گورتون رو گم کنید کثافت ها.

پسر که متوجه منظور او شده بود با لحن کشداری گفت:

– کجا بریم؟ تنهایی؟ بذار حداقل تا خونه همراهیت کنیم.

با تمام وجود سعی داشت نقطه ضعفی از خود نشان ندهد. محکم گفت:

– برید به جهنم.

– بدون دختری به خوش آب و رنگی تو؟

با نگاهی به آنها متوجه شد چهار نفر هستند. پس نفر پنجم کجا بود؟ به سختی نفس می کشید. دست در کیفش برد و کیف پولش را درآورد و جلوی پای آنها انداخت. انگشترش را هم با وجودی که برایش ارزش زیادی داشت جلوی پای آنها پرت کرد و گفت:

– من دیگه چیزی ندارم. همش همین هاست. می تونید بردارید و گورتون رو

گم کنید. برید به درک.

صدایش می لرزید. انگار تمام توانش را به کار گرفته بود تا از پا نیفتد. باد سردی دور ستون فقر آتش می وزید و دندانهایش به هم می خوردند. یکی از آنها کیف پول و طلاها را برداشت و با نگاهی به ستاره گامی به او نزدیک شد و گفت:

- اگه دختر خوبی باشی کاری باهات نداریم.

می خواست عقب برود که حس کرد کسی از پشت دستش را گرفت گویی از جای بلندی به پایین پرت شده بود. فریاد زد:

- شما جز چند تا اشغال هرزه هیچی نیستید.

پسری که لحظاتی قبل با او سخن می گفت نزدیکش شد و با یک حرکت دست به سوی ستاره دراز کرد و زنجیر گردنبد او را کشید طوری که زنجیر پاره شد و گردن ستاره خراشید و صدای ناله اش بلند شد.

چشمانش پر از اشک شده بودند. به سختی در تلاش بود تا دستهایش را از حصار دستهای آن پسر رها کند ولی نمی شد. یکی دیگر نزدیکش شد و رو به دیگری با تمسخر گفت:

- هنری... فکر نمی کنی زیادی بچه است؟

با خنده مستانه از جانب پسرک بلوند حس کرد مو براندامش سیخ شده است.

- برای جشن امشب بد نیست. یه مهمون افتخاری.
ستاره فریاد کشید:

- من که هر چی داشتم بهتون دادم دیگه چیزی ندارم که بهتون بدم.
یکی با نگاهی به سرتاپای او با حالت چندش آوری گفت:

- زیاد مطمئن نباش.

قلبش هری ریخت پایین. عجب غلطی کرده بود که ایستاده بود! سعی داشت هنوز همان حالت نفوذ ناپذیر را در خود حفظ کند. می خواست با التماس از

دست آنها رها شود ولی امکان نداشت چون اگر التماس می کرد اوضاع بدتر می شد. با خشونت گفت:

- با من چه کار دارید؟ من که با شما کاری ندارم.

صدای یکی بلند شد:

- تو نداری ولی ما با تو کار داریم.

ماشینی ترمز کرد و پسری از درونش بیرون پرید خداوندا... نفر پنجم بود. باید فرار می کرد. اگر سوار ماشین آنها میشد بلایی که نباید به سرش می آمد. بی اختیار با پاشنه پا به زانوی پسری که دستهایش را در دست داشت کوبید. پسر با ناله ای دردناک دست او را رها کرد. سریع از کنار آنها دور شد و بنای دویدن را گذاشت. بقیه پسرها هم سر به دنبالش نهادند. دو نفر پیاده و سه نفر سواره. در حین دویدن سرش به عقب بر می گشت تا ببیند دنبالش هستند یا نه ولی انگار دست بردار نبودند. به خاطر مصرف بیش از حد الکل گامهای پسرها سست تر از گامهای او بود. خیابان هر لحظه خلوت تر میشد. نور چند ماشین از جلو توجهش را جلب کرد. بی اختیار دستهایش را بالا برد و تکان داد. بدون وقفه و تند و تند دوتا از ماشین ها ایستادند و از درونشان چند مرد و زن بیرون آمدند.

به طرف ماشینی که مسافر زن داشت دوید و در حالی که به سختی نفس نفس می زد به ماشین پسرها اشاره کرد و بریده بریده گفت:

- کمک... کمک کنید... من... من... اونا...

خوشبختانه سر نشینان ماشین ها تعدادشان زیاد بود بنابراین ستاره را در پناه خود گرفتند. سعی داشت آرام باشد ولی تب سرش را بمباران می کرد. در فرصتی که دو طرف مشغول زد و خورد بودند از ماشین فاصله گرفت و به حالت دو از آنها جدا شد. نور ماشینها کمتر می شد. با خود اندیشید (این بهترین راه ممکن بود. اگر می ماندم معلوم نبود سرنشین های ماشین دوم آدمهای

درست و حسابی باشند و بلایی به سرم نیاورند).

آنقدر دویده بود که گلویش خشک شده بود و سینه اش هم خس خس می کرد. اشک اش درآمده بود. چقدر احساس تنهایی و بی پناهی می کرد. خدا خدا از زبانش دور نمیشد. ماشینی هم در آنجا دیده نمیشد. داشت می دوید که یکباره روی زمین افتاد. انگار سنگ جلوی پایش را ندیده بود. سرش محکم به زمین خورد و خون جاری شد. بدترین چیزی بود که امکان داشت رخ دهد. ضعف و بیماری از یکسو و حالا جاری شدن این خون از سویی دیگر او را کاملاً از پا درآورده بود. با ضعف از جا بلند شد. می خواست عرض خیابان را طی کند که نور ماشینی چشمش را زد. درست وسط خیابان بود. نور ماشین هر لحظه بیشتر از قبل به او نزدیک می شد و یکباره ماشین ترمز کرد. همزمان با ترمز سریع ماشین تمام توانش را از دست داد. بی گمان به آخر زندگی رسیده بود. آنقدر همه چیز سریع رخ داد که متوجه هیچ چیز نشد، فقط حلقه خونی را که جلوی چشمش لغزید دید و بعد نور شدیدی که مستقیم چشمانش را هدف گرفته بود. روی زمین افتاد و دیگر هیچ نفهمید.



سرنشین ماشین که پسر جوانی بود با دیدن او که یکباره وسط خیابان افتاد، پیاده شد و به طرف او دوید. صورت ستاره کاملاً نامشخص بود. با تردید موهای او را از جلوی صورت کنار زد و با دیدن خون متوجه موضوع شد. برسر دوراهی تردید مانده بود. عاقبت حس انسان دوستی وادارش کرد که ستاره را از زمین بلند کند. یکی از دستهایش را دور کمر او و دست دیگر را زیر پاهای او گذاشت و از جا بلندش کرد و به طرف ماشین رفت. نگاهی یک لحظه زیر نور کمرنگ مهتاب به صورت دخترک افتاد. لب به دندان گزید و نگاهی را دزدید. سپس او را روی صندلی عقب جای داد و خود به طرف صندلی جلو رفت و بعد از نشستن

با تمام سرعت به راه افتاد. در طول راه چند بار از آینه به صورت دخترک غریبه نگریست. بقدری رنگش پریده بود که پایش ناخودآگاه با شدت بیشتری روی پدال گاز فشرده می شد. جلوی بیمارستانی نگه داشت و به طرف در عقب رفت و بعد از گشودن دوباره ستاره را بلند کرد و بعد از بستن در به طرف در رفت. نگهبان مقابل در که او را می شناخت متعجب از حضورش در حالی که او فقط نیم ساعت پیش بیمارستان را ترک کرده بود زنجیر را پایین کشید و با گفتن شب بخیر و با نگاهش پسر را بدرقه کرد. با ورود به بیمارستان برانکاری را برای حمل ستاره یافتند. او را به بخش انتقال دادند و خود پسر که یکی از پزشکان بیمارستان محسوب میشد به سرعت پزشکی را به بالینش فراخواند. بعد از معاینه دکتر دستور پانسمان زخم دور سر ستاره را داد و سپس با نگاهی به او پرسید:

– سر این دختر چه بلایی آمده؟ انگار فرسنگها دویده.

با تکان سر به نشانه خستگی گفت:

– باور کنید نمی دونم. من توی جاده پیداش کردم. مثل اینکه از دست مزاحمان خیابانی فرار می کرده. حالا حالش چطوره؟
یورگن چشمان ریز و آبی اش را به او دوخت و گفت:
– فعلاً که زیر سرمه تا بهوش بیاد. ولی بد نیست. نسبت به نیم ساعت پیش خیلی بهتره. بهتر هم میشه.

– امشب می تونه مرخص بشه؟

– میل خودته اگه بخوای به دردمر نیفتی این کار رو بکن.

با تشکری کوتاه از او فاصله گرفت و به اتاقی که ستاره در آن بود رفت. کار پانسمان سرش تمام شده بود و روی تخت مثل یک بچه گربه بی پناه دیده می شد. نگاهش را از او برگرفت و روی صندلی بیرون اتاق نشست و به انتظار ماند. به ساعت نگاه کرد و از جا بلند شد تا به رستوران بیمارستان برود و قهوه ای

بنوشد. می دانست اگر بخواهد بیشتر از این سرپا بماند حتماً به فنجانی قهوه نیاز دارد. بعد از گرفتن قهوه روی صندلی مقابل پنجره قدی و بزرگ بیمارستان نشست و به بارانی که چند لحظه پیش شروع به باریدن کرده بود چشم دوخت. در همان حال آرام آرام قهوه اش را هم سر می کشید که صدای ظریف و زنانه ای مخاطبش قرار داد:

- دکتر... شما هنوز اینجا هستید؟

نگاهش به جلو افتاد و با دیدن او با لبخندی کمرنگ گفت:

- بله شب بخیر.

زن با لبخندی غلیظ با عشوه ای به سر و گردن جواب او را داد. سپس

پرسید:

- چطور به خانه برگشتید؟ مگه به نیت خانه از بیمارستان خارج نشدید؟

فنجانش را روی نعلبکی گذاشت و با تکیه به صندلی اش گفت:

- چرا ولی بین راه مشکلی برام پیش اومد مجبور شدم دوباره به بیمارستان

برگردم.

کیت بدون تعارف روی صندلی مقابل او نشست و با لبخندی ظریف و زنانه

پرسید:

- می تونم بپرسم چه مشکلی؟

بی حوصله بود. نگاه خسته اش را به او دوخت و سرد گفت:

- مشکلی که کاملاً خصوصیه.

گونه های کیت سرخ شدند. پیدا بود جواب مورد نظرش این نبوده است با

این حال با حفظ ظاهر گفت:

- باید مشکل بغرنجی بوده باشه که پزشک مسئول بیمارستان مارو به اینجا

کشونده.

با نگاهی به سوی او با ظاهری مغرور گفت:

- سوال سختی ازم نمی پرسید؟
- گمان نکنم جوابش زیاد سخت باشه.
- کیت... من قبلاً جوابتون رو دادم. فکر می کردم دیگه این قضیه تمام شده باشه.
- اوه روزمهر... تا کی خیال دارید شکسته نفسی کنید؟ همه ما می دونیم که شما مرد ایده آلی هستید. من دلیل فرارتون رو نمی دونستم.
- فراری در بین نیست.
- پس چرا جوابی به من نمی دید؟ خانواده من... واقعاً به شما علاقه دارن، همین طور...
- روزمهر نگذاشت او بیشتر از آن ادامه بدهد. با ظاهری جدی و محکم گفت:
- خواهش می کنم کیت! من این بحث رو پایان یافته می دونم.
- من واقعاً به شما علاقه دارم روزمهر.
- به صراحت او عادت کرده بود. شاید این صدمین اعتراف کیت بود که می شنید. بی حوصله گفت:
- این قدر خودتون رو مقابل من خرد نکنید کیت. شما همکار خوبی هستید ولی...
- با عجله حرف او را قطع کرد و گفت:
- می تونیم از این هم که هستیم نزدیکتر بشیم. مثلاً یه...
- این بار روزمهر کنترل خود را از دست داد. دیگر طاقت شنیدن این حرفها را نداشت با این حال آرام بود.
- لطفاً بس کنید. چرا این موضوع رو خاتمه نمی دید؟ باور کنید اصرار شما خسته کننده است. این حرفها واقعاً از یک دختر بعیده.
- ایران فرهنگ خاص خودش رو داره و آلمان فرهنگ خاص خودش. شما عاشق چه چیز یک دختر هستید؟ واقعاً عاشق چه چیزی هستید؟ چه چیزی رو

در من نمی بینید؟ آیا من ایرادی دارم؟

با تظاهر به خونسردی گفت:

- لطفاً تمومش کنید کیت. این موضوع از نظر من... پایان یافته است.

- تنها به خاطر اینکه احساساتم رو بیان کردم؟

- ایراد به خودتون نگیرید مساله این نیست. لطفاً سعی کنید این موضوع رو

فراموش کنید. اجازه بدید در حد دو همکار و دو دوست باقی بمونیم.

کیت ناراحت از جا برخاست و با چشمانی سرخ شده از فرط خشم برای هزارمین بار به صورت مغرور و نفوذ ناپذیر روزمهر خیره شد. مثل اینکه کلید قلب روزمهر در دست هیچ کس نبود. شاید هم بود که هیچ جوابی به او نمی داد. با عصبانیت پرسید:

- این جواب آخرتونه؟

روزمهر دقیقی به چشمهای او خیره شد. دلش به حال کیت می سوخت. با

این حال باید چیزی می گفت. نفهمید چرا گفت:

- متاسفم.

کیت لب بر هم فشرد و گفت:

- خیلی خب... باشه. ولی من... باز هم ادامه میدم اون قدر که...

نام روزمهر را پیچ کردند و همین کیت را از ادامه سخن باز داشت. روزمهر از

جای برخاست و با نگاهی سرد به او گفت:

- برات آرزوی خوشبختی می کنم. مطمئن باش دختر زیبایی هستی و خیلی

راحت می تونی مردها رو زیر سلطه خودت بگیری. می تونی مرد ایده آلت رو

پیدا کنی، ولی... مطمئن باش مرد آرزوهای تو... من نیستم.

کیت بدون هیچ حرفی به رفتن او نگریست. باز هم باید شکست را پذیرا می

شد.

روزمهر با یورگن دست داد سپس پرسید:

- حالش چگونه دکتر؟

یورگن گفت:

- لحظاتی قبل به هوش آمد. خیلی از محیط بیمارستان ترسید تا اینکه تونستیم بهش بقبولونیم که نجات پیدا کرده و اینجا بیمارستانه.

لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش بست:

- از کمکتون متشکرم دکتر یورگن. بی گمان اگر شما نبودید از شدت استیصال حتی قادر به حرکت هم نبودم.

یورگن با لبخندی گفت:

- بهتره بری بهش سر بزنی. شاید با دیدن تو... باور کنه که نجات پیدا کرده. با لحنی مردد پرسید:

- امکان داره اتفاق خاصی براش افتاده باشه؟

- نه مطمئن باش. مثل اینکه از مهلکه جان سالم به در برده.

نفس آسوده ای کشید و گفت:

- متشکرم دکتر. پس من میرم به دیدنش هم آدرس خونه اش رو بگیرم و هم شماره تلفنش رو تا با خانوادش تماس بگیرم.

یورگن با تکان سر موافقت کرد و روزمهر چند قدم از او دور شد که یورگن صدایش کرد:

- راستی روزمهر...

نگاهش به سوی او بازگشت.

- با من کاری دارید؟

با آهنگی شوخ گفت:

- فقط می خواستم بگم به نظر من... کار تو به عنوان یه پزشک کمی بی معنیه. بهتره اسمت رو فرشته نجات بذاری این لقب مناسبتره!

لبهایش با لبخند حالت زیبا تری به خود گرفت:

- شب بخیر دکتر و خسته نباشید.

به رفتن او نگریست. سپس آرام به طرف استیشن به راه افتاد.

پشت در اتاق ستاره لحظه ای مکث کرد سپس چند ضربه ی ملایم به در نواخت. در توسط پرستار گشوده شد. با دیدن روزمهر بی هیچ حرفی از جلوی در کنار رفت و اجازه ورود داد. روزمهر پا به درون اتاق گذاشت و با نگاهی کوتاه به پرستار اجازه مرخصی داد. پرستار اطاعت کرد و از اتاق خارج شد. روزمهر به طرف تخت او که ستاره به حالت نیم خیز رویش نشسته بود و بی حال و بی رمق پلک بر هم نهاده بود رفت.

مودبانه صدایش کرد:

- خانم! خانم!

پلکهایش با وحشت گشوده شد و با ترس به مرد جوان رو به رویش نگاه کرد. خوب بود که در اتاق باز بود وگرنه از ترس تنها بودن با یک مرد مسلماً بیهوش می شد. زبانش حتی یارای پاسخ دادن هم نداشت. روزمهر با لبخند اطمینان بخشی پرسید:

- حالتون بهتره؟

این جمله او را از بهت درآورد. زیر لب نجوا کرد:

- متشکرم.

- مثل اینکه می خواستید منو ببینید.

چشمان ستاره با کمی دقت نسبت به قبل به او خیره شد. با به یاد آوردنش در حالی که هنوز صدایش به خاطر آنهمه گریه دورگه و گرفته بود پرسید:

- شما... منجی من هستید؟

لحنش باعث شد روزمهر بی اختیار لبخند بزند. لحن او صادقانه با تردید و کمی محبت ادا شد:

- نه اونطورها که فکر می کنید. مثل اینکه از دیدن ماشین من به این روز

افتادید.

ستاره به دور و برش نگاه کرد و او نیز لبخند زد ولی خیلی تلخ:

- این طور نیست. با این همه از کمکتون سپاس گزارم. نمی دونم چطور از کمکتون تشکر کنم. شما جان منو نجات دادید.

نگاهش را عجولانه پایین انداخت و گفت:

- خواهش می کنم. فقط امیدوارم حالتون بهتر شده باشه.

به سختی به همراه لبخندی گفت:

- از لطفتون متشکرم. بله... خیلی بهترم.

لحن مودب ستاره و آهنگ خوش صدایش روزمهر را وادار کرد کمی بیشتر از

حالت معمولی نگاهش کند. با لبخند پر محبتی گفت:

- خوشحالم که اینو می شنوم خانم...

بی اختیار گفت:

- من ستاره هستم.

چشمهای روزمهر با برقی به سوی او بازگشت. حالا می فهمید چرا ظاهر او تا

آن اندازه شرقی است.

- بله ستاره خام. می خواستم بگم اگه مایل باشید شمارو تا خونتون همراهی

کنم.

- متأسفانه من خانه ای ندارم. من...

ساکت شد. چرا نزد مردی غریبه باید اعتراف می کرد که در خوابگاه زندگی

می کند؟ اصلاً برای چه در همین فاصله کم به او اعتماد کرده بود؟

- ولی مزاحم شما هم نمیشم.

با لحن اطمینان بخشی گفت:

- ابداً مزاحم نیستید. من که دارم میرم خونه شمارو هم تا یه جایی می

رسونم.

- نه نه ممنونم. امشب به اندازه کافی بهتون زحمت دادم. دیگه...
- قبول کنید خانم. در این وقت شب اگه تنها در خیابان باشید هیچ معلوم نیست گیر اوباش نیفتید.
صورتش سرخ شد و نگاهی از شرم به زیر افتاد. صدایش به سختی شنیده می شد:

- چطوری میتونم از محبتتون تشکر کنم؟
با لحنی جدی و قاطع گفت:
- فقط قبول کنید شمارو همراهی کنم. چون اصلاً دوست ندارم برای یک دختر ایرانی اتفاق ناخوشایندی بیفته.
به سختی سرش را بالا آورد و به او نگریست. صورت جدی و مصمم مرد همین طور لحن صحبتش و نگاه راسخ و محکمش که در آن اطمینان موج میزد ستاره را وادار به قبول پیشنهاد او می کرد:
- واقعاً به خاطر زحمتی که بهتون می دم شرمنده ام.
- لطفاً حرفش رو هم ننزید. من میرم اجازه مرخصی از دکتر بگیرم. شما هم لطفاً...

نگذاشت او بیشتر از این ادامه بدهد و گفت:
- بله ممنوم.
روزمهر متوجه لحن شرمزده او بود بنابراین از اتاق خارج شد تا به گفتگو با دکتر بپردازد.



همه چیز از نظر ستاره یک خواب بود. فرار از دست آن پسرها، نجاتش کمک مردی جوانمرد که اکنون کنارش نشسته بود و درحال راندن ماشین بود و حتی سالم برگشتنش به کالج. همه چیز به نظر یک رویا بود تا واقعیت. نگاهی مناظر

بیرون را می کاوید که صدای مرد متوجهش کرد:

- سعی کنید دیگه هیچ وقت این موقع شب بیرون نباشید. این دفعه ممکنه عواقب ناراحت کننده تری داشته باشه.

لحن ناصح و معنی دارش ستاره را به یاد آن اتفاق انداخت. رنگ صورتش ارغوانی شد و صدایش از شدت شرم لرزید:

- از نصیحتتون متشکرم ولی من چون هیچ در چنین شرایطی قرار نگرفته بودم این بود که...

بغضی که گلویش را می فشرد اجازه صحبت به او نداد. روزمهر با ملایمت گفت:

- می دونم که چی می خواهید بگید در هر حال باید بیشتر مواظب بود خصوصاً دختر جوانی چون شما.

- بی نهایت از توصیه تون متشکرم ولی باور کنید من نفهمیدم چطور اون اتفاقات اونم پشت سرهم افتاد. من... حتی حالا هم... به خاطر اون موضوع... شوکه هستم.

صدایش از شدت شرم نفرت و انزجار می لرزید و رنگ صورتش پریده بود. مثل همیشه وقتی که بغض می کرد چانه اش با حرکتی موزون می لرزید. کلمات آخرش میان بغض شدیدی که چون پنجه ای آهنین دور گلویش حلقه بسته بود به سختی شنیده می شد. روزمهر با مهربانی ولی امرانه گفت:

- دیگه بهش فکر نکنید. همه چی رو فراموش کنید. این جور اتفاقات همیشه یه جور تجربه است تا آدم پخته تر بشه هر چند تجربه سختیه.

- باهاتون هم عقیده ام. اینجور وقتها... آدمها خیلی اذیت میشن.

جلوی خوابگاهی که ستاره آدرسش را داده بود نگه داشت و گفت:

- رسیدیم.

با نگاهی به بیرون سرش را کمی به طرف روزمهر چرخاند و برای یک لحظه

نگاهشان در سایه روشن ماشین در هم گره خورد و هر دو کاملاً بی اختیار همان طور خیره در چشمان هم ماندند تا اینکه ستاره نگاهش را از او بر گرفت و شرمزده گفت:

- از اینکه لطف کردید و منو رسوندید واقعاً متشکرم.

- خواهش می کنم.

لحن متواضع و فروتنش با آهنگ خاصی همراه بود. در را باز کرد و بعد از پیاده شدن از ماشین نگاهش متوجه روزمهر شد. چشمان سیاهش در آن تاریکی برق می زدند. برای اولین بار بود که اینقدر دقیق مردی را از نزدیک می دید. صدایش از تاثیر عنصری ناشناخته مرتعش به نظر می رسید:

- اگه تونستم حتماً جبران می کنم.

- این حرف رو ننید خانم. من وظیفه مو انجام دادم.

- در هر صورت... به خاطر امشب و کمکتون متشکرم.

با لبخند و حالتی متواضع سرش را کمی برای او خم کرد. معلوم بود که مرد آداب دانی است:

- امیدوارم شب خوبی داشته باشید و راحت بخوابید. شب بخیر.

برای او این بار به روی مرد غریبه ای که هیچ آشنایی قبلی با او نداشت لبخند زد:

- حتماً. باز هم ممنونم. شب بخیر و... خداحافظ.

زیر لب جواب او را داد و با نگاه بدرقه اش کرد. وقتی که داشت کارت مخصوص ورود را به دربان جلوی در می داد بی اختیار نگاهش به آنجا چرخید و او را همچنان ایستاده دید. برای لحظاتی بی حرکت ایستاد و به او چشم دوخت. روزمهر دستش را تکان داد و کمی سرش را خم کرد. سرش را به نشانه احترام خم کرد و بعد نگاهش متوجه نگهبان شد. صدای روشن شدن ماشین را که شنید احساس کرد قلبش فرو ریخته است.



سه ماه از آن اتفاق گذشته بود و ستاره کاملاً آن را از یاد برده بود. حتی یاد آن مرد جذاب و خوش اندام را که با تمام شهامتش فقط توانسته بود چشمانش را ببیند. چشمانی کشیده و خمار ولی کم یاد او را به تاریکخانه ذهن سپرد و کاملاً از یاد برد.

ماه اگوست میلادی بود. از سرمای هوا کاسته شده بود. هوس کرد جزوه هایش را بیرون از محیط خوابگاه و روی نیمکت پارک بخواند. بعد از برداشتن دو سه تا کتاب و جزوه از خوابگاه خارج شد. پارکی را در همان نزدیکی می شناخت بنابراین راهش را به آن سو کج کرد. وقتی به پارک رسید روی نیمکتی سنگی نشست و کتابهایش را کناری نهاد و از جزوه شروع کرد. غرق در مطالعه بود که صدایی مخاطبش قرار داد:

- اجازه هست روی نیمکت بشینم خانم؟

سر از روی کتاب بلند کرد و نگاهی به مرد جوانی که تقاضا کرده بود انداخت. کنار رفت تا برای او جا باز کند و به سردی گفت:

- خواهش می کنم.

مرد طرف دیگر نیمکت نشست و کتابهایش را کنار کتابهای ستاره گذاشت. یکی از کتابها را برداشت که چشمش به نام ستاره که روی جلد یکی از کتابها نوشته شده بود افتاد. نیم نگاهی به او کرد. سپس با تردید و شرمساری گفت:

- می بخشید خانم.

سکوت میانشان برای بار دوم با صدای او شکست. ناراحت از دست او سعی کرد لحنش همانطور خونسرد و مودبانه باشد. با این حال سردی کلامش کاملاً حس می شد:

- بله؟ کاری داشتین؟

- شما... ایرانی هستید؟

کلامش خوش آهنگ، ایرانی و بدون هیچ گونه لهجه خاصی بود. ستاره بعد از مدتها با شنیدن صدای یک ایرانی به شوق آمد. با شادی محسوسی گفت:

- بله... ایرانی هستم.

لبهای پسر جوان با لبخند به روی او گشوده شد:

- خوشحالم که بعد از مدتها به ایرانی می بینم.

ستاره کنجکاو از پس عینک دودی و تیره اش صورت او را از نظر گذراند و

سپس پرسید:

- شما از کجا متوجه شدید که من ایرانی هستم؟

پسر جوان عینک آفتابی اش را برداشت و با لبخندی دلنشین و دوستانه

گفت:

- اسمتون روی کتاب نوشته شده. کاملاً مشخصه.

ستاره متوجه کتاب شد. با تبسمی کمرنگ گفت:

- آه... بله.

- در هر صورت از دیدار به هموطن ایرانی واقعاً خوشحالم. شما بوی وطن رو

می دید خانم شریفی!

از لحن خودمانی و گرم او جا خورد. پسر در حال گلایه از حواس پرتی اش

گفت:

- معذرت می خوام. من خودم رو معرفی نکردم. من روزمهر رخشان هستم.

- برای من هم که نیازی به معرفی نیست. خودتون با زیرکی متوجه شدید.

- گویا من و شما هم رشته ایم. هردو پزشکی می خونیم.

ستاره مبهوت به او نگریست و از فکرش گذشت:

- عجب غیب گویی! از کجا فهمید؟

- شما از کجا...

حرف او را قطع کرد و زیرکانه به کتابها اشاره کرد و گفت:

- از کتابها تون معلومه.

- خدای من! بله... همین طوره.

- من فوق تخصص قلب و عروق می خونم و شما...

- من هم سال اول دندانپزشکی هستم.

شاید اگر در ایران بود و پسری این چنین دوستانه با او صحبت می کرد با سردی او را از خود دور می کرد ولی حالا... هیجان دیدار با یک هموطن ایرانی او را ذوق زده کرده بود. صدای بم روزمهر در گوشش طنین افکند:

- جالبه در این مورد وجه اشتراک داریم.

متوجه ساعت بود. از جا برخاست و در حال برداشتن کتابهایش از روی نیمکت گفت:

- از آشنایی با شما خوشحال شدم.

متواضع کمی سرش را برای او خم کرد:

- من هم همینطور.

خیال داشت کیفش را روی شانه بگذارد که حس کرد چیز نوک تیزی به انگشتش فرو رفت و همان چیز باعث شد تمام کتابها و جزوه هایش روی زمین و مقابل پایش بیفتند. شرمگین و خجالتزده از اینکه این اتفاق جلوی او افتاده است با غیض روی دو پا نشست تا آنها را جمع کند. روزمهر هم با گفتن (اجازه بدید کمکتون کنم) به یاری اش شتافت. عینک دودی اش را از جلوی چشم برداشت. سوزش چشمانش باعث شد لحظاتی آنها را به نرمی و با نوک انگشتان بمالد سپس کتابها را در بغل جمع کرد. روزمهر آخرین کتاب را با لبخندی به سوی او دراز کرد و می خواست چیزی بگوید که با دیدن او حرفی که می خواست بزند فراموشش شد.

ستاره کتاب را از دست او گرفت ولی با دیدن حالت و خصوصاً نگاه خیره اش

شرمگین از جا برخاست. روزمهر هم بلند شد. در آن لحظه بی اختیار مآتش برده بود. با صدایی که سعی می کرد لرزشش پیدا نباشد پرسید:

- چیزی که نشد؟

برای لحظاتی گذرا در آن غروب خونین مقابل هم بودند. با تکان سر و صدایی که اندکی مرتعش بود گفت:

- نه! متشکرم.

در آن چند لحظه نگاه مرد او را بی اختیار به فکر فرو برد. با خود اندیشید (چقدر نگاهش آشناست و البته تن صدایش) صدای خودش را شناخت که آمیخته ای از دستپاچگی و شرم بود:

- به خاطر کمکتون متشکرم.

به چشمان ستاره که در آن ساعت از روز جلوه دیگری داشت و شخص را ناخودآگاه به خود می کشید خیره ماند و گیج و منگ سرش را تکان داد. خودش هم نفهمید چرا این کار را کرد:

- خواهش می کنم.

به زور لبخند زد. زیر نگاه دقیق وسوسه گر و خواستنی روزمهر ترسان و مضطرب بود:

- خداحافظ.

صدای او را شنید شاید هم نشنید. چون آنقدر عجله داشت که حتی متوجه نشد تکه ای کاغذ از لای یکی از کتابهایش بیرون افتاد. روزمهر به سوی کاغذ رفت و آن را برگرداند ولی با دیدن عکس ستاره بی اراده زمزمه کرد:

- امکان نداره!

با ورود به آپارتماناش کیفش را کنار دیوار گذاشت و پالتویش را درآورد و به چوب رختی آویزان کرد. سپس به طرف آشپزخانه رفت. با گشودن در یخچال و نگاهی گذرا به وسایل داخل آن شیشه ای شیر کاکائو بیرون آورد و بعد از باز

کردن درش لاجرعه سر کشید. کمی از آن را که نوشید شیشه را دو مرتبه در یخچال گذاشت و بعد بسته ای گوشت آماده از یخچال خارج کرد و روی میز وسط آشپزخانه گذاشت. تلفن روی سکوی آشپزخانه بود. انگشت روی پیغام گیر گذاشت و گوش به پیغامهایی سپرد که برایش گذاشته بودند. دوتا پیغام از بیمارستان یکی از طرف فرانک و دیگری از طرف مادرش. با شنیدن صدای گرم و مهربان او حس کرد قلبش می لرزد. دست از سرخ کردن گوشت برداشت و نزدیک تلفن رفت. مادر با همان محبتهایی که او را شیفته اش کرده بود درحال گله گذاری بود:

ستاره سهیل شدی جناب رخشان... دیگه تلفن هم نمی زنی. یعنی کارت اینقدر زیاده که نمی تونی حتی نامه بفرستی؟ من به کنار پدرت رو چی میگی؟ اون بدتر از من چشم به راه نامه هاته. اگه می دونستم درس خوندن تو باعث می شه ازت بی خبر بمونم اجازه نمی دادم دکتر بشی. خدای من! کمی هم به فکر ما باش. مگه ما چندتا بچه داریم؟ فقط یکی اونم از شانس بدمون اینقدر لوس و از خود راضیه.

صحبت ها و سرزنش های مادر با محبت همراه بود. با پایان یافتن پیغام با لبخندی به طرف ماهی تابه رفت و در حال زیرو رو کردن گوشت به این اندیشید که بعد از خوردن شامش با او تماس بگیرد ولی دلتنگی اش بیشتر از آنی بود که فکرش را می کرد. به همین خاطر همان لحظه کنار تلفن رفت و بعد از نشستن روی صندلی گرد کنار سکو گوشی را برداشت و شماره را گرفت. بعد از چند بوق آزاد گوشی برداشته شد. صدای مادرش را می شنید اما شیطنتش گل کرده بود. به همین خاطر مثل مزاحمهای تلفنی سکوت کرده بود. عاقبت مادر که الو الو گفتن را بی فایده دید ناراحت گفت:

- مزاحم...

و می خواست گوشی را بگذارد که یکباره صدایش بلند شد:

- برای بینهایت مین بار منو نشناختین.

صدای مادر شوق آلود و هیجان زده به گوش رسید:

- روزمهر... تویی؟

صدای خنده اش بلند شد:

- سلام حال شما چگونه مادر عزیز من؟

صدایش اینبار بغض آلود و معترض بود:

- مگه تو حالی هم برای آدم باقی میذاری؟ اون از سال به سال تماس

گرفتنت این هم از بیخودی سربه سر من پیرزن گذاشتنت. هیچ معلوم هست چه

کار می کنی؟ مادرت رو که حسابی فراموش کردی...

نگذاشت بیشتر از آن ادامه دهد. با لحن سرزنش باری گفت:

- خدای من... مادر! اینطوری راجع به من قضاوت می کنید؟ مگه من می تونم

شمارو فراموش کنم؟ من که هر ماه باهاتون تماس می گیرم گذشته از اون طومار

نامه ها رو به طرف خونه سرازیر می کنم.

- تو هیچ وقت درست نمی شی. هنوز هم بعد از دوازده سال فکر می کنم تو

همون روزمهر شونزده ساله هستی. عقل باید بزرگ باشه. نه؟

- دست شما درد نکنه، حالا ما بی عقل هم شدیم؟

صدای گریه مادر از آن سر خط متأثرش کرد. مثل همیشه انگار باید دوباره

ناز او را می کشید. آنقدر شیفته و فریفته مادرش بود که طاقت اشک ریختنش

را نداشت:

- خداوندا... باز دارید گریه می کنید؟

- ولی من که گریه نمی کنم.

با شیطنت گفت:

- اینطور فکر می کنید. آخ مادر... کاش می دونستید که هیچ وقت نمی تونید به من دورغ بگید. برای اینکه پسر عاشقتون دستتون رو رو می کنه.

- باز که داری زبون درازی می کنی و روجک. من مطمئنم که یه روده راست توی شکم تو نیست.

- دارم ابراز عشق می کنم. دوست ندارید؟ خب ابراز دلتنگی می کنم. لحن طنزآمیز و شوخ با شیطننت عمیقی آمیخته شده بود. مادر از آن سر سیم لبخند زد. اخلاق روزمهر دستش بود:

- ببینم چی شده که با من تماس گرفتی؟ حتماً به خاطر عوض بدل تماس خودم.

- خواهش می کنم مادر اینقدر ظالمانه در مورد من قضاوت نکنید.

- عدالت راجع به تو گذشت بیش از حده.

- منظورتون اینه که من زیادی متوقعم؟

- خوبه که خودت میدونی.

- فکر می کردم ایندفعه تماس بگیرم از سرزنش خبری نیست ولی شما...

- چطور می تونی راجع به مادرت اینطور حرف بزنی؟ تو همیشه نسبت به من

و علاقه ام بی توجه بودی.

- مادر... اصلاً قاضی خوبی نمی شید. بعد از این همه مدت تماس گرفتم که

بگم دلم برای صداتون تنگ شده و عکستون رو وقتی می بینم دلم می لرزه اون وقت شما...

لحن مادر نرم شد. خوب بود که هنوز اخلاق روزمهر همانطور بود. همانقدر شیفته خودش. شیفته زنی که در تمام عمر حتی تلنگری به بچه اش نزده بود و با محبت خواسته های خودش را بر کرسی می نشاند. با مهربانی در حالی که هنوز رگه هایی از رنجش در صدایش مشهود بود گفت:

- تا کی می خوای منو با این ابراز محبتها نرم کنی؟

با شیطننت گفت:

- پس به عشقم پی بردید. خدارو شکر. حداقل از این بابت خیالم راحت‌ه.
- تورو خوب می‌شناسم روزمهر. ببینم شیطنون قرن بیستم به چی فکر می‌کنی؟

- به اینکه چه مادر خوبی دارم.
خندید. خنده ای از سر اشتیاق. روزمهر همیشه تا آن اندازه سرزننده و پرانرژی بود.

- واقعاً؟ پس پدرت چی؟
- داره گوش میدِه؟
- آره زدم رو ایفون. اگه بدونی صورتش چطور از حسادت به من سرخ شده.
با محبت گفت:
- بهشون بگین مستقیماً اسمشون رو نبردم چون دیگه نیازی نبود. هردوی شما برام مهم و با ارزشید.

- تو هم همینطور عزیزم. حالا حالت چطوره؟
- خوب بودم با شنیدن صدای شما بهتر هم شدم. شماها چطورید؟
- ما هم خوبیم عزیزم فقط دلتنگ تویم.
- یک سال دیگه صبر کنید. اون وقت برای همیشه میام ایران. تعطیلات کریسمس امسال هم گمونم بتونم بلیط بگیرم و یه دو سه روزی بیام پیشتون.
- جدی می‌گی روزمهر؟
- اگه خوشحالتون می‌کنه بگم کاملاً جدی.

لحظاتی سکوت برقرار شد. انگار مادرش برای پدر حرف او را تکرار کرد.
لحظاتی بعد دوباره صدای مادرش به گوش رسید:
- واقعاً خوشحالمون کردی خصوصاً پدرت رو.
- بهش بگید خیلی واسشون دلم تنگ شده. خیلی زیاد.

- یعنی ما برات اینقدر ارزش داریم؟
- مادر...
- بی مادر... جوابتو از قبل می دونم. نمی خواد چیزی بگی. فقط مواظب خودت و پول تلفنت باش.
- همش فدای یک تار موی شما.
- یعنی موهای من اینقدر ارزش دارن؟ باید حسابی بهشون برسم تا تاس نشم وگرنه نمی دونم باز سر چی می خوای شرط بندی کنی.
- با شیطننت گفت:
- یه مو از سرتون کم بشه من زودتر می میرم.
- مادر به شوخی گفت:
- یه مو از این همه مو کم بشه کی میفهمه؟
- خندید و خنده اش مادر را به هیجان آورد:
- بهتره بری به کارات برسی. از تماس هم ممنونم.
- به شنیدن صداتون محتاج بودم.
- زبون دراز. آخرین لحظه دست و دلم رو می لرزونی.
- فقط میگم... دوستتون دارم. اونقدر زیاد که نمیتونید فکرش رو بکنید.
- تلفن رو قطع کن. پدرت مثل اسپند روی آتیش داره بالا و پایین می پره.
- با لبخند گفت:
- حالا که اینطور می خواید حرفی نیست. ببینم چیزی نمی خواید براتون بیارم؟
- نه عزیزم سلامتی خودت ارزش هزارتا سوغاتی رو داره.
- با شیطننت و زیرکی پسر بچه ای شیطان گفت:
- باورم نمیشه که مادر من اینطور راجع بهم قضاوت کنه. باشه پس دیگه سوغاتی نمیارم.

مادر با لحنی کشار گفت:
 - خودتو لوس نکن. من که تو موجود عجیب الخلقه رو خوب می شناسم.
 - بفرمایید لولوی سر خرمن، بله؟
 خندید و گفت:
 - برو به کارت برس. اینقدر هم سر به سر من نذار.
 - پس خدا حافظ.
 - خدانگهدار.
 می خواست تماس را قطع کند که یکباره صدای مادرش بلند شد:
 - دست نگهدار!
 گوشی را کنار گوشش گرفت و با شیطنت پرسید:
 - نظرتون راجع به سوغاتیها عوض شده؟
 - برای من ناز نکن. می خوام راجع به یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.
 تکه ای بیسکوئیت به دهان گذاشت:
 - و اون موضوع مهم؟
 - راجع به ازدواج.
 - مادر...
 - بس کن. ببینم تا کی خیال داری مجرد باقی بمونی؟ ما پیر شدیم و تو ازدواج نکردی.
 برای عوض کردن موضوع گفتگو گفت:
 - شما هیچ وقت پیر نمیشید.
 لحنش را عوض کرد و جدی گفت:
 - منطقی باش روزمهر. حالا بیست و هشت سالته. داری میری بیست و نه سالگی. کم کم موهات سفید میشن پس کی می خوای دست به کار بشی و خونه خودت و مارو از خاموشی بیرون بیاری؟

- مگه خونه ما لامپ نداره که خاموشه؟
 - جدی باش روزمهر!
 لحنش اینبار شوخ و شیطننت بار نبود. با جدیت به سخنان مادرش گوش سپرد:

- گوش میدم.
 - به نظرت مهری چطوره؟
 متعجب پرسید:
 - مهری کیه؟
 - وای خدای من دختر داییت.
 - همونی که به زمین و زمان ناز می کنه و به ابر می گه نبار بیا زیر پای من؟
 - روزمهر!
 - ببخشید مادر قصد جسارت نداشتم. می فرمودید.
 - اون نه خب پریناز چطوره؟
 - اون دیگه کیه؟
 - وای... ببینم تو چت شده؟ انگار همه دخترای فامیل رو از یاد بردی.
 - مادر... دوازده سال از اون موقع که همبازی اونها بودم گذشته.
 معلومه که بین این همه مشغله فکری و کاری فراموششون می کنم.
 با طعنه گفت:
 - پس خدارو شکر که هنوز مارو از یاد نبردی.
 سکوت کرد و مادرش افزود:
 - دختر عموت... لیدا چطوره؟
 - اون که بچه است مادر.
 - حالا هفده سالشه.
 - یازده سال از من کوچیکتره. وای... مادر این بیرحمی بزرگیه اونم در حق

اون. لطفاً فراموش کنید. من از وصلت های فامیلی خوشم نمیاد. شما که خوب میدونین.

- نکنه کسی رو در نظر داری؟

قلبش فرو ریخت. لحن معنی دار مادرش موجب شد سکوت کند.

صدای مادر کنجکاو و جستجوگر بود:

- آره؟

به خود مسلط شد و گفت:

- مطمئن باشید قبل از هر کسی موضوع رو شما می فهمید. هنوز نه.

با شیطنت و زیرکی گفت:

- پس هست؟

بوی سوختنی به مشامش رسید و بعد صدای وایش بلند شد. مادر متعجب

پرسید:

- چی شده؟

تلفن بدون سیم را با خود به طرف گاز برد و در حال برداشتن در ماهی تابه

زیر گاز را خاموش کرد و دستپاچه گفت:

- چیزی نیست غذام سوخت.

- سوخت؟

در حال زیر و رو کردن گوشت های جزغاله شده ناراحت گفت:

- اینطور که بوش میاد زغال شدن.

- وای خدا... پس برای غذا چه کار می کنی؟

بی حوصله گفت:

- یه کاری می کنم. حالا اگه اجازه بدید تماس رو قطع کنم. باید اینجارو

مرتب کنم.

- باشه. پس خداحافظ.

- از دور صورتتون رو می بوسم. خدانگهدار.
و گوشی را گذاشت. به طرف پنجره رفت و بعد از باز کردن آن هوای خنک
شامگاه را به ریه کشید و در همان حال با نگاهی به سالن خانه اش که دود
خاکستری آن را پر کرده بود اندیشید؛ هرچه از دوست رسد نیکوست حتی اگر
سوختن غذا باشد.



صدای سارا درآمد. صدایش خواب آلود و خسته بود:
- خیال نداری بخوابی ستاره؟
بدون آنکه نگاهش کند، از کنار پنجره دور شد و آرام گفت:
- نه، تو بگیر بخواب.
- نور آباژور نمیذاره خوابم ببره.
بی حوصله کلید آباژور را زد و آن را خاموش کرد. سپس دوباره به طرف
پنجره رفت و به آسمان خیره شد. صورت آشنای آن پسر جوان، لحظه ای
آرامش نمی گذاشت. مطمئن بود که او را جایی دیده است، ولی کجا؟ پلکهایش
را روی هم گذاشت و با نفسی عمیق، هوای اتاق را به ریه کشید. ایمان داشت که
صورت آشنای او، جایی به کمکش شتافته بود، چون هیچ احساس بدی به او
نداشت، ولی با خود کلنجار می رفت؛ درکجا؟ لبه پنجره نشست و به ردیف
ماشینها و دوچرخه ها چشم دوخت ولی فکرش یاری نمی کرد. سعی می کرد
خود را از فکر برهاند ولی نمیشد. به همین خاطر به طرف میز مطالعه رفت و روی
صندلیش نشست و با یک حرکت کلید چراغ مطالعه را زد. نور ملایمی روی میز
پاشید و از آن به طرف صورتش منعکس شد. نامه خانواده اش را از روی کتابها
برداشت و برای چندمین بار خواند. خط آخر نامه را زیر لب تکرار کرد:

ستاره عزیز این طور که ما فهمیدیم سپهر و الهه برای رفتن به انگلیس آماده می شوند. قرار است به خاطر ماموریت کاری سپهر به مدت یکسال در آنجا باقی بمانند. شاید برای سر زدن به تو بیایند. راستی... الهه باردار است و اینطور که از سونو گرافی فهمیدیم فرزند پسری در راه دارد. مطمئن بودیم که از شنیدن این خبر خوشحال میشی. راستی رفتار سپیده هم با الهه تغییر کرده.

نامه با خط سپیده بود و او در پرانتزی نوشته بود (همه اش دروغه. من هنوز با الهه دشمن خونی هستم). در ادامه نامه نوشته شده بود:

ما را از خودت بی خبر مگذار. راستی حواله بانکی پدر به دستت رسید؟ اگر نرسیده است بزودی خواهد رسید و...

بقیه نامه را نخواند و آن را دوباره لای کتابش گذاشت. یکی از کتابها را برداشت و با نگاهی به جلدش می خواست آن را بخواند که یکباره به یادآورد او را کجا دیده. همان مردی که آن روز کمکش کرد و او را به بیمارستان برد و محبت را در حقش تمام کرد. همان مردی که تا چند روز به امید دیدار او روز را به شب رسانده بود. همان مرد موقر و خوش سیما که چشمانش حالتی هیپنوتیزمی داشت. همان مرد جذاب و خواستنی با آن لبخند اطمینان بخشش. گونه هایش را سرخی خوشرنگی پوشاند. با دو دست سیلی آرامی به گونه ها زد. وای... او را دیده و نشناخته بود. خود را سرزنش کرد ولی بعد با یادآوری دوباره او سعی کرد ناراحتی را از خود دور کند. واقعاً که مرد برازنده ای بود.

قلبش از هیجان رویارویی دوباره با او لرزید و بدنش گر گرفت. حالا متوجه منظور او از آن نگاه دقیق و کنجکاوش میشد. چشم برهم نهاد و سعی کرد

صورت او را پیش چشم تصور کند ولی تنها چیزی که از او به یاد آورد چشمان کشیده اش بود و نگاه نافذ و دقیق و ترنم صدایش. صدایی کشیده خوش آهنگ و بس دلنشین. لبخند شرمگینی بر لبانش نقش بست. فکری ذهنش را به خود مشغول کرده بود. به فکر خودش خندید و با دست یکی بر پشت دست دیگرش زد و با خنده ای نخودی گفت؛ دیوانه! تو هم با این فکرها! حس نشاط وصف ناشدنی ای به خاطر شناختن او در رگهایش دوید. خواب از چشمانش گریخته بود. از جا بلند شد و کنار پنجره رفت و آن را باز کرد. شال گردنش را محکم دور شانه ها پیچید و به ستاره های روشن که آسمان را پر از نور کرده بودند چشم دوخت. پلک بر هم گذاشت و با نفسی بلند هوای سرد را به جان خرید. صدای سارا متوجه اش کرد:

– به خدا تو دیوانه ای. این وقت شب جلوی پنجره باز چیکار می کنی؟ باز مریض می شی ها.

حرف او درست بود ولی حالش آنقدر خوب بود که گوشش بدهکار نبود. باد سرد به صورتش سیلی میزد. گونه هایش به خاطر سیلی باد به رنگ یاقوتی دانه های انار در آمده بود و نم اشکی هم چشمانش را پوشانده بود.

از صدای دندانهایش بروی هم به خود آمد. حسابی یخ کرده بود. از جلوی پنجره کنار رفت و بعد از بستن آن به سوی تختش رفت. بدجوری یخ کرده بود. زیر لحاف خزید و خودش را مچاله کرد. الحق که از یک مجنون چیزی کم نداشت! خودش را روی تخت انداخت و دستهایش را زیر سر گذاشت و پلک بر هم نهاد.



چیزی در گوشش طنین انداخت (از لطفتون متشکرم) پلکهایش باز شدند و به اتاق نیمه تاریکش نگاه کرد. صدا چند بار دیگر هم در گوشش طنین افکند.

دست به سوی آباژور کنار تختش دراز کرد و پس از روشن کردنش دست به سوی کتو برد و عکس ستاره را از آن خارج کرد. لحظاتی به عکس خیره شد. می خواست فردا عکس را به صاحبش برگرداند ولی هر کاری می کرد دلش راضی نمی شد. اولین بار بود که این حس را تجربه می کرد. تا به حال نشده بود دچار چنین حس عجیبی بشود. این سر در گمی گیجش کرده بود. به پهلوی راست چرخید و به عکس چشم دوخت. عکس ستاره او را مثل آهنربا به خود می کشید. پلک بر هم نهاد و سعی کرد به او فکر نکند ولی نمی توانست. انگار عکس ستاره را در چشمانش نقاشی کرده بودند. یاد آن نگاه آن نگاه جانسوز و داغ قلب جوان و دست نخورده اش را به آتش می کشید.

روزمهر پسر پاکی بود که با وجود زندگی آزادی که در آلمان داشت هرگز دست از پا خطا نکرده بود. زنها و دختران زیادی در تمام عمرش دیده بود ولی تا به حال دختری چون ستاره ندیده بود. اندیشید؛ (شاید از دیدار یه هموطن به هیجان آمده ام). ولی خودش خوب می دانست که این فکرش درست نیست. ستاره قدرتی داشت که او را به سوی خود می کشید. یک کشش، یک شیطنت یک حس نا شناخته و ملموس. حسی که نمی توانست نامی بر آن نهد. او مرد دنیا دیده ای بود. با دختران زیادی سرو کار داشت. دخترانی که او با بی تفاوتی خاصی از کنار همه شان گذشته بود. سردی نگاهش جرات پیشروی زیاد را از دختران می گرفت و غرور و نجابت خاصش باعث می شد به چشمان هیچ زنی مستقیم ننگرد. شاید ستاره تنها زنی بود که توانسته بود او را وادار به دقت و اندیشه کند. یاد او باعث میشد قلبش از هیجان بلرزد. حجب و شرم مانع از آن شده بود که به صورت ستاره دقیق نگاه کند. ولی حالا می توانست از روی عکسش او را بهتر بشناسد و ببیند.

دختری با لبانی که حالت خندان داشتند و گونه هایی که اندکی برجسته بودند. گونه هایی که هنگام حرف زدن چال می افتادند. پوستی سفید و بی لک

با خالی سیاه کنار لبش که او را زیباتر می کرد. ابروانی کشیده و کمانی و چشمانی نسبتاً درشت که حالتی غزال گونه داشتند.

عکس او را کنار آباژورش گذاشت و بعد از گذاشتن پلکها روی هم زیر لب گفت: (لعنت بر شیطان! چم شده؟ من که اینجوری نبودم. مگه این دختره چی داره که باعث میشه اینقدر بهش فکر کنم؟ یه دختر معمولی با یه نگاه معمولی... خب درسته زیباست ولی این دلیل نمیشه که اینقدر بهش فکر کنم).

وقتی به فکر فرو رفت متوجه شد که جاذبه عجیب ستاره موجب شده که فکرش حتی برای یک لحظه از او غافل نشود. بیشتر از آنکه به ستاره فکر کند به خصوصیات او می اندیشید. تنها دختری بود که دیده بود تا آن حد حق شناس و قدرشناس است. با چهره ای جدی و لحنی محکم و متین او را اسیر خود کرده بود. آهنگ صدایش مثل لالایی بود. آرام بخش و روح نواز. حس کرد نسیم خنکی روی صورتش نشست. پلکهایش را باز کرد و به اتاقی که در پناه نور قرمز آباژور جلوه ای دیگر داشت نگریست. از خواب بی خواب شده بود. روی تخت نیم خیز شد و به عقب تکیه داد. عکس او را برداشت و با لبخندی در تماشای او گفت: (هیچ میدونی با من چه کردی؟ داره میزنه به سرم. گمونم دیونه شده باشم. آخه مگه تو کی هستی که باعث میشی حتی فکر گناه به خاطر دیدن عکست رو اونم برای صدمین بار فراموش کنم؟ مگه تو کی هستی که باعث میشی وقتی عکست رو به دست می گیرم دستم بلرزه؟ چی هستی که باعث میشی با دیدنت احساس کنم قلبم فرو ریخته؟ آه... فردا باید عکست رو بهت برگردونم ولی... نمیتونم. حتی فکرش هم باعث میشه احساس کنم مغزم داغ کرده. تو راحت و بی خیال داری لبخند میزنی اونم بی خبر از احوال من. نمی دونی که نفهمیده به تو دل بستم. آه خداوندا... حس می کنم با دیوانگی فاصله ای نداشته باشم. آه... بی خبر از من حالا حتماً به خواب رفتی بدون اینکه بدونی یه نفر توی این شهر مشتاق دیدنه صبحه تا جلوی خوابگاه انتظار بکشه تا شاید

تورو ببینه و اون نگاه متحیر و متعجب بچه گانه ات رو، اون چشمهای مثل شبت رو که برق میزنن، اون مرواریدهای سیاه که تو اون پوست سفید می درخشن، کاش می تونستم اون چشمهای پاک و معصوم که به رنگ شبه که انگار توش همیشه یک قطره اشکه. آه... چه عذابی می کشم خداوندا. خودت کمک کن. منو از این برهوت نجات بده. اجازه نده گرد گناه روی احساس پاک و بی آلاشم بشینه. فردا میرم دیدنش ولی گمون نکنم که حتی منو به یاد بیاره و اینکه چطور اونو می شناسم و آدرسش رو میدونم. پروردگارا! شیطان رو از من دور کن. خودت بهتر از هر کسی میدونی تا به حال چنین حس غریبی نسبت به هیچ دختری نداشتم. پس کمکم کن).

با این اندیشه کمی آرام شد. دلش هوای حافظ کرده بود. اینکه تفالی بزند و برای خود فالی بگیرد. کتاب حافظ را از میان کتابهایش برداشت و بعد از فاتحه و نیتی خواند:

داشت لباسش را مرتب می کرد که در همان حال نگاهش به در ورودی خوابگاه افتاد و قلبش فرو ریخت. داشت در تایید سخنان دوستش سر تکان میداد. در همان حال با لبخند به صورتش نگاه می کرد. بی اختیار صدایش کرد: - خانم!...

نگاه ستاره به اطراف چرخید تا ببیند آیا کسی با اوست یا نه چون تن صدا برایش بی نهایت آشنا بود ولی چون کسی را ندید دوباره در کنار سارا به راه افتاد. این بار قدمی جلو نهاد و دومرتبه صدایش کرد: - خانم شریفی! می بخشید.

نگاهش به روزمهر افتاد و بعد مات و مبهوت ماند. انگار باور نداشت. روزمهر قدمی جلو نهاد و با لبخندی امرانه گفت:

- حالتون چطوره خانم؟

کاملاً احساس ناتوانی و در ماندگی می کرد. صدایش انگاری که از ته چاه

بیرون می آمد:

- متشکرم.

- معذرت می خوام که مزاحمتون شدم ولی به کار واجب باهاتون داشتم.

- کار واجب؟ با من؟ حالا؟

- بله. اگه اشکالی نداشته باشه.

ناتوان به سارا نگاه کرد. سارا با لبخند معنا داری نجوا کرد:

- مثل اینکه بهتره من برم.

بازوی او را کشید و زیر لب غرید:

- لوس نشو.

سپس رو به روزمهر گفت:

- اشکالی نداره ولی... من تا یک ساعت دیگه باید سر کلاس حاضر باشم.

- فکر می کنم کار من تا اون موقع طول نکشه. مطمئن باشید به کلاستون

می رسید.

یکی از شانه هایش کمی به بالا متمایل شد:

- خب... میشه بفرمایید این کارتون چیه؟

انگار از جواب روزمهر می ترسید. گونه هایش گلگون شده بودند و شرم تمام

وجودش را در بر گرفته بود. روزمهر گفت:

- اگه موافق باشید بریم به جای ساکت. توی این سرما و هیاهو... فکر نمی

کنم بتونم چیزی بهتون بگم.

با نگاهی به سارا رو به او گفت:

- باشه من... مخالفتی ندارم فقط دور نباشه.

با لبخندی گرم و اطمینان بخش گفت:

- نگران نباشید. دور نیست. همین رو به روی کالج.

سارا او را از برزخ بیرون کشید:

- می بخشید. من باید برم. امیدوارم بهتون خوش بگذره.

لحنش سرخی شرم را به گونه های ستاره آورد. سارا بعد از خداحافظی از ستاره از او جدا شد. ستاره با نگاهی به روزمهر گفت:

- من آماده ام.

- بریم.

به سختی قبول کرد و در کنار او به راه افتاد. از خوابگاه دور و از در بزرگ ورودی خارج شدند. ستاره سکوت را شکست:

- می تونم بپرسم کجا داریم میریم؟

- اگه مایل باشید به کافه تریای روبه روی کالج.

- می بخشید. من... ترجیح میدم توی راه با هم حرف بزنیم.

نگاهش به طرف جلو بود ولی سنگینی نگاه روزمهر را حس می کرد:

- هرطور که میل شماست. فقط فکر کردم شاید بتونم شمارو به یه فنجون جای یا قهوه دعوت کنم.

همراه با تکان سر دستش را هم تکان داد:

- از لطفتون متشکرم ولی اینجا راحت ترم.

توقف کرد و سپس به سوی او چرخید و گفت:

- هرطور که راحتید. راستی من...

ستاره ناخودآگاه او را نگاه کرد. پیدا بود میخواهد چیز مهمی بگوید. صورتش رنگ باخته بود و گونه هایش به سرخی می زد. نگاهش را به او دوخته بود.

روزمهر ادامه داد:

- باید اول از شما عذر خواهی کنم.

متعجب پرسید:

- عذر خواهی؟ چرا؟

- خب... برای اینکه... یه چیزی رو بهتون نگفتم.

با لبخندی گفت:

- اصلاً مهم نیست چون خودم فهمیدم.

چشمان روزمهر از تعجب گرد شد:

- فهمیدید؟ پس چرا...

با لبخند دیگری گفت:

- راستش وقتی رسیدم خوابگاه متوجه شدم. اتفاقاً می خواستم امروز اگه توی کالج دیدمتون از تون تشکر هم بکنم.

نزدیک بود پس بیفتد. ستاره چه با خونسردی حرف میزد. برای لحظاتی ستاره برایش رنگ باخت. با لحن و آهنگ سردی گفت:

- نیازی به این کار نبود. من واقعاً متأسفم... به خاطر خودم... راستش فکر می کردم برای اولین بار در تمام طول عمرم دختری رو دیدم که...

دندان بر هم سایید. ستاره گیج از حرفهای او گفت:

- متوجه نمیشم. منظورتون از این حرف چیه؟ من اصلاً منظور شمارو نمی فهمم.

- ولی شما گفتید می دونید من چه چیزی رو همراه خودم دارم.

- می بخشید آقا... ولی باور کنید من اصلاً پی به منظور واقعی شما نبردم.

در حالی که به سختی خود را کنترل می کرد به او چشم دوخت سپس پرسید:

- واقعاً نمی دونید یا خودتون رو به نادانی می زنید؟

خشمگین به او چشم دوخت و گفت:

- من نادان نیستم.

صدایش بی اندازه ضعیف به گوش می رسید:

- من قصد توهین نداشتم.

بدون حرف چشم به عروسک کوچکی دوخت که از دور به چشم می خورد.

روزمهر زمزمه کرد:

- متاسفم قصد ناراحت کردن شمارو نداشتم.

وقتی لب به سخن گشود گونه هایش بر اثر ناراحتی گر گرفته بودند و صدایش بی اندازه گیرا به نظر می رسید:

- از اینکه دیروز شمارو نشناختم و اینکه... منجی زندگیم هستید واقعاً ناراحت شدم امروز می خواستم یکبار دیگه به خاطر کمک اون شبتون از شما سپاسگذاری کنم.

روزمهر مبهوت به او نگاه کرد. ستاره همانطور که با سماجت به جلو نگاه می کرد سر به زیر گفت:

- بابت کمک اون شبتون واقعاً ممنونم آقا. حالا اگه کاری ندارید من باید برگردم.

روزمهر به سختی لب باز کرد و گفت:

- من یه عذر خواهی که نه دوتا عذر خواهی بزرگ به شما بده کارم.

- عذر خواهی؟ شما؟ برای چی؟ شما که جون منو نجات دادید.

- بله راستش الان که گفتید می دونید من فکر کردم... از اینکه اون عکس...

- عکس...؟

شرمزده گفت:

- بله عکس شما.

دست جلوی دهانش گذاشت تا فریاد نکشد. حالا متوجه منظور روزمهر می شد. حس می کرد قلبش به خاطر این موضوع به تندی می تپد و صورتش سرخ شده است. روزمهر سر به زیر و شرمزده گفت:

- دیروز از لای کتابتون افتاد. نتونستم برش گردونم چون... هوا تاریک شده بود. به همین خاطر بیرون منتظر تون بودم تا تحویلتون بدم.

از شدت شرم حتی نمی توانست سرش را بلند کند. عکس او... دست

روزمهر... خداوندا حتی تصورش هم باعث آزارش می شد. روزمهر در ادامه گفت:

- الان هم که گفتید مطلعید من گمان کردم منظورتون عکستونه.

صدایش از شدت شرم می لرزید:

- حالا... کجاست؟

دست در جیب پالتویش کرد و پاکت نامه ای بیرون کشید و به دست ستاره

داد و گفت:

- گذاشتم توی این تا بهتون برگردونم.

پاکت را از دست او گرفت و همانطور که نگاهش پایین بود گفت:

- این دومین باریه که منو مدیون جوونمردی و محبت خودتون می کنید. از

اینکه بهم برش گردوندید واقعاً متشکرم.

روزمهر به صورت غرق در شرم او چشم دوخت و گفت:

- خواهش می کنم. انسانیت ایجاب می کرد اینکارو بکنم.

نگاهش به سوی او چرخید و دو نگاه در هم گره خورد. سریع نگاهش را

دزدید و گفت:

- به خاطر این هم ازتون متشکرم.

- حالتون خوبه خانم؟

حق داشت نگران او بشود. رنگ ستاره واقعاً پریده بود و صدایش می لرزید:

- بله کاملاً. فقط کمی شوکه شده ام.

- اگه مایل باشید می تونم به خوردن یه قهوه دعوتتون کنم تا آروم بشین.

تند و با عجله گفت:

- نه نه! من... راستش فکر می کردم برگردیم بهتره. گمونم تا حالا باید کلاس

شروع شده باشه.

- هر طور مایلید. فقط مطمئنید که...

نگذاشت حرف او تمام شود. به زور لبخند زد و گفت:

- بله آگه میشه برگردیم. خیلی دیر شده.

روزمهر بدون حرف به حرکت درآمد در حالی که حجب و حیا و شرم ستاره را در دل می ستود.



پاکت را که باز کرد عکس خودش را دید. چطور آن را گم کرده بود؟ باید خدا را شکر می کرد که دست کس دیگری نیفتاده بود. با این خیال با لبخند به عکس نگریست. صبح و سالم بود. می خواست پاکت را کناری بگذارد که از دستش رها شد و روی زمین افتاد و تکه ای کاغذ تا شده از گوشه اش پیدا شد. متعجب و کنجکاو پاکت و نامه را برداشت و نگریست. پاکت را کنار گذاشت و نامه را به دست گرفت. تای آن را که باز کرد متوجه شعر زیبایی شد که با خطی خوش نوشته شده بود. مضمون شعر این بود:

عاشقی چیست بگو بی دل و پنهان بودن

گرد آن مه چو فلک دائم گردان بودن

دردی درد کشیدن ز کف ساقی عشق

روز و شب بیخود و بیخواب در افغان بودن

هیچ چیز دیگری در آن ورق کاغذ دیده نمیشد. نامه را روی میز گذاشت و خود از جا برخاست و کنار پنجره رفت. دست به سینه ایستاد و به بیرون خیره شد. نزدیک غروب بود. متوجه منظور شعر شده بود. سعی کرد خود را از آن فکر برهاند ولی نمیشد. لب بر هم فشرد و پلک بر هم نهاد. باید فردا جواب او را میداد. این به شخصیتش مربوط میشد. با این فکر آرامتر از قبل شد. از کنار پنجره دور شد می خواست نزد دیگر دوستانش برود.



در حال قدم زدن در میان درختهای کاج او را دید که کنار دوستش که ظاهراً آلمانی بود راه می رفت. برای گفتن حرفش باید جلو می رفت بنابراین با گامهای محکم و با اراده به طرف آنها رفت. نگاهش مستقیماً روزمهر را نشانه گرفته بود. سعی می کرد آرام باشد و وقار خود را همچنان حفظ کند. تا وقتی به چند قدمیشان رسید روزمهر متوجه او نشد. پیدا بود که سخت به سخنان دوستش گوش می دهد بنابراین سعی کرد او را متوجه خود کند. با گفتن (ببخشید) آندو را متوجه خود کرد. روزمهر با دیدن او متعجب نگاهش کرد و فرانک که چیزی نمی دانست رو به ستاره پرسید:

- با ما بودید؟

بدون آنکه نگاهش را از روزمهر بگیرد و به او بنگرد گفت:
- بله.

روزمهر پرسید:

- حالتون چطوره؟

ظاهراً خونسرد به نظر می رسید:

- متشکرم. راستش من چند لحظه با شما کار داشتم.

روزمهر به فرانک نگاه کرد و او که انگار پی برده بود چه می خواهد بگوید رو به روزمهر گفت:

- من میرم کلاس اونجا می بینمت.

و از کنار آندو دور شد. نگاه هردویشان به دنبال فرانک کشیده شد. لحظاتی

بعد روزمهر رو به او پرسید:

- چیزی شده؟

چه خونسردی عجیبی! سعی داشت کنترل خود را از دست ندهد. دست در

جیب پالتویش کرد و پاکت نامه را از آن خارج کرد و به طرف روزمهر گرفت.
ابروهای روزمهر بالا رفت. با این حال خونسرد پرسید:

- این چیه؟

- نمی‌خواید بگیریدش؟

- اول باید بدونم چیه یا نه؟

- فکر می‌کردم شما باید بهتر از من بدونید.

- چی رو؟

- اگه اینو بگیرید متوجه میشید.

روزمهر با تردید پاکت را از دست او گرفت ولی با دیدن آن لبخندی زد و گفت:

- اینو که من دیروز خودم با عکس بهتون دادم.

او نیز لبخندی زد و خونسرد گفت:

- کاملاً.

- اشکالی در پاکت بود که بهم برش گردوندید؟

- ابدأ. البته فقط در پاکت و عکس. اما یه چیزی در پاکت بود که من متوجه

نشدم.

خود را به نادانی زد و پرسید:

- چه چیزی؟

با نگاهی دقیق به چشمان او آرام ولی با شیطنت گفت:

- می‌دونید... یه ضرب المثل هست که می‌گه چوب رو که برداری...

- بله؟

- بهتون توصیه می‌کنم هرچند... شاید کاملاً بی ادبانه به نظر بیاد ولی... هیچ

وقت شعری اون هم با این مضمون برای یک دختر مجرد نفرستید اونم درحالی

که خودتون هم مجردید.

ماتش برد. باورش نمی شد که ستاره چنین کاری بکند. حالا دیگر مطمئن بود که در انتخابش ذره ای اشتباه نکرده است. ستاره در ادامه افزود:

- شاعرش گمنام بود با این همه... شعر زیبایی بود. بهتون برش گردوندم. حالا... بهتره که برم. فعلاً...

و از او فاصله گرفت. روزمهر بی اختیار و کاملاً ناخودآگاه صدایش کرد:
- خانم!...

بدون آنکه برگردد بر جا ایستاد:

- بله؟

با چند گام بلند و سبک خود را به او رساند و گامی عقب تر از او ایستاد و پرسید:

- چند لحظه از وقتتون رو به من میدید؟
با اندکی تردید به طرف او بازگشت و آهسته گفت:
- خواهش می کنم.

روزمهر نفس عمیقی کشید و سپس گفت:
- من از خودم میگویم. من روزمهر رخشان، تک فرزند، دارم فوق تخصص رو میگیرم و خونه و زندگی هم دارم. من... می خواستم در فرصت دیگه ای اینو بهتون بگویم ولی... حالا که موقعیتش پیش آمده ترجیح می دم حالا بگویم.
قلبس به تندی می تپید با این حال با نقابی از خوشتنداری پرسید:
- چی رو؟

گامی به او نزدیک شد و درست رو به رویش قرار گرفت و جدی پرسید:
- از مقدمه چینی هام متوجه نشدید؟
نگاهش را به او دوخت و گفت:

- من... می بخشید... من... نمی فهمم.
- پس خیلی صریح میگویم... من... من نه یعنی شما مایلید که با من ازدواج

کنید؟

کلاسور از دستش رها شد و روی زمین و مقابل پایش افتاد. دستپاچه روی دوپا نشست تا ورقه ها را جمع کند. روزمهر هم به کمکش شتافت و در حین جمع کردن آنها به نرمی گفت:

- معذرت می خوام که اینقدر بی پرده بهتون گفتم. فکر کرد بهترین کارو انجام میدم.

جزوه هایی را که روزمهر به طرفش گرفته بود گرفت و با آهنگ لرزانی تشکر کرد. سپس از جا برخاست. حتی جرات نمی کرد به صورت روزمهر نگاه کند. می ترسید با نگاه به او از خجالت بیهوش بشود. بدون حرف قصد ترک روزمهر را داشت که روزمهر آرام گفت:

- جواب منو نمیدید؟

سخت در عذاب بود. مستاصل گفت:

- شما منو... غافل گیر کردید.

با شیطننت گفت:

- غافلگیر کردن کسی مثل شما هم واسه خودش عالمی داره.

- من...

با محبت ولی جدی گفت:

- متوجه ام چی میخواید بگید به هر حال برای جواب دادن به چنین پیشنهادی اونم تا این حد یکباره باید فکر کرد.

- خوشحالم که درک می کنید.

روزمهر با نگاهی عمیق به صورت غرق در شرم او گفت:

- کی می تونم... جوابم رو از شما بگیرم؟

آرام گفت:

- فردا میتونم بهتون جواب بدم.

- پس... من تا فردا صبر می کنم. می تونم امیدوار باشم؟
در آن خجالت و شرمی که دست و پا میزد صدای زنگ ساعت کلیسا را شنید. تند و با عجله گفت:

- بهتره تا کلاس شروع نشده برم. نباید تاخیر داشته باشم.
روزمهر به نشانه فهمیدن منظور او لبخند زد. از کنار او دور شد که روزمهر برای اولین بار صدایش کرد:

- ستاره خانم!
بر جا ایستاد و آهسته گفت:

- بله؟
- اگه... پیشنهادم رو قبول کنید... باعث خوشحالی و افتخارم میشید.
لبخندی نا خواسته بر لبهایش جا گرفت و گفت:
- فعلاً...

او نیز لبخند زد:
- خداحافظ.

به تماشای دور شدن ستاره نگریست و بعد پلک بر هم نهاد. باران سردی انگار برای خنک کردن بدن ملتهب او می بارید.



شماره تلفن روزمهر را برای چندمین بار خواند. بارها تصمیمش را در ذهن مرور کرده بود. دست به سوی گوشی برد ولی مردد دستش را پایین انداخت که صدای زمخت مردی از پشت متوجهش کرد:
- اگه زنگ نمی زنید اجازه بدید ما تماس بگیریم.
به طرف او برگشت و پوزش خواهانه گفت:
- می بخشید همین الان.

این بار دست به سوی گوشی برد و آن را برداشت. کارت مخصوص را از جیب درآورد و در جا کارتی گذاشت. سپس به شماره گیری مشغول شد. بعد از چند بوق آزاد گوشی برداشته شد. قلبش هری ریخت پایین. احساس می کرد صورتش داغ شده است و دستهایش می لرزند. صدای روزمهر را می شنید:

- الو... بفرمایید.

باید چیزی می گفت ولی زبانش یاری نمی داد. اصلاً چرا تماس گرفته بود؟ روزمهر خودش باید تماس می گرفت. صدای روزمهر برای بار دوم بلند شد:

- بله... بفرمایید.

اینبار طاقت نیاورد و گوشی را سرجایش گذاشت و همزمان با آن هوا را به سنگینی بلعید. کارت را از سر جایش درآورد و در جیب گذاشت. سپس از تلفن همگانی فاصله گرفت و به طرف خوابگاه به راه افتاد. چون به خوابگاه رسید مستقیماً به اتاقش می رفت که صدای مگی را که مسئول پاسخگویی به تلفن ها بود شنید:

- ستاره... تلفن داری!

متعجب به طرف او برگشت. در حال نزدیک شدن به او پرسید:

- کیه؟

گوشی را به طرف او گرفت و گفت:

- یه آقایی که خوب میدونه چطور محترمانه با خانمها حرف بزنه.

متعجب از حرفهای او گوشی را به دست گرفت و بعد از مسلط شدن به خود گفت:

- شریفی هستم بفرمایید.

- سلام خانم.

- آقای رخشان... سلام.

- حالتون چطوره خانم؟

- خوبم متشکرم. شما چطورید؟
 - هر طور شما بخواهید. مزاحمتون که نشدم؟
 - نه نه بموقع زنگ زدید.
 انگار روزمهر برای گفتن چیزی دست دست می کرد:
 - با درسها چه می کنید؟
 برای اولین بار به شوخی گفت:
 - باهاشون جودو کار می کنم. ممنون.
 روزمهر از آن سر سیم لبخند زد. سپس پرسید:
 - خب جواب من چی شد؟
 خودش را به نادانی زد و گفت:
 - من که جوابتون رو دادم.
 لطفاً اینقدر سر به سرم نذارید. متوجه منظورم شدید.
 - خب... من راجع بهش فکر کردم.
 با حالتی طنز گونه گفت:
 - اگه اینکارو نمی کردید تعجب می کردم... و بعد...
 - به این نتیجه رسیدم که من... نه یعنی ما... ظاهراً هیچ مشکلی با هم نداریم.
 صدایش با هیجان خاصی به گوش رسید:
 - منظور تون اینه که... مخالف نیستید؟
 - بله اینطور که گفتم یعنی... مخالف نیستم.
 - حالا که مخالف نیستید پس میشه بفرمایید چی هستید؟
 (ای شیطان مودی! با شیطنت گفت:
 - کاملاً بی طرف.
 با ناراحتی پرسید:

- این... یعنی چی؟

گویا زیاده روی کرده و او را رنجانده بود:

- فکر می کنید منظورم چی باشه؟

- بله؟

گونه هایش گر گرفتند. صدایش انگار از اعماق چاه بیرون می آمد:

- خب... یعنی... بله دیگه!

روزمهر بلند خندید و او نیز بی اراده لبخند زد. صدای او گرم و آرامبخش به

گوش رسید:

- مطمئن باشید در آینده هیچ گاه از این جواب پشیمان نمیشید.

بی اختیار گفت:

- ولی من از همین حالا... احساس پشیمانی میکنم.

روزمهر به یکباره و بلند گفت:

- چی؟

با نوعی ناتوانی کودکانه گفت:

- شاید باورتون نشه ولی این مسئول پاسخگویی به تلفن بدجوری منو نگاه

میکنه جوری که جرات حتی اضافه کردن یک کلمه هم از توانم خارجه.

روزمهر نفس آسوده ای کشید سپس گفت:

- در ترسوندن افراد... نظیر ندارید.

با زیرکی گفت:

- از حسن نظرتون متشکرم.

روزمهر با شیطنت و زیرکی یک پسر بچه گفت:

- راستی یه چیز بامزه می خوام بهتون بگم... موافقید بگم؟

با سکوتش نشان داد که حرفی ندارد. روزمهر گفت:

- حدوداً... نیم ساعت پیش یه مزاحم تلفنی داشتم. از اونایی که فقط سکوت

می کنن.

قلبش فرو ریخت با این حال بر خود مسلط شد و با خونسردی ظاهری گفت:

- خب... که چی؟

- شاید باورتون نشه ولی... صدای نفسهای خیلی آشنا بود. اونقدر که فکر

می کنم... به قلبم زیادی نزدیکه.

- پس روانپزشکی هم بلدید؟

- فقط در مورد احساس. احساس به من میگه... به اون خیلی علاقه دارم

دوشش دارم و اگه اون گوشه چشمی به من بکنه مسلماً این علاقه دو جانبه

خواهد شد. خب... تا بعد...

گوشی هنوز دستش بود. از شنیدن حرفهای او بهت زده شده بود که یکبار

دیگر صدای روزمهر را شنید:

- هنوز گوشی دستتونه؟

به خود آمد و سریع جواب داد:

- بله.

- می خواستم بپرسم کی خیال دارید برگردید ایران؟

- فردا. بلیتم واسه بعد از ظهره.

- پس اگه اشکالی نداشته باشه فردا میام دنبالتون و تا فرودگاه می

رسونمتون.

- آه خدای من... نه! به شما دیگه زحمت نمیدم.

- چه زحمتی؟ به هر حال بعد از این با همدیگه بیگانه نیستیم. هستیم؟

- عادت دارید همیشه از زیر زبون آدمها حرف بکشید؟

به شوخی گفت:

- به این اخلاق من عادت می کنید و اونوقت تا این اندازه حساسیت نشون

نمی دید. خب... کاری با من ندارید؟

- نه به خاطر فردا هم متشکرم.

- خواهش می کنم. خب می بینمتون. به امید دیدار.

- خداحافظ.

با لحنی صمیمی گفت:

- مواظب خودت باش.

بدون جواب گوشی را روی دستگاه گذاشت بعد لبهایش با لبخند شیرینی از هم گشوده شد. چقدر او را دوست داشتنی می یافت.



نیم ساعت به وقت پرواز مانده بود بنابراین ستاره و روزمهر راهی کافه فرودگاه شدند تا چیزی بنوشند. هردو سفارش چای دادند. در فاصله ای که پیشخدمت برای آوردن سفارش آنها رفته بود روزمهر گفت:

- من برات دوتا چیز گرفتم که امیدوارم خوشت بیاد.

با کنجکاوی به او نگریست. روزمهر با لبخند به سوی او دست در جیب کتش کرد و بسته کادو پیچ شده کوچکی را که در زرورق خوشرنگی بود بیرون کشید و مقابل روی ستاره نهاد و گفت:

- اگه ناقابل از همین حالا پوزش می خوام. نمی دونستم از چی خوشت میاد.

نگاهش را متحیر از روی بسته برداشت و با بهت به روزمهر خیره شد. با لکنت پرسید:

- این... مال منه؟

یک تای ابروی روزمهر بی اختیار بالا رفت. وقتی خیال مسخره کردن کسی را داشت یا می خواست اوج مهربانیش را نشان بدهد یک تای ابرویش بی اختیار بالا می رفت. مهربان و رئوف گفت:

- بله... هرچند کوچیکه ولی مفهوم بزرگی داره. از صمیم قلب.

ستاره با من من گفت:

- ولی آخه من...

- قبول کن می دونم که چندان بزرگ نیست...

- نه نه بزرگی و کوچیکیش اهمیتی نداره. همین که زحمت کشیدید و اینو

گرفتید خودش کلی ارزش داره ولی دلیل من چیز دیگه ایه.

- خانواده من به زودی به خواستگاری شما میان. پس چه مشکلی در بینه؟

خواهش می کنم قبولش کن.

- شما کی به ایران میاید؟

- اول این بسته رو بردار تا بهت بگم.

- ولی من در عوضش هیچی نمیتونم بهتون بدم.

با شیطننت گفت:

- قبلاً عوضش رو بهم دادی.

به او خیره شد. از چه چیزی صحبت می کرد؟ روزمهر ادامه داد:

- همین که بهم جواب مثبت دادی کفایت می کنه.

- منظور تون اینه که عشق با پول معاوضه میشه؟

- ابداً. این فقط یه هدیه است. یه یادگاری، یه ابراز محبت، نمی دونم اسمش

رو هر چیزی می تونی بذاری. هرچی که دوست داری ولی این نه!...

با تردید به بسته خیره شد. روزمهر گفت:

- مطمئن باش توش بمب نذاشتم.

به لحن شوخ او با لبخندی پاسخ داد سپس بسته را برداشت. روزمهر با

لبخند شادی گفت:

- خیالم رو راحت کردی. اگه اینکارو نمی کردی....

حرف او را قطع کرد و به شوخی گفت:

- مطمئن باش قبولش می کردم. آخه شما که خانم ها رو نمی شناسید اونا بی

اندازه کنجکاو تشریف دارن.

- شنیده بودم که خانمها از هم جنساشون طرفداری می کنن.

- این در مورد من صدق نمی کنه چون من اون چیزی رو که بهش اعتقاد دارم می گم.

- در این صورت وای بر زندگی مشترک ما.

لحن او ستاره را شرمنده کرد خصوصاً که او از فعل آینده در جمله اش استفاده کرده بود. با نگاهی دوباره به بسته گفت:

- توش چیه؟

- دو هدیه که در هم ادغام شده ان.

مو شکاف دیده به او دوخت و پرسید:

- منظورتون چیه؟

- اگه دختر با هوشی باشی پی میبری.

- من از چیستان بیزارم.

- چقدر خوب! در این مورد با هم اشتراک سلیقه داریم.

- خوبه که همدیگرو درک می کنیم. حداقل در مورد شما که... اینطوره.

- می شه ازت یه خواهشی بکنم؟

با تردید نگاهش کرد ولی لحظاتی بعد با لحن پر از اطمینانی گفت:

- البته.

- اینقدر با من رسمی حرف نزن.

هوا را بلعید. روزمهر در ادامه با لحن نافذی گفت:

- اینجوری حس می کنم خیلی ازت دورم. من اینو دوست ندارم.
به شوخی پرسید:

- شما چی رو دوست دارین؟

جدی نگاهش کرد و پرسید:

- صریح بگم؟

حس می کرد او قصد سر به سر گذاشتنش را دارد به همین خاطر با همان لحن گفت:

- بله. چون من واقعاً از صراحت خوشم میاد.

به چشمان ستاره خیره شد و جدی خیلی جدی گفت:

- من از دخترک شیطان و زبون درازی خوشم میاد که درست برعکس ظاهر آرامش شلوغ. از اون دختر چشم عروسکی و مو مشکی. از اونی که مثل بچه ها از دیدن چیزهای تازه به هیجان میاد و خودش اصلاً متوجه نمی شه که در اون حالت چقدر جذابتر می شه. از اون دخترک...

سر به زیر در حال بازی با بند کیفش گفت:

- کالبد شکافیتون تموم شد؟

با لحنی نیمه شوخی و نیمه جدی گفت:

- قرارمون یادت رفت؟ قرار شد با هم رسمی حرف نزنیم.

از جا بلند شد و رو به او گفت:

- مثل اینکه شماره پرواز رو دارن اعلام می کنن. بهتره بریم سالن فرودگاه.

او هم متعاقب ستاره بلند شد و بعد از در آوردن کیف پولش در حال در آوردن پول گفت:

- راستی... جواب سوالت... سه روز بعد از تو میام و پنج روز قبل از تو هم بر می گردم.

- این... خیلی زود نیست؟

- فکر نمی کنم.

فکر می کرد روزمهر متوجه لحن و منظورش نشده است ولی روزمهر گفت:

- متوجه شدم ولی متأسفانه به خاطر تکمیل پایان نامه ام مجبورم. اگه به خاطر تو نبود مطمئناً تعطیلات رو به ایران نمی اومدم.

- دوست ندارم به خاطر من از کارتون بمونید.

با محبت لبخند زد و گفت:

- باز که تعارف کردی. اصلاً اینطور نیست. می دونی... اینکه میگن عشق

دوای هر دردی درسته. در مورد من یکی که کاملاً درسته.

ستاره نیز لبخند زد. در کنار روزمهر احساس اضطراب یا ترس و یا

دستپاچگی نداشت بلکه حس می کرد که عجب پناهگاه محکمی است!



از ورای دیوار شیشه ای سالن فرودگاه را از نظر گذراند. با دیدن خانواده اش شادمان دستش را بالا برد و تکان داد. سپیده تا حد ممکن به شیشه نزدیک شده بود. از در شیشه ای بیرون آمد و همزمان با آن هرسه به طرفش هجوم آوردند. صورت مادرش هنوز مثل گذشته مهربان و دلسوز بود. او را محکم بغل کرد و گونه هایش را بوسید. سپس به طرف سپیده چرخید که چشمان شیطنت بارش پر از اشک شده بود. او را هم بغل کرد و هردو میان گریه خندیدند. پدرش دست بر شانه اش گذاشت. به عقب برگشت و خود را در آغوش او انداخت و لحظاتی سر بر شانه اش گذاشت. سر و صدایی که آنها بلند کرده بودند بیشتر نگاه ها را به خود جلب کرده بود با این حال آنها بی خیال نسبت به بقیه همدیگر را در آغوش می گرفتند. پدرش مرتضی که صدایش به خاطر شادی دیدار با دخترش بعد از شش ماه اندکی گرفته بود گفت:

- بهتره بریم چمدونها رو بگیریم و برگردیم خونه. اون جا به اندازه کافی

وقت برای گفتگو هست.

بقیه قبول کردند و کنار او برای تحویل بار رفتند. بعد از گرفتن چمدانها کنار

هم به طرف در خروجی حرکت کردند. تقریباً اواخر بهمن بود و هوا اندکی سوز

داشت. ستاره سریع در عقب را باز کرد و نشست. پشت سر او هم سپیده قرار

گرفت. پدر هم بعد از گذاشتن بارها در صندوق عقب کنار مرضیه همسرش و پشت رل قرار گرفت. با روشن شدن ماشین مادر فرصت را مغتنم شمرد و از او خواست تا از آلمان و خاطر آتش تعریف کند. ستاره هم همه چیز را بی کم و کاست فقط به کمی سانسور آن هم در قسمتهایی که روزمهر حضور داشت برایشان تعریف کرد. با رسیدن به خانه و حضور دوباره در جمع گرم و صمیمی خانواده دوباره احساس آرامش کرد. آرامشی که مدتها بود به آن نیاز داشت. بعد از شستن ظرفها ستاره پرسید:

- پویا چگونه؟ هنوز از من دلگیره؟

سپیده متعجب از سوال او محتاط پرسید:

- چی شده که یاد پویا کردی؟

- دلیل خاصی نداره. نمی دونم چرا یکدفعه این سوال به ذهنم رسید.

- خبر قابل عرضی نیست، جز اینکه نامزد کرده.

متحیر به طرف او بازگشت و پرسید:

- نامزد کرده؟ پس چرا تا به حال چیزی به من نگفتید؟

- یعنی تو ناراحتی؟

خنده اش از سر تعجب بود:

- دلیلی نمی بینم از ازدواج تنها پسر عمه ام که اتفاقاً دوست دوران کودکیم

هم هست و خیلی هم بهش علاقه دارم و مثل برادرم ناراحت بشم.

زیر لب گفت:

- منو باش که فکر می کردم از غصه دق می کنی.

متوجه نشد او چه گفته به همین خاطر پرسید:

- چیزی گفتی؟

- هان... نه.

- راستی نگفتی این عروس خوشبخت کیه؟ آشناست؟

- نه غریبه است. این طور که من فهمیدم از مهندسای شرکتیه که پویا توش کار می کنه.

با هیجان دستهایش را بهم کوبید و گفت:

- خدایا... چه با نمک! دوتا مهندس زیر یه سقف. بامزه است.

سپیده هم کوتاه گفت:

- آره خیلی بامزه است.

رو به سپیده کرد و پرسید:

- اسمش چیه؟

- اسم کی؟

- عروس پویا.

- دریا.

با تحسین گفت:

- اسمش که قشنگه حتماً خودش هم قشنگه.

سپیده کمی حرفش را در دهان مزمله کرده سپس گفت:

- بد نیست.

آرام صورتش را برگرداند و پرسید:

- پویا بهش علاقه داره؟

دوست نداشت سپیده به خاطر دیدن او معذب جوابش را بدهد:

- این طور که معلومه... زیاد. دختر خوبییه.

زیر لب با شادمانی گفت:

- مطمئن بودم که طالع پویا سعه.

سپیده رو به او که غرق در فکر بود پرسید:

- نمی خوای بخوابی؟ ساعت از یک هم گذشته. نصفه شبه.

متوجه او شد سرش را تکان داد و گفت:

- چرا الان میام.

- پس من میرم بالا. تو هم بیا.

سرش را تکان داد و به رفتن او نگاه کرد. بعد از رفتن او دستکشهایش را از دست درآورد و روی ظرفشویی گذاشت و سپس از آشپزخانه خارج شد. با ورود به اتاق بر خلاف تصورش سپیده را خوابیده دید. خنده اش گرفت. انگار خستگی فقط بهانه ای بود برای اینکه او زودتر به اتاقش برود و بخوابد. روی او را پوشاند و بوسه ای به عنوان شب بخیر بر گونه اش نواخت. سپس به طرف تخت خودش رفت و روی آن نشست. نمی توانست انکار کند چون حقیقت داشت. دلش حتی در همین مدت کوتاه هم برای روزمهر تنگ شده بود. لبخندی از یادآوری مجدد او بر لب آورد. سپس چیزی مثل یک تلنگر به مغزش خورد. هدیه روزمهر را باز نکرده بود. به طرف چمدانش رفت ولی یکباره ایستاد. آن را در چمدان نگذاشته بود بلکه در کیفش بود. کیفش هم پایین روی چوب رختی بود. آهسته در را باز کرد و پا بیرون نهاد و بعد از سرازیر شدن از پله ها به هال رفت. کیفش را برداشت و راه آمده را بازگشت. وقتی در اتاقش را بست با خیال راحت لب تخت نشست و زیپ کیف را کشید. بسته هنوز آنجا بود. آن را بیرون آورد و با احتیاط لفاف دورش را باز کرد. دلش نمی خواست حتی زرورق هدیه روزمهر آسیبی هر چند کوچک ببیند. زرورق را کنار گذاشت سپس با تحیر به جعبه قرمزی که در دستش بود خیره شد. از آنهایی بود که مخصوص طلا بود. درش را با ملایمت باز کرد و بعد نگاهش روی هدیه روزمهر ثابت ماند. واقعاً آدم عجیبی بود. چیزی که در جعبه بود بسیار زیباتر و نفیس تر از آن بود که فکرش را می کرد. گردنبندی که وقتی از جعبه خارجش کرد متوجه بلندی زنجیر زخیم و خوش نگارش شد. بعد نگاهش روی قلب آن ثابت ماند و چیزی که روی قلب حک شده بود اول اسم خودش و روزمهر بود. گردنبند را بی اختیار به سینه فشرد و زیر لب گفت؛ (متشکرم. این... بهترین هدیه ایه که در تمام عمرم گرفته

ام... واقعاً متشکرم). متوجه حرف روزمهر شد که گفته بود دو هدیه در هم ادغام شده اند ولی اینکه یکی بیشتر نبود. با خود اندیشید؛ (حتماً باز سر به سرم گذاشته). متوجه جعبه بود. ورق کاغذ خوشبویی در آن قرار داشت و خود کاغذ با نقش و نگار و خیلی لطیف و سبک بود. لحظاتی چند بوی دلاویز کاغذ را که نشان میداد با چند قطره از عطری مرغوب به آن خوشبویی شده است استشمام کرد. سپس تای آن را با ملایمت گشود و خط خوش روزمهر را تشخیص داد. متنی کوتاه ولی پر از معنی داشت:

(به تو ای عشق و عاطفه مهربانی و محبت سلام. مرا در بیان ناگفته ها ناتوان یافتی. آری. چون خیال مهر تو چنان در جان ریشه دوانیده است که بیانش ناممکن است. فقط آگاه باش که این قلب تا ابد با یاد تو می تپد. به یاد تو و آن نگاه ساده و معصومانه ات. نگاهی که قلب سرد مرا به تپش وا داشت. تپشی به روشنی تلالو این قلب. دوستش داشته باش چون ترا دوست دارد. او را بخوان چون تو را می خواند و او را از خود مران چون حق تپش را از او می گیری)

دوستدار همیشگی تو تا ابد: روزمهر

لبخندی از سر دلتنگی بر لبانش جای گرفت. کاغذ را با سر انگشتانش لمس کرد و بعد پلکهایش روی هم افتادند و قطره اشکی به درشتی مروارید از سر دلتنگی از دیدگانش بیرون چکید. به سرعت دست برد و آن را پاک کرد. سپس کاغذ و گردنبند را دوباره در جعبه و جعبه را نیز در کیفش گذاشت و پس از قرار دادن آن در کمد به طرف تختش رفت. قلبش از هیجان دیداری دوباره با روزمهر سخت می تپید.

موقع خوردن صبحانه از جا بلند شد و کنار پنجره رفت و به برفی که سطح

زمین را پوشانده خیره شد. صدای سپیده متوجهش کرد:

- یاد برف آلمان افتادی؟

کمی به عقب چرخید تا او را ببیند.

- نه فقط داشتم فکر می کردم اگه بخواد همین جوری برف بیاد اصلاً نمی

تونیم از خونه خارج بشیم!

- اخبار که می گفت بارش برف فقط تا بیست و چهار ساعت ادامه داره. فردا

می تونی بری بیرون و همه جارو از نزدیک ببینی. من هم باهات میام.

نگاه سپاسگذارانه ای به او انداخت و زیر لب تشکر کرد. سپس به کمک

سپیده رفت تا میز را جمع کنند. بعد از شستن ظرفهای صبحانه به اتاقش رفت

تا سوغاتیهایی را که برای افراد خانواده آورده بود تقدیمشان کند. همه را یک

جا جمع کرد سپس مشغول دادن سوغاتی شد. شوخی سپیده گل کرده بود. آن

هم درست موقع دادن هدایا و همین صدای خنده بقیه را به هوا برد.

بعد از گرفتن هدایا ظاهراً هیچ کاری نمانده بود جز مرتب کردن خانه برای

حضور مهمانها که می خواستند شب بیایند. ستاره و سپیده دست به کار شدند و

در عرض کمتر از دو ساعت تمام خانه را زیر و رو کردند. بعد از تمیز کردن خانه

همه از بیکاری به خواب رفتند. مرضیه برای سر زدن به یکی از اقوام به همراه

مرتضی بعد از کلی سفارش خانه را ترک کردند و فقط آندو ماندند. ستاره به

بحث همسایه ها و کلاسهای کنکور دانشگاه رغبت نشان داد و سپیده هم همه

چیز را گفت تا آنجا که رسید به:

- اون خانواده ای رو که بچه زیاد داشتن یادته؟

با کمی تفکر سرش را تکان داد:

- آره یادمه.

- هیچی اونارو رفتن و جاشون یه خانواده اومدن فقط با دوتا بچه.

- خب؟!

- دوتا آقا پسر ترگل و ورگل. البته به قول مادرشون. یکی شون که شهره رانندگی ماشینهای رالیه. اون یکی هم که مشهور به دست و پا شکسته.

- چرا دست و پا شکسته؟

- چون مدام به خاطر ویراژهای خطرناکش دست و پاش می شکنه.

خندید و سپیده هم با خنده گفت:

- باور کن راست میگم. این فریبرز... هفت خط روزگاریه که نگو. هرچی ازش بگم کم گفتم. پسر بدی نیست ولی... عجیبه که حس می کنم ازش خوشم نیاد.

- مگه باید خوشت بیاد؟

بی توجه به معنی حرف ستاره گفت:

- خب آره.

حرفش را فرو خورد. ستاره با لحن خواهرانه ای گفت:

- اینقدر احساس رو با منطق قاطی نکن خواهر جون. این برات مضره.

نگاهش کرد و گفت:

- باور کن اصلاً نفهمیدم چطور این جمله رو گفتم.

دست بر شانه او نهاد و گفت:

- عیب نداره فراموشش کن. حالا بذار من تعریف کنم.

سپیده با اشتیاق کمی روی تخت جا به جا شد و چشم به دهان ستاره دوخت. ستاره خیلی مختصر از روزمهر صحبت کرد. همان لحظه تلفن زنگ زد.

سپیده از جا برخاست و گفت:

- من جواب میدم.

و گوشی را برداشت. چند لحظه ای به سلام و احوالپرسی گذشت تا اینکه سپیده با دست اشاره ای به او کرد. ستاره که متوجه نشده بود لبهایش را ورچید. سپیده با عذر خواهی کوتاهی دست روی دهانه گوشی گذاشت و رو به ستاره آرام گفت:

- بیا تلفن داری.
- کیه؟
- فرمودند آقای رخشان!
- با شگفتی به او نزدیک شد و بعد از گرفتن گوشی از دست او روی زمین نشست و آهسته گفت:
- قرار نبود حالا زنگ بزنه.
- سپیده با شیطنت گفت:
- تعجب داره؟ دلش برات تنگ شده.
- با ابروهای درهم و جدی گفت:
- سپیده!
- دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:
- تسلیم بابا تسلیم.
- آرام گفت:
- اگه میشه چند دقیقه تنهام بذار.
- سپیده با لبخندی شیطنت بار از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او گوشی را کنار گوشش گرفت و گفت:
- بله؟
- سلام و سال نو هنوز نیومده شما مبارک.
- به لحن او لبخند زد:
- سلام.
- روزمهر پرسید:
- حالت چطوره؟ خوب هستی؟
- بله متشکرم. شما چطورید؟
- من هم خوبم. ممنون. مزاحم که نشدم؟

- نه، ابدأ.

- پس حسابی میتونم پرچونگی بکنم و تلافی این دو روز دوری رو در بیارم.
به شوخی گفت:

- هنوز به دو روز نرسیده. تقریباً سی و شش ساعت و چهل و دو دقیقه و...
صبر کن ببینم چند ثانیه... آها هفت ثانیه و...

روزمهر دنباله حرف او را گرفت و به طنز گفت:

- هشت صدم ثانیه و ده هزارم ثانیه... چه حساب دقیقی دارید. من از وجود
یه همچین حسابگری در نزدیکی خودم چه بی خبر بودم.
شما لطف دارید ولی حساب شما که دقیقتره. نزدیک بود تو میلیونیم ثانیه
هم برید.

به شوخی گفت:

- چه می شه کرد از دست این دل؟ بد مصب توی هیچ مکتبی درس نخوانده.
تو بخوای تو میلیاردم ثانیه هم میرم.

هر دو به خنده افتادند. روزمهر اینبار جدی شد و گفت:

- از همین حالا دلم واست تنگ شده.

- ولی ما فقط چند ساعته که از هم دور شدیم.

- آها... پس معنی این حرفها یعنی نیش. ناراحتی؟

- در مقابل شما عادت کردم که ناراحتیمو بروز ندم. اگه زیاد به خودتون
مغرور نشید باید بگم ناراحتی از دست شما امکان نداره.

- پس من نمردم و یه حرف امیدوار کننده از شما شنیدم. باورم نمیشه. فکر

می کردم باید حسرت این حرف رو با خودم به گور ببرم.

- شما خیلی پر توقعید جناب رخشان.

- اگه بتونی کسی رو پیدا کنی که جلوی تو همون طور کم توقع باقی بمونه

باید تعجب کنی نه حالا.

- یعنی من اینقدر دهشت انگیزم؟ واقعاً که.

هوس کرد کمی سر به سر او بگذارد و با شوخی موضوع گفتگو را عوض کند:

- به نظر من شما بیشتر از اینکه دهشت انگیز و ترسناک باشید لوسید.

ناگهان و با حیرت زیاد گفت:

- بله؟

روزمهر در ادامه با همان لحن شوخ و شیطننت آمیز گفت:

- آخه عزیز من یه عاشق بیچاره رو چند مرتبه مجبور به اعتراف به عشقش

می کنن؟ ببین من عاشقم درست، دیوونم درست، دوستت دارم بازم درست،

اینکه دیگه این همه سین جیم کردن نداره. یکدفعه بگو... جناب روزمهر خان

رخشان اعتراف کن. چرا اینقدر منو می چرخونی؟

از اعتراف و صراحت او در بیان حرفهایش بقدری متعجب شده بود که زبانش

بند آمده بود. روزمهر شوخی را کنار گذاشت و باز جدی شد. انگار هرچه زمان

می گذشت ستاره او را بیشتر می شناخت. روزمهر بیشتر از آنکه جدی باشد

شوخ بود:

- حالت خوبه؟ گوشی دستته؟

یکباره به خود آمد. با صدایی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت:

- ب... بله دستمه.

- فکر نمی کردم اینقدر ناراحت بشید. بالاخره باید می گفتم و چون جلوی

روتون نمی تونستم از پشت تلفن...

- نه من ناراحت نشدم. فقط کمی... حیرت کردم.

- شما جوری سکوت کردید که من گمان کردم از هوش رفتید.

اینبار او جدی شد:

- همیشه اینقدر رکی؟

باز در جلد طنز فرو رفت:

- نه همیشه فقط گاهی اوقات.
 - اصلاً فکر نمی کردم که شما...
 روزمهر ادامه حرف او را گرفت و گفت:
 - من چی؟ احساساتی باشم؟
 - بله تقریباً.
 - می دونی... ما آدمها عادت کردیم همه رو از روی ظاهر دسته بندی کنیم.
 غیر این هم نمی تونه باشه. آخه ما نمی تونیم از درون آدمها چیزی بفهمیم.
 - عجب فکر خوان دقیقی هستید.
 - این دیگه واقعاً لطف شما رو می رسونه.
 - راستی.. پول تلفنت زیاد نشه.
 - نگران این نباش. اگه مزاحمم خداحافظی کنم.
 - نه مزاحم نیستی. ولی از کارت می مونی.
 - این کار در حال حاضر از همه چیز مهمتره. اوه تا یادم نرفته... من دیشب
 قضیه رو به مادرم گفتم.
 قلبش فرو ریخت. با نگرانی پرسید:
 - بعدش؟
 روزمهر با آمیخته ای از شیطننت و بد جنسی گفت:
 - حدس بزن بعدش چی شد.
 با اعصابی در هم گفت:
 - نمی دونم. خودت بگو.
 روزمهر شوخی را کنار گذاشت و باز جدی شد. با خونسردی دور از انتظاری
 گفت:

- هیچی. اولش یه جیغ بنفش زد که موجب پاره شدن سیم های ارتباط شد
 بعد از شدت خوشحالی غش کرد. بعد از به هوش آمدن هم نشست و یه دل سیر

گریه کرد.

لحنش جداً با نمک بود. درست مثل آدمهایی که دارند لطیفه خنده داری را با آب و تاب تعریف می کنند. معترض گفت:

- دستتون جداً درد نکنه با این خبر رسوندنتون. نزدیک بود از حال برم.

- شما زنها همتون همین طوری هستید یا فقط شما و مادرم؟ چون اونم درست عین همین حرف رو زد.

- با مادرتون هم عقیده ام. شما واقعاً آدمو جون به سر می کنید.

- به به! عجب پشتیبانی گرمی! باید به مادرم بگم چه عروس خوبی گیرش اومده.

از لحن او شرمگین شد. روزمهر در ادامه با لحنی جدی ولی مهربان گفت:

- با اینکه اصلاً دوست ندارم مصاحبت با تورو از دست بدم اما باید برم کاری با من نداری؟

با مهربانی گفت:

- نه از تماس هم ممنونم.

- قابلی نداشت. به شنیدن صدات احتیاج داشتم تا اعتماد به نفس ذخیره

کنم تو هم زنگ بزن.

به شوخی گفت:

- اطاعت می شه قربان. امر دیگه ای نیست؟

روزمهر لبخند زد و گفت:

- جز اینکه مواظب سلامتیت باشی هیچی. باید بدونی که من به سلامتی

همسر آینده ام خیلی اهمیت میدم. پس مواظب خودت باش.

بی اختیار گفت:

- تو هم همینطور.

نمی دانست از کی تا حال نسبت به او احساس تعلق می کرد. فقط صدای

روزمهر را شنید که به طرز عجیبی سکر آور بود:

- خداحافظ و... به امید دیدار.

گوشی را روی تلفن گذاشت و لبخندی ناخواسته روی لبهایش جای گرفت.
انگار در آسمان پرواز می کرد.



سپیده با هیجان وارد اتاق شدو به او که جلوی آینه ایستاده بود و داشت
موهایش را بالای سر جمع می کرد گفت:

- ستاره... اومدن.

رنگ از رویش پرید و دستش شروع به لرزیدن کرد. با صدای مرتعشی گفت:

- او... اومدن؟

- آره بیا پایین. فعلاً توی حیاط هستن.

- تو... تو برو من بعد از تو میام.

نگاهی به ظاهر او کرد و روسری گل بهی رنگی را که روی تخت گذاشته بود
به طرفش گرفت و گفت:

- بیا این رو سرت کن خیلی بهت میاد.

با سر تایید کرد. سپیده با شیطننت گفت:

- یه کم به صورتت برس رنگت حسابی قرمز شده و لپهات هم گل انداخته.

با غیض گفت:

- بی مزه! حالا جای مزه پرونیه؟

با لبخندی موذیانه گفت:

- مگه من چی گفتم؟ فقط گفتم...

- فقط بذار مهمونا برن حسابت رو می رسم.

- اوه اوه یواشتر. پیاده شو باهم بریم. چه به اونا احترام میذاره. بذار برن...

گل سر برای دهمین بار از سرش افتاد. سپیده آن را برداشت و با تغییر گفت:
 - هی بهت گفتم کمی موهاش رو کوتاه کن به خرجت نرفت که نرفت. آخه تو
 این همه مو رو برای چی می خوای؟ اونقدر زیاده که حتی همیشه بستشون.
 - عوض غرغر کردن موهام رو ببند. اینجوری که نمی تونم برم پایین.
 - پس برگرد اون طرف تا موهاش رو ببندم.
 به سمتی که او گفته بود برگشت و سپیده موهایش را مرتب بست. بعد
 روسری را روی سر انداخت. سپیده لب به تحسین گشود و با تملق گفت:
 - اگه بدونی چقدر خوشگل شدی.
 خودش را در آینه دید. رنگش بدجور پیریده بود. قوطی کرم پودر را از کشوی
 میز توالت بیرون کشید و کمی به صورت مالید تا از سرخی صورتش کاسته شود.
 سپیده غش غش خندید. با غیض نگاهش کرد و پرسید:
 - چی شده؟ به چی میخندی؟ مگه چیز خنده داری دیدی؟
 سپیده میان خنده به حرف در آمد و گفت:
 - اگه بدونی چقدر زشت شدی. هی عرق می کنی و عرقهاش هم کرم رو روی
 صورتت راه میندازه. وای مردم از خنده.
 به طرف حمام دوید. حق با سپیده بود. صورتش را شست و خشک کرد و به
 اتاق برگشت. سپیده در حال تماشای او با خنده گفت:
 - اینجوری نکن اگه بخوای همینجوری پیش بری سر از بیمارستان در میاری.
 غضب آلود نیم نگاهی به او کرد. سپیده دنباله حرفش را گرفت و گفت:
 - من که میرم آشپزخونه. تو هم بیا اونجا.
 با سر موافقت کرد و به خروج سپیده از اتاقش چشم دوخت. لحظاتی بعد هم
 خودش از اتاق خارج شد و نزد سپیده به آشپزخانه رفت. از آنجا که پشت سالن
 پذیرایی بود راحت می شد صحبتها را شنید. صحبت بین پدرها از زمان جنگ و
 مبارزات گل کرده بود که البته توصیه بجای خانم رخشان مبنی بر اینکه جلسه

به چه منظور است آندو را به خود آورد. مادر با گفتن (دهنتون رو شیرین کنید تا جای هم بیاد) با صدای بلند از ستاره خواست که جای بیاورد. رنگ سپیده از شدت خنده سرخ و سفید می شد و ستاره همانطور غضبناک او را می نگریست. با دستهای لرزان چای می ریخت و بعد از ریختن چای سینی استیل را به دست گرفت که صدای خنده سپیده به هوا برخاست.

- همه چایی ها رو تو نعلبکی ریختی. حواست کجاست؟

مستاصل به سینی نگاه کرد. سپیده راست می گفت. دوباره به عقب برگشت و سریعتر از قبل چای ریخت. صدای مادر برای بار دوم بلند شد که خواسته بود ستاره چای ببرد. این بار با توکل به خدا و اعتماد به اینکه کمکش می کند سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و پشت در پذیرایی ایستاد و با یک دست چند ضربه به در نواخت. صدای مادر که گفت (بیا تو) باعث شد برای صدمین بار نفس تازه کند. در باز بود. با حرکت پا آن را کناری زد و دم در پذیرایی محبوب سلام کرد. جواب سلامش را همگی با صدای بلند دادند. مادر ستاره که با کلماتی دلچسب و دلنشین پذیرایی می کرد به ستاره اشاره کرد که نزد مهمانها بیاید.

با پاهایی لرزان به طرف میهمانان که در صدر مجلس نشسته بودند رفت و سینی را جلوی کسی که از قرار معلوم پدر روزمهر بود گرفت. مردی که برق اقتدار از چشمانش ساطع بود و سبیلش را به نحو خوشایندی آراسته بود و رایحه دل انگیز ادکلنش به ستاره آرامش می بخشید. با لبخندی پدران و نگاهی خریدارانه فنجانی برداشت و مهربانانه گفت:

- دستت درد نکنه دخترم.

این بار نوبت خانم رخشان بود. خانمی که با وجودی که پا به سن گذاشته و میانسال بود هنوز اندامی موزون داشت و مهربانی و محبت از چشمان سیاهش فوران می کرد. او نیز لبخند معنا داری بر لب آورد و با محبت گفت:

- متشکرم عزیزم.

مهر او از همان لحظه اول به دل ستاره افتاد. پدر و مادر هم نفرات بعدی بودند و بعد روزمهر که از همیشه آراسته تر بود و در آن کت و شلوار خوش دوخت سفید از همیشه جذاب تر دیده می شد. با شرم خاصی سینی را جلوی او گرفت و روزمهر هم با تبسمی فنجانی چای برداشت. بعد از تعارف چای می خواست برود که صدای مادر متوجهش کرد:

- بیا اینجا پیش من بشین ستاره جان.

به عنوان بهانه و برای رهایی از آن محیط خفه گفت:

- آخه... اگه اجازه بدید من برم... کار دارم.

- بیا اینجا برای کار همیشه وقت هست.

مجبور شد قبول کند. اطاعت کرد و کنار او روی مبل نشست و سینی چای را زیر میز مستطیل شکل وسط مبلها گذاشت. خانم رخشان با نگاهی به ستاره و بعد از نوشیدن جرعه ای چای گفت:

- واقعاً چای خوش طعمیه.

با لبخندی شرمگین آهسته تشکر کرد. خانم رخشان فنجان چایش را روی عسلی کنار مبل که روی آن نشسته بود گذاشت. سپس با نگاهی به مرضیه گفت:

- بهتون تبریک میگم خانم. دخترتون مثل یه تیکه جواهره.

با لبخندی شیرین تشکر کرد و گفت:

- این چشمان شماست که همه چیز رو خوب می بینه.

- حقیقت مطلب رو گفتم چون ابداً اهل تعارف نیستم. ستاره جون واقعاً

دختر برازنده ای هستن.

- شما لطف دارید.

خانم رخشان به همسرش نگاه کرد و گفت:

- خب دیگه... اگه شما موافق باشید بریم سر اصل مطلب و از مزاحمتی که

امشب به وجود آوردیم بگیم.

مرضیه دستی به روسری اش کشید و به شوهرش نگاه کرد و او با گفتن (خواهش می کنم) رشته کلام را به دست خانم رخشان داد و او شروع به صحبت کرد. صحبت های او گرم و زیرکانه بودند و نشان از اصالت خانوادگی اش داشتند. از موضع قدرت صحبت نمی کرد ولی خودش را هم پایین نمی آورد. در مورد جوانها و ازدواج و مسائلی از این قبیل صحبت کرد سپس با نگاهی به روزمهر که به خاطر صحبت های مادر عرق شرم بر پیشانی اش نشسته بود با مهربانی گفت:

- حالا روزمهر می خواد سنت پسندیده ای رو که همه ما می دونیم انجام بده. از ظاهرش چیزی نمی گیم چون... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. باید بگم هم درس خونده است و هم از مال دنیا چیزی کم نداره. ما هستیم و این یک پسر. در واقع تک فرزنده. بدون اغراق میگم هیچ وقت با وجودی که یکی بوده اجازه ندادم هر کاری که دلش خواسته انجام بده. از همون دوران طفولیت مسوولیت کارهاش رو به خودش سپردیم تا اینکه توی شونزده سالگی رفت آلمان و اون هم بنا به خواست خودش و برای درس خوندن. حالا هم... شما می تونید برید تحقیق. چه از روزمهر و چه از خانواده ما. امیدوارم که راضی به این وصلت فرخنده بشید. خود من هم ضمانتش رو می کنم که توی زندگی چیزی کم نذاره چون به پسرم اطمینان دارم و می تونم به شما هم اطمینان بدم. اینطوری هم که خودش گفته به ستاره خانم علاقه مند شده. هرچند برام کمی عجیب بود چون تا به حال نشینیده بودم که بگه از دختری خوشش میاد و خیال ازدواج داره ولی حالا با دیدن ستاره جون مطمئن شدم که انتخاب شایسته ای کرده. ما که ستاره جون رو پسندیدیم حالا... ببینیم شما... روزمهر منو قابل می دونید یا نه؟

این بار پدر ستاره به حرف در آمد. پیدا بود که سخت تحت تاثیر سخنان پخته و متین خانم رخشان قرار گرفته است. او نیز با نگاهی پر محبت به ستاره

گفت:

- حرفه‌اتون واقعاً دلنشین و متین بودند.

خانم رخشان با مهربانی خاصی گفت:

- خواهش می‌کنم.

مرتضی در ادامه گفت:

- همون طور که شما فرمودید آینده بچه‌ها همیشه برای پدر و مادرشون مهم و با ارزشه. پس باید همیشه با چشم و گوش باز به همه چیز توجه کرد. این در مورد ما هم صدق می‌کنه. خصوصاً که تا به حال دختری هم شوهر ندادیم.

آقای رخشان با حالتی طنز گفت:

- پس بی حساب شدیم.

همه به سخن او لبخند زدند. مرتضی هم لبخند زنان گفت:

- بله و به خاطر همین هم احتیاج به مدت زمان بیشتری داریم. ستاره دختر بزرگ ماست و من و خصوصاً خانم در تربیت اون کوتاهی نکردیم. اینطور هم که پیداست جوونها همدیگه رو پسندیده‌اند فقط اگه شما به فرصت کوچیک برای فکر کردن و به سری کارهای ضروری به ما بدید... ما واقعاً متشکر میشیم.

آقای رخشان با محبت و به نرمی گفت:

- این... کاریه که هر پدر و مادر مسئول و وظیفه‌شناسی انجام میدن. چرا که نه؟ ما آدرس خونمون رو در اختیارتون قرار میدیم. می‌تونید به اونجا بیاید و از درو همسایه پرس و جو کنید ولی هرچه زودتر جواب بدید برای ما بهتره. چون روزمهر فقط دوز دیگه ایرانه و بزودی برمی‌گرده.

- حتماً.

آقای رخشان به همسرش اشاره کرد و سپس رو به آنها گفت:

- خب دیگه... با اجازه ما رفع زحمت می‌کنیم.

مرتضی و مرضیه نیز بلند شدند و مرتضی پرسید:

- حالا کجا به این زودی؟ شام تشریف داشته باشین.
دست او را به گرمی فشرد و گفت:
- متشکرم ولی بهتره زودتر رفع زحمت کنیم. بعداً... انشاء... در فرصتهای
بهتر مزاحمتون می شیم.
دست او را رها کرد و گفت:
- شما مراحمید. حتماً از دیدار مجدد شما خوشحال خواهیم شد.
سرافرازمون می کنید.
مرضیه هم که تحت تاثیر شخصیت والای خانم رخشان قرار گرفته بود
خداحافظی کرد و او با اجازه مرضیه گونه ستاره را بوسید و با گفتن (خوابهای
خوب ببینی عزیزم) لب ستاره را سرشار از مهر کرد. روزمهر هم از خانواده
خداحافظی کرد. سپس رو به ستاره با مهربانی گفت:
- شب بخیر و امیدوارم از تصمیمتون بر نگردید.
با لبخندی گفت:
- مطمئن باشید.
روزمهر هم با لبخند از او خداحافظی کرد و همراه خانواده اش از خانه خارج
شدند. با رفتن آنها همه به سالن پذیرایی رفتند. ستاره مشغول جمع آوری
فنجانهای خالی بود که صدای مادرش را شنید:
- خانواده با شخصیتی بودند.
صدای پدر را در جواب شنید:
- درسته! پسرشون هم آدم خوبی به نظر می رسید.
سپس رو به ستاره گفت:
- ستاره بیا چند لحظه بشین اینجا می خوام باهات حرف بزنم.
به بهانه شستن ظرفها گفت:
- من میرم ظرفها رو بشورم.

- پدر با نگاهی به او با محبت گفت:
- اون کارو سپیده هم میتونه بکنه. تو فعلاً بیا اینجا بنشین. کارت دارم.
- بناچار قبول کرد. سینی را روی میز گذاشت و روی مبل نشست و سر به زیر انداخت. پدر با نگاهی به صورت او پرسید:
- تو اونو می شناسی؟
- همانطور سر به زیر گفت:
- بله. در کالج محل تحصیل اونو چند بار دیده ام.
- نظرت راجع به اون چیه؟
- کلامش سرخی شرم به گونه های ستاره آورد. با من من گفت:
- چی باید بگم؟
- به نظرت برای آینده ات مرد مناسبیه؟
- صدایش از شدت شرم ضعیف به گوش می رسید:
- خب اون پزشک متعهدیه... تا اونجایی هم که من میدونم پسر خوبیه.
- استادها و دانشجویان کالج همه بهش علاقه دارن.
- خودت چی؟ می تونی بهش تکیه کنی و برای آینده ات اونو انتخاب کنی؟
- لختی فکر کرد سپس لبخند ملایمی بر لب آورد:
- نظر شما برام خیلی مهمتره.
- نظر خودت چیه؟
- فکر می کنم... مرد مناسبی باشه.
- مرتضی هم لبخند زد و گفت:
- گمونم تصمیم درستی گرفته باشی. تو می تونی بری به کارهات برسی.
- از جا برخاست و گفت:
- متشکرم.
- می تونی بری.

فنجانها را برداشت و از سالن خارج شد. در حالی که مرتضی به جمع بندی حرفها می پرداخت. نتیجه تحقیقات به عمل آمده مثبت بود بنابراین خانواده شریفی از خانواده رخشان دعوت کردند که برای پاره ای از مذاکرات به خانه آنها بیایند و البته آنها نیز پذیرفتند. صحبت‌های خاص اینگونه مراسم صورت گرفت و بعد سیغه محرمیت بین روزمهر و ستاره خوانده شد. خانم رخشان هم در کمال خوشحالی حلقه زرین و گرانقیمتی را که با نگین های برلیان آذین یافته بود به دست ستاره کرد و به عنوان اولین نفر آندو جوان شرمزده را غرق در تبریک کرد.

بقیه هم به همین ترتیب البته سپیده حضور نداشت و این جنبه جدی تری به جشن می داد. قرار ازدواج و عقد دائم دو جوان به اوایل تیر ماه سال جدید افتاد. روزمهر در فرصتی مناسب رو به ستاره گفت:

- فردا برای بدرقه ام نیا. دوست ندارم موقع خداحافظی ببینمت.
به شوخی گفت:

- یعنی اینقدر از دیدن من ناراحت میشی؟
با لحن خود او گفت:

- نه. فقط موقع خداحافظی دل کندن سخت تره.

- پس هرچی شما بگید قبوله.

- متشکرم. پس به امید دیدار.

- خداحافظ.

- هیچ وقت نگو خداحافظ... اینطوری فکر می کنم دیگه نمی بینمت.
با ملایمت گفت:

- باشه پس میگم به امید دیدار.

از بقیه هم خداحافظی کرد سپس در کنار خانواده اش خانه شریفی ها را ترک کردند.



پنج روز بعد ستاره به دنبال روزمهر راهی آلمان شد. راهی مکانی که امتداد عشق بود و ادامه آن. سبکبال و پیروز از تصاحب مردی که می دانست اطمینان به او بهترین کار دنیاست.

بهار از راه رسید. می گویند بهار فصل عاشقان است. گویی با شکفتن یک شکوفه روی شاخه درخت یک احساس نو در انسان شکوفا می شود. حسی که هر بار عمیق تر می گردد. ستاره همین حس را داشت. او عاشق روزمهر شد. روزمهر با آنهمه حرفی که برای گفتن داشت. روزمهر با آنهمه خاطره لطیفه و چیزهای زیبا و هیجان انگیز. در گذشته حس می کرد وقتی با او نامزد شود نمی تواند چون گذشته به درسها و کلاسهایش برسد ولی حالا متوجه می شد که کاملاً اشتباه فکر می کرده است. چون برنامه ریزی های روزمهر برای گشت و گذار در شهر همیشه طوری بود که به هیچ کدام از دو طرف ضربه نمی زد و گذشته از آن برایشان مفرح و سرشار از نشاط و انرژی بود. روزمهر با وجودی که هم در بیمارستان کار می کرد و هم درس می خواند لحظه ای از ستاره غافل نبود. او را در فراگیری هرچه سریعتر زبان یاری می داد در درسهایش کمکش می کرد و با حرفهای بامزه ای که می گفت او را از بند هر چه غم بود رها می کرد و بیشتر از آنکه به خود برسد به او می رسید. حتی به او تعلیم رانندگی داد و تشویقش می کرد که کارهای دیگری جز درس خواندن هم انجام بدهد و البته تشویقهای او بسیار موثر بودند. در عوض ستاره هم به خانه او می رفت و خانه اش را تمیز و مرتب می کرد، برایش غذا درست می کرد، کتابهایش را نظم می بخشید و خانه را با گل تزئین می کرد. معمولاً یکشنبه ها که تعطیل بودند هردو بعد از انجام کارهایشان و رسیدگی به دسها به دیدار هم می شتافتند.

در این روز آندو به ماشین سواری و گاهی به کنار رودخانه راین می رفتند و

در حال خوردن تنقلات کنار هم قدم می زدند. هر یکشنبه از عکاس دوره گردی که در بازار معرف شهر بود تقاضا می کردند از آندو عکس بگیرد. مثل پسر و دخترهای نوجوان از روزهای خوش آینده صحبت می کردند. از خوشبختی حرف می زدند و از آینده ای که در انتظارشان بود و بعد از خوردن یک شام مفصل در رستوران به خانه بازمی گشتند.

ستاره به کمدش نگاه کرد. کمدش پر از هدایای روزمهر بود. یک دست بلوز و دامن مهمانی، یک کیف پولک دوزی شده، کفشهای زیبا و پاشنه بلند که وقتی به پا می کرد حس می کرد در آسمان حرکت می کند، یک البوم تمبر، یک ادکلن که بویش آدمی را مست می کرد، یک جعبه موزیکال و خیلی چیزهای تازه و هیجان انگیز دیگر.

در کنار او که بود زمان را حس نمی کرد و فاصله را. روزمهر تمام زندگیش را پر می کرد. او با شوخیها و مزه پرانیهایش که بعضی اوقات موجب میشد از شدت خنده اشک از چشمانش سرازیر شود و بعد با التماس از او بخواهد که دیگر ادامه ندهد.

در یکی از دیدارها برای او هدیه ای خرید تا جبران آن همه هدیه را بکند. پیراهن مردانه آبی خوشرنگی که مناسب سلیقه هر دویشان بود. آن را در زوررق خوشرنگ و زیبایی پیچید و بعد به خانه روزمهر رفت. کلید آن خانه را همان اولین روزهای نامزدیشان، روزمهر به او داده بود. بنابراین.. با کلید خودش در را باز کرد و وارد شد. خانه مثل همیشه تمیز و مرتب بود. اخلاق روزمهر بود که همه چیز، همواره تمیز باشد. به اتاق بالا رفت تا لباسهایش را عوض کند. بعد از تعویض لباسش، نگاهی به اتاق او کرد. به نظر می رسید نظرش را جلب کرده است. هوس کرد کمی در دکوراسیون اتاق تغییر به وجود آورد، بنابر این دست به کار شد. حتی جای تخت را عوض کرد. میز تحریر را کنار پنجره برد. دوتا گلدان از آنهایی که روی سکوی آشپزخانه بودند به اتاق آورد و در کنار در، جایی که

زیبایی اتاق را بیشتر می کرد گذاشت و بعد به سراغ کتابهایش رفت. همه را از بزرگ به کوچک چید. به اتاق نگه کرد واقعاً زیبا شده بود. لبخندی از سر رضایت زد. کیفش را در کمد او گذاشت و بعد از اتاق خارج شد و بعد از طی چند پله به آشپزخانه رفت. می دانست غذای مورد علاقه روزمهر چیست. به ساعت نگه کرد متوجه شد که فرصت زیادی نمانده است تا او بیاید، یکباره یاد زودپز افتاد. آن را از کابینت خارج کرد و بعد مواد مورد نیازش را از داخل یخچال بیرون آورد. وقتی کارش تمام شد، به آشپزخانه نگریست. عجیب بود، ولی در این خانه بسیار احساس راحتی می کرد انگار پر از انرژی می شد.

به طرف میز غذا خوری رفت و جایش را عوض کرد. صندلی ها را مرتب کرد، سپس با دستمالی مرتب روی وسایل را تمیز کرد. به چند شاخه گل نیاز داشت، ولی در آن لحظه گلی نبود که در گلدان پر آب بگذارد. با اندکی ناراحتی گلدانی چینی را از کابینت خارج کرد و وسط میز گذاشت. برای بزم امشب باید همه چیز را آماده می کرد بنابراین در یخچال را گشود و با نگاهی کوتاه به آن سبد میوه و جعبه شیرینی را برداشت و شروع به چیدن کرد. شیرینی را رویه میز گذاشت به سراغ میوه ها رفت. آنها را دوباره شست همانطور که در سبد چوبی که با فرم قشنگی به شکل شکفته بود گذاشت. داشت بقیه میوه ها را میچید که متوجه سنگینی نگاهی مشتاق شد. سرش را به راست چرخاند و روزمهر را دید که دست به سینه به ستون تکیه داده و با اشتیاق، او و حرکاتش را زیر نظر دارد. با دیدن او نفس آسوده ای کشید و سلام کرد. از ستون جدا شد و با لبخندی گرم جواب او را داد و گفت:

- اصلاً متوجه حضورم نشدی.

- چنان غرق در چیدن میوه ها بودم که چیزی رو حس نکردم. خسته نباشی.

- متشکرم. شما هم خسته نباشید. پیداست حسابی خودت رو خسته کردی!

با لبخند مهربانی گفت:

- کنت رو بده ببرم به اتاقت.

- ابدأ.

اخمی مصلحتی کرد و با لحن مهربانی گفت:

- مگه میشه؟ باید خودم ببرم. تو هم این قدر زحمت نکش. من نمی فهمم که

تو چرا از این همه کار خسته نمیشی؟

با لبخند گفت:

- فضولی تو کار خانمها موقوف.

کیف را از دست او گرفت و با محبت گفت:

- بهتره بری یه دوش بگیری تا خستگی از تنت در ره. تا اون موقع هم من یه

سر سامانی به اوضاع در هم ریخته اینجا میدم.

روزمهرنفس عمیقی کشید و با رضایت گفت:

- بوش که میگه عالیه. ممنون ستاره جان. مثل اینکه حسابی به دردسر

افتادی.

- تا یه دوش بگیری، لباسها رو آماده میکنم و برات میارم.

گفت:.

- این یه دستور؟!

نگاهش به چشمان پر شیطننت روزمهر افتاد. بدون آنکه خودش را ببازد یا

دروغی بگوید با جدیت گفت:

- دستور نه، هرگز! یه درخواست.

- از چه نوعش؟

- از اونائی که اگه گوش نکنی، پشیمون میشی. زود باش دیگه. چرا آنقدر

معطل می کنی؟

جدی شد و گفت:

- چشم هر چه شما بفرماید.

با ننگه او را بدرقه کرد، سپس با کیف وارد اتاق شد، لباس های روزمهر را آماده کرد و خود به آشپزخانه رفت. متوجه نشد او کی از حمام بیرون آمد و از خانه بیرون رفت. فقط با صدای شوخ و شیطنت آمیز به خود آمد:

- تقدیم با عشق!

نگاهش به عقب برگشت و از دیدن دست گلی از گلهای مورد علاقه اش که در دست های روزمهر بود، جا خورد. به سختی گفت:

- خدای من! این...

به چشمان او مستقیم ننگه کرد و گفت:

- آه... تو همیشه من رو غافلگیر می کنی.

دست گل هنوز به طرف او دراز بود:

- اگه بدونی وقتی از چیزی غافلگیر میشی، چقدر زیبا تر میشی، بهم حق میدی که غافلگیرت کنم.

گلها را به بینی نزدیک کرد و بعد از بوییدنشان با نگاهی به چشمان خمار او که همیشه از شیطنت زیاد می درخشیدند با محبت گفت:

- ازت ممنونم. اصلاً انتظارش نداشتم.

- همین که خوشحالت کردم برام کافیه.

گلدان چینی را از رویه میز برداشت و بعد از پر کردنش از آب در حال گذاردن آنها، آن هم تک تک درون گلدان با نگاهی شیفته به گلها گفت:

- از کجا فهمیدی دوست دارم موقع غذا چند شاخه گل رو میز باشه؟ نکنه از

گلدان خالی؟

به او نزدیک شد و در حال تماشای حرکت ظریف و دلفریب او به هنگام جای دادن گلها، با عشق خاصی گفت:

- ابداً، چون به خودم قول دادم، همیشه موقع دیدن تو، گل دستم باشه، این

رو خریدم. امروز هم تقصیر تو بود که دست خالی بودم.

- من عاشق گلم، خیلی زیاد. خیلی به خاطره گلها ممنونم.

با دلخوری و حسادت‌های ظاهری گفت:

- دست شما درد نکنه. نو که آمد به بازار، کهنه میشه دل آزار. دیگه به

خریدار گل، محل نمیذاری؟

با نگاهی به صورت او، همره با لبخندی بازویش را از رویه لباس به نرمی

فشرد:

- ارزش این گلها فقط به خاطر خریدارشونه. باور کن!

با لبخند دست روی دست او گذاشت و با مهربانی گفت:

- میدونم. خواستم شوخی کرده باشم به دل نگیر.

سپس قیافه جدی به خود گرفت و بعد از برداشتن دستش پرسید:

- ببینم ناهار نداریم؟

از تغییر ناگهانی او ترسید. دستپاچه گفت:

- چ... چرا، الان... الان آماده میشه.

روزمهر ناگهان خندید و خندیدنش، ستاره را به وحشت انداخت روزمهر بعد

از خنده در حالی که بقایای آب بر صورتش دیده میشد پرسید:

- ببینم یعنی صورت من وقتی جدی میشم این قدر ترسناک که رنگ از روت

میپره؟

نفس آسوده ای کشید و برای آنکه نشان دهد نترسیده است گفت:

- اشتباه می کنی من نترسیدم.

با شیطنت گفت:

- ولی رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر، با این همه عیب نداره دخترک

شجاع، قبول!

گلدان را رویه میز گذاشت که روزمهر به کمکش آمد. دست او را گرفت بعد از

عقب کشیدن صندلی او را نشانده و با ملایمت و به نرمی گفت:

- حالا تو میشینی تا من بقیه کارها رو بکنم.

به نرمی گفت:

- ولی آخه...

- همونی که گفتم، از صبح تا حالا تو کار کردی. بعد از این نوبت منه.

- ولی تو تازه از سر کار برگشتی. خسته ای.

با مهربانی گفت:

- اصلاً خسته نیستم، تو هم بشین ببین من چی کار می کنم.

با لبخند به او چشم دوخت و در همان حال به خود گفت؛ چقدر خوب است

که آنقدر مهربان است.

ناهار را در محیطی دلچسب خوردند. آن هم با سر به سر گذاشتنها و

شوخیهای روزمهر که پایانی نداشت. بعد از خوردن ناهار و جمع کردن و شستن

ظرفها، روزمهر گفت:

- میتونی بری اتاق من استراحت کنی. تا اون موقع من هم به درس میرسم.

با لبخند زیرکانه گفت:

- بعداً شاید این کار رو کردم، ولی قبلش میخوام یه چیزی نشونت بدم.

روزنامه را کناری گذشت و پرسید:

- چه چیزی رو؟

- همین جا باش الان میام.

روزمهر موافقت کرد و ستاره به طرف اتاق او رفت. هدیه اش را در آورد و بعد

با هیجان یک دختر بچه پشت در آشپزخانه لحظاتی مکث کرد، سپس هدیه اش

را پشت سرش مخفی کرد و رو به روزمهر گفت:

- چشمت رو ببند.

روزمهر متعجب نگاهش کرد. یک بار دیگه جمله اش را تکرار کرد. سردرگم

از رفتار او پلک بر هم نهاد. ستاره چند قدم به او نزدیک شد و هدیه را روی میز

و درست جلوی چشمان او گذشت و سپس گفت:

- حالا میتونی چشمت رو باز کنی.

چشمایش را باز کرد. می خواست چیزی بپرسد که متوجه بسته کادوپیچ

شد. متعجب پرسید:

- این چیه؟

- یه چیز واقعاً ناقابل. امیدوارم که خوش بپزد.

با شوقی وصف نشدنی پرسید:

- یعنی... این... مال من؟

- اگه قبول کنی، بله.

لب به تشکر گشود و گفت:

- این چه کاری کردی؟ اصلاً انتظارش نداشتم.

مستقیم به چشمان او که حالت خوشایندی یافته بودند خیره شد و گفت:

- به قول خودت تو دنیا، هیچی غیر منتظر نیست.

با لبخندی ملایم گفت:

- بله، عجیب نیست که من همیشه حرفای خودم رو فراموش می کنم.

- و عجیبتر از اون این نیست که من همیشه اونها رو به یاد می سپارم؟

- بله همینطور ای کاش این خاطره ها هرگز از یاد نمی رفتن.

خیلی ساده با آهنگی صادقانه گفت:

- من این خاطره ها رو در قلبم حک می کنم.

- تو توی قلبت حک می کنی ولی من هم تو قلبم و هم تو ذهنم حک می

کنم.

بی اختیار خندید.

- به نظر من تو حاضر جواب ترین مردی هستی که در تمام دنیا وجود داره؟

با لحن عاشق شیفته و شوریده ای گفت:

- و به نظر من، تو بی نظیرترین دختری هستی که در دنیا وجود دارد.
همیشه همین طور بود. پیدا بود روزمهر سخت به او دل بسته است و طاقت
ناراحتیش را ندارد. رو به ستاره با مهربانی گفت:

- اجازه میدی بازش کنم؟

- البته.

لفاف دور هدیه اش را گشود و با دیدن پیراهن، چشمانش برقی از خوشحالی
زد:

- ممنون ستاره جان، این بهترین هدیه ایه که در تمام عمرم از کسی گرفته
ام.

- البته به آدمشم ربط دارد. مثلاً اگه دختری مثل من باشه...

بی اختیار دست او را گرفت و با فشار ملایمی گفت:

- بله. مثلاً اگه دختری چون تو باشه، خیلی بهتره.

اگر زنگ ساعت نبود، مسلماً صحبت هایشان ادامه پیدا می کرد. ستاره با
نگاهی به ساعت دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- من دیگه باید برم.

با تاسف گفت:

- به این زودی؟

لحنش طوری بود که قلب ستاره را لرزند. با محبت گفت:

- پس فردا یکشنبه است، تا اون موقع هردو صبر می کنیم.

با آهنگی جدی گفت:

- البته دیگه نباید کار کنی وگرنه توی خونه قرار نمیزاریم!

- باور کن من از کار در اینجا خیلی خوشحال میشم.

- میدونم، ولی من دوست ندارم با کار کردن، خودتو خسته کنی.

مثل لحن روزمهر گفت:

- این یه دستوره؟

- چون دوست دارم همیشه شاداب ببینمت، بله، یه دستوره.
با لبخند گفت:

- من میرم لباس بپوشم و حاضر شم

او نیز از رویه صندلی بلند شد و گفت:

- منم میرم ماشین رو روشن کنم.

با سر قبول کرد و به طرفه اطاق روزمهر به راه افتاد.



صندوق مخصوص نامه ها را گشود و با دیدن نامه ای از طرف خانواده اش خوشحال شد بعد از برداشتن نامه با کلیدش در صندوق را بست و به طرف اتاق به راه افتاد. با رسیدن به اتاق، کیفش را روی تخت انداخت و خودش پشت میز تحریر نشست. نامه را تانی گشود و خواند:

ستاره عزیز سلام. امیدوارم که حالت خوب باشد. اگر از حال ما پیرسی سالم هستیم و ملالی نیست جز غم دوری تو. حالت چطور است؟ خوب هستی؟ روزمهر چطور است؟ آیا به درست میرسی؟ امیدوارم که همیشه همان طور که در نامه هایت می نویسی، خوب و خوش باشید. احتمالاً از دیدن نامه ما تعجب کردی. راستش ما برایت دو خبر داریم. یکی خوب و دیگری نسبتاً بد. چون میدانم به خبرهای خوب علاقه بیشتری داری، پس اول از آن شروع می کنم. سپیده در کنکور امسال شرکت کرده و قبول شده است. مطمئنم که تو نیز از این خبر، خوشحال شدی. خصوصاً که در رشته مورد علاقه اش شیمی پذیرفته شده

و از مهر امسال نیز به دانشگاه می رود و اما خبر باد برای پدرت کاری پیش آمده که مجبور به ترک تهران هستیم. تقریباً دو ماه از تابستان را در گیلان سپری می کنیم. می دانم که از این موضوع ناراحت شدی. ولی امیدوارم ما را درک کنی. این نامه به دو جهت نوشته شد: یکی برای اینکه نامه هایت را به آدرس جدید بفرستی، دیگر اینکه بدانی خانه خودمان را اجاره می دهیم و به آنجا تلفن نذنی. از ما دلگیر نباش، ولی بدان که کار پدرت مهمتر از هر چی است. کار دیگری ندارم جز اینکه موظب خودت باشی. راستی آدرس جدید را بعد از استقرار در آنجا برایت می نویسم.

دوستدار تو: مادر

نام را روی میز گذشت و به فکر فرو رفت، آنقدر که مادرش فکر می کرد ناراحت نشده بود چون به حال او فرقی نداشت. او نیز باید تا دو سه روز دیگر برای رفتن به ایران آمده میشد، چون تعطیلات تابستانی سال اولیها شروع شده بود ولی او به خاطره روزمهر که فقط دو هفته بعد از آن امتحاناتش تمام می شدند، باید می ماند. قرار بود اوخر خرداد به ایران برگردند.

با این فکر، نامه را تا کرد و دوباره در پاکت گذاشت سپس آن را در کشوی میزش گذشت و از جا بلند شد تا به درسش برسد و مقدمات بازگشت به ایران را آماده سازد.

هنگام عبور از خیابان متوجه مغازه صوتی تصویری شد که چندین تلویزیون بزرگ همیشه جلوی ویتترین روشن بود. به آن سو رفت و در حال تماشای تصاویری که از کانال های مختلف بود. متوجه خبری شد که از ایران گرفته شده بود. گویا زلزله ای در نقاط مختلف کشور رخ داده بود. تصاویر متعلق به دیروز

بود. پایین صفحه تلویزیون نوشته بود: گیلان، زلزله رودبار.

رودبار... رودبار! چون تلنگری به مغزش خورد. رودبار در گیلان، گیلان، خوانوده. سریع ذهنش را به کار انداخت. سه روز از وصول نامه مادر گذشته بود. سه روز هم که نامه در راه بود. پس حتماً تا به حال به گیلان رفته بودند. یعنی... یعنی امکان داشت. دوباره نگاهش به تلویزیون افتاد. خانه های ویران و جنازه هایی که امدادگران از زیر اوار بیرون می کشیدند. بی اراده شروع به دویدن کرد. وقتی به خوابگاه رسید، نفسش به شماره افتاده بود. مگی را که دید رنگش آنقدر پریده و قرمز شده بود که مگی نگران شد و پرسید:

- حالت خوبه؟

نفس نفس زنان با سر اشاره کرد که خوب است. سپس رو به او در حال اشاره به تلفن پرسید:

- اجازه هست؟

بیخبر از احوال او، با فس فس زیادی که حرص ستاره را در آورد تلفن را به طرف او کشید. تلفن را با یک حرکت سریع به طرف خود کشید، طوری که مگی مبهوت از قدرت او مسخ به صورتش نگریست. شماره منزل عمه نگار را گرفت. حالا که سپهر و الهه در ایران نبودند اوضاع خرابتر میشد. دو بوق آزاد، سه بوق آزاد، چهارمی و... گوشی برداشته شد. صدای مردانه پویا را سریع شناخت.

- الو... بفرمایید

نفشش هنوز جا نیامده بود. نفس زنان گفت:

- سی... سلام پویا.

لحن جدی پویا باعث شد خودش را معرفی کند:

- سلام.

- نشناختی پویا ستاره ام!

- ستاره؟

دستپاچه شده بود. کاملاً معلوم بود:

- شما باید ستاره خوانوم؟ حالتون چطوره؟ اتفاقی افتاده؟

مگه باید اتفاقی بیفته تا زنگ بزنم؟

- بله... یعنی نه... یعنی... نمی دونم.

- پویا... همین نیم ساعت پیش داشتم تلویزیون نگاه می کردم راستش

داشت صحنه ای از زلزله رو نشون می داد خصوصاً که زیرش نوشته بود گیلان و شهرهای شمال. میتونی لطف کنی شماره تلفن پدر و مادرم رو بدی. آخه هنوز نه بهم زنگ زدن و نه نامه فرستادن.

- هان؟ شماره تلفن؟ نه... یعنی من ندارم. ببین ستاره... میدونی که نمی

خوام ناراحت کنم ولی مجبورم که بهت بگم خصوصاً که یک روز گذشته.

- چی رو بهم مجبوری بگی؟ بگو.

- باید برگردی ایران. هر چه زودتر.

- یعنی اتفاقی برای خانواده ام افتاده؟

با لحن تسلی بخشی گفت:

- نه... نه.... نگران نباش. این طور که من شنیدم تویه بیمارستان...

ذهنش برای چند لحظه از کار افتاد. بیمارستان یادآور حادثه ای شوم بود. بیمارستان... باید می رفت. گوشی! از دستش افتاد باید به ایران می رفت هر چه زودتر، ولی چطور؟ روزمهر! چطور به اون فکر نکردم؟ تماس با پویا قطع شده بود گوشی را دوباره برداشت و این بار منزل روزمهر را گرفت. هنوز سه شماره نگرفته بود که به یاد آورد او این هفته کلاً شب کار است. قبلاً یکی دوبار مجبور شده بود به بیمارستان زنگ بزند به همین دلیل بعد از قطع تماس شماره تلفن بیمارستان را گرفت. بقدری متوحش بود که اصلاً متوجه نگاه های کنجکاو مگی نمیشد. عاقبت گوشی برداشته شد و خواست که دکتر رخشان را صدا کند. پرستار با گفتن گوشی دستتون از اتاقشون صحبت می کنند او را پشت خط نگه

داشت. لحظاتی بعد صدای روزمهر که از آن خستگی می بارید به گوش رسید.

- رخشان هستم بفرمایید.

با بغضی در گلو به سختی توانست بگوید؛ سلام و صدای گریه اش بلند شد.

روزمهر متعجب از تماس او و گریه اش پرسید:

- ستاره خودتی؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

صدایش هنگام ادای جمله اش می لرزید:

- خانواده ام... اونا... اونا.

- چی شده؟ برای خانواده ات اتفاقی افتاده؟

به جای جواب به سؤال او گفت:

- برام بلیط بگیر باید برگردم ایران

- ایران؟ ایران برای چی؟ حالت خوبه ستاره؟

برای اولین بار با خشمی وصف نشدنی فریاد زد:

- فکر کردی دیوونه شدم؟ دارم خانواده ام رو از دست میدم... باید برگردم

ایران.

- حرف بزن ببینم چی شده؟ موضوع چیه؟ ستاره تو داری منو گیج می کنی.

اصلاً معلوم هست چه اتفاقی افتاده که تو داری به خاطرش این طور گریه می

کنی؟

- فقط کمکم کن من باید برگردم ایران، باید...! می فهمی؟ وگرنه... خواهش

می کنم روزمهر. کمکم کن. تو باید کمکم کنی.

- من... آخه معنی این حرفا چیه؟ چرا نمیگی موضوع چیه؟

- چیزی نپرس فقط برام بلیط بگیر. خواهش می کنم...

- آخه من...

مثل دختر بچه های لجباز، پایش را به زمین کوبید و گریه کنان گفت:

- باید... باید!...

با استیصال و درماندگی گفت:

- باشه، باشه، فقط گریه نکن. صبر کن مرخصی بگیرم. زنگ میزنم آژانس هواپیمایی ببینم میتونم برات بلیط بگیرم یا نه.
- فقط امشب. باید همین امشب برگردم و گر نه... می میرم.
- خودتو کنترل کن، آروم باش تا پیام اونجا.
- اگه برام بلیط نگیری با پای پیاده میرم. فهمیدی؟
- خدای من حالا وقت کله شقی و لجبازیه؟ باشه هر چی تو بگی حاضر شو پیام دنبالت.

بدون خداحافظی گوشی را گذاشت و بعد بی توجه به نگاه مگی به طرف اتاقش دوید. هیچ کدام از آن سه در اتاق نبودند. ماری و جرجیا دو روز پیش از خوابگاه رفته بودند و سارا هم برای خرید سوقاتی بیرون رفته بود. چمدانش را از زیر کمد بیرون آورد و بعد از باز کردن در کمد لباس هایش را بیرون ریخت. هنگام برداشتن لباسهایش اصلاً حواسش نبود که حلقه نامزدیش از دستش در آمد و لای لباس هایش افتاد. پنج شش دست لباس در چمدان گذاشت و بعد از بستن بندهای چرمی آن به انتظار نشست. چندین بار به کنار پنجره رفت تا شاید ماشین روزمهر را ببیند، ولی از او خبری نبود. روی تختش نشست سرش را بین دو دستش گرفت. آنچنان در افکارش غرق بود که صدای در را نشنید. جولیا وارد شد با دیدن او گفت:

- بیا پایین یکی کارت داره.

به خود آمد. بعد از برداشتن چمدانش به سرعت از اتاق خارج شد. پایین پله ها روزمهر به کمکش آمد و چمدان را از دستش گرفت و با دیدن چهره او با لحنی دلخور گفت:

- ببین چه به روز خودت آوردی، آخه تو که چیزی نمی دونی!

گویا او نیز پی به ماجرا برده بود. روی صندلی ماشین نشست و با بغضی در

گلو گفت:

- اگه اتفاقی برای اونا بیفته، من... روزمهر... من...

سرش را لای دستها پنهان کرد و گریست. روزمهر دست روی دست او گذشت و با رافت گفت:

- برای اونا هیچ اتفاقی نمی افته.. مطمئن باش.

دستهایش را از جلوی صورت برداشت و با چشمانی اشک آلود به او خیره شد و پرسید:

- برام بلیط گرفتی

- آره، یکی بلیطش رو پس داده بود. اون رو گرفتم.

از خوابگاه دور شده بودند که روزمهر گفت»

- متاسفانه من نمی تونم امروز باهات بیام.

- چی؟

- تا دو هفته دیگه پروازی به مقصد ایران صورت نمی گیره امروز هم فقط یه

جای خالی اونم از شانس خوب تو بود، واقعاً متاسفم.

توقع بیشتری از او داشت با این حال بی تفاوت گفت:

- مهم نیست!

- ستاره.

- خواهش می کنم سریع تر برو باید زودتر برسیم فرودگاه.

گریه اش روزمهر را سخت متاثر کرد. ماشین را کنار جاده کشید و مهربان

گفت:

- خواهش می کنم ستاره... گریه نکن می دونی که نمی یتونم گریه ات رو

ببینم.

- اگه اتفاقی برای اونا بیفته... من... من...

- بس کن. تا کی میخوای از این حرفای نا امید کننده بزنی؟ هنوز که چیزی

نشده. بیشتر از این روی تو حساب می کردم!

خشمگین گفت:

- بعد از این روی من هیچ حسابی نکن

ناباورانه نگاهش کرد و نامش را خواند:

- ستاره...

بی اختیار اشکهایش سرازیر شدند. برای اولین بار به چیزی اعتراف می کرد که در باورش نمیگنجید.

- می ترسم... خیلی می ترسم.

روزمهر مثل بقیه مردها می دانست وقتی دختری اعتراف به ترسش می کند تنها دست های قوی مردش می تواند تسلی بخش خاطرش شود. دستهای او را در دست های گرمش گرفت و فشرد سپس با لحن نافذی گفت:

- تو تنها نیستی که بترسی. به زودی میام پیشت. فقط دو هفته بهم فرصت بده تا کارامو جور کنم. میام کمکت. مطمئن باش.

ستاره بدون حرف گریه می کرد. انگار در آن لحظات به قدر یک دریا اشک داشت. دستهای او را در دست گرفت و ملتمس گفت:

- وقتی رسیدی ایران، تماس بگیر تا از نگرانی پیام بیرون

به سختی لبخند تلخی بر لب آورد:

باشه... فقط...

چشمان اشک آلودش را به و دوخت و نجوا گونه گفت:

- دعا کن... دعا کن سالم باشن. من بدون اونا می میرم روزمهر، من... می

میرم. باور کن.

روزمهر دستهای و را محکمتر از قبل فشرد و گفت:

- تو دختر قوی ای هستی. می دونم که میگم. تو باید در هر شرایطی خودت

رو کنترل کنی. باشه؟

بغض آلود گفت:

- دعا کن.

بازوهای او را در مشت فشرد شاید اگر در شرایط دیگری بودند صدای آخ ستاره در می آمد، ولی آن لحظه واقعاً هیچ چیز را حس نمی کرد. نافذ به چشم های او خیره شد و گفت:

- تا برسم اونجا هیچ کاری نمی کنی فهمیدی؟ خودتو کنترل می کنی.

خواست حرفی بزند که برای دومین بار از مسافرن خواستند به سالن پرواز بروند. بازوانش را از حصار دستهای او بیرون کشید و زیر لب گفت:

- خداحافظ.

و از روزمهر فاصله گرفت. روزمهر به او نگریست و ناگهان احساس کرد که قلبش چون گوی شیشه ای به زمین افتاد. شکست.



جلوی در منزل عمه اش ایستاد و دست به سوی زنگ برد و دکمه را فشار داد. صدای مینا به گوش رسید:

- کیه؟

با بی حالی گفت:

- باز کن منم.

مینا با شگفتی گفت:

- شما؟

- ستاره ام.

مینا با ناباوری شاسی را فشرد و در با صدای تیکی گشوده شد و ستاره چمدان به دست پا به درون خانه نهاد. خانه میان آن همه سبزی و گل می درخشید. مینا از ساختمان خارج شد و بعد از او، پویا آمد. دریا دیده نمی شد و

همین آرامش بیشتری به او می بخشید. پویا چمدان را از دست او گرفت و چشم به آندو دوخت. مینا با صمیمیت او را در آغوش گرفت، ولی با دیدن سستی او متوحش پرسید:

- چی شده ستاره جون؟ چرا این شکلی شدی؟

حق داشت نگران حال او شود، چون رنگ صورت ستاره با شال سفیدی که روی سرش انداخته بود مطابقت داشت و بر عکس پوست صورتش، سفیدی چشمانش به قرمزی میزد. بازویش را در اختیار او گذاشت و بی رمق گفت:

- از دیروز تا حالا لب به چیزی نزده ام. گمونم به خاطر همون باشه.

مینا با نارضایتی غر زد:

- میخوای خودتو بکشی؟ چرا این کار کردی؟

دست او را گرفت و بر جا نگاهش داشت.

- بالا نیام!

مینا اخمی بر پیشانی آورد و گفت:

- بیا ببینم تا یه چیزی نخوری و خستگی در نکنی نمیزارم از جات جم بخوری!

- ببین مینا...

- این دفعه رو من نمی بینم تو ببین! یه دفعه هم که شده به حرفم گوش کن. با این حالو روز پاتو از خونه بزاری بیرون غش می کنی و تازه معلوم نیست کارت به کجا بکشه، پس لطف کن بیا بالا.

- لطفاً آدرس اون بیمارستان رو بنویس باید زودتر به اونجا برم.

او را روی مبلی نشاند و گفت:

- چه عجله ای داری تو؟ پدر و مادر ما هم رفتن اونجا. البته اگه اجازه بدن از راه اصلی عبور کنن.

پویا با سینی حاوی فنجانی قهوه و چند عدد بیسکویت پا به اتاق گذشت و

به لحنی که سعی می کرد گرم باشد، گفت:

- همین الان که همیشه بری اونجا. بهتره یه چند ساعتی استراحت کنی تا حالت جا بیاد.

از روی مبل بلند شد. ولی سر گیجه ای ناگهانی باعث شد دوباره روی مبل بیفتد. به سختی نالید:

- آدرسو بنویس. باید برم.

میخواست مانعش بشود، ولی لحن جدی و محکم ستاره مانع او شد. سینی را مقابل ستاره نهاد و گفت:

- تا تو قهوه تو بخوری، آدرسو می نویسم.

با سر قبول کرد. پویا به اتاق خودش رفت تا آدرس را بنویسد. لحظاتی بعد با ورقه ای برگشت. ستاره داشت قهوه اش را همانطور تلخ می نوشید و اصلاً حواسش نبود، چون هیچ مزه ای را حس نمی کرد. با دیدن پویا به خود آمد و از تلخی نوشیدنی اش اشک در چشمانش جمع شد و سگرمه هایش در هم رفت. پویا ورقه را به سوی او گرفت و گفت:

- بهتره کمی صبر کنی تا مامان و بابا برگردن

سعی داشت آرام ولی محکم صحبت کند:

- نمیتونم دیگه باید برم.

- تنهایی؟ تو که نمیتونی ماشینی به مقصد اونجا گیر بیاری!

- هان؟ خدایا... پس چطوری؟... خوب با تاکسی میرم.

- با ماشین من برو.

ستاره نگاهش کرد. غرورش اجازه نمی داد بیشتر از آن، برای آن دو مشکل به وجود آورد، خصوصاً که بارها پویا را ناخواسته از خود رنجانده بود آهسته گفت:

- مزاحمت نمیشم. از تعارفتم هم ممنونم.

پویا جدی جلوی رویش ایستاد و گفت:

- تعارف نکردم. کاملاً جدی گفتم.

گویا چاره ایی نداشت با این حال سر سخرانه سر حرفش ایستاد.

- ممنونم. تنها میرم.

- نترس من با تو نیام. میتونی تنها بری

گویا پویا به معنی سرسختی او پی برده بود. ستاره گفت:

- راضی نیستم که به خاطر من...

- به خاطر تو نیست. مطمئن باش که به خاطر رضایت تو این کارو نمی کنم.

مجبور شد آن دروغ بزرگ را بگوید. می دانست که هنوز هم مثل سابق

ستاره را دوست دارد. در ادامه با لحنی نرم تر گفت:

- میرم ماشینو از پارکینگ خارج کنم.

محکم گفت:

پویا... من...

نگاهش به سوی او برگشت. در عمق نگاه پویا همان نگاه سالها پیش را می

دید. پویا ناخواسته گفت:

- تو یک دنده ترین و لجبازترین دختری هستی که در تمام عمرم دیده ام،

ولی... بهت اجازه نمی دم در حالی که می تونم کمکت کنم با کمکم مخالفت کنی.

و از جلوی چشمان ستاره گذشت و بیرون رفت. مینا بازوی او را به نرمی

فشرد و با ملایمت گفت:

- ناراحت نشو. منظور بدی نداشت.

کاش مینا می فهمید برای چه اشکهایش سرازیر شدند.

- ناراحت نشدم.

پویا پژوی سبز رنگی را جلوی در گذشت. چمدان ستاره را در صندوق عقب

ماشین گذاشت ستاره در جلو را باز کرد. با پویا فاصله داشت بنابراین با صدای

نسبتاً بلند، گفت:

- سوییچ لطفاً.

پویا سوییچ را به طرفش پرت کرد و ستاره آن را در هوا قاپید. سوار شد و پویا لنگه راست در را بیرون کشید، مینا هم کنارش ایستاد. ماشین را روشن کرد و از خانه بیرون رفت. پویا سست و ناتوان به مینا نگاه کرد. مینا هم به او نگریست، سپس در دل گفت:

- امیدوارم از دیدن مناظر اونجا زیاد شوکه نشه.

نور آفتاب در وسط روز مستقیم به شیشه جلوی ماشین می خورد و اشکش را که جلوی مینا و پویا در نمی آمد، در می آورد. سرعت ماشین را بیشتر کرد. سرش به شدت گیج می رفت و جلوی چشمانش تار بود. می دانست که راه اصلی بسته شده است، بنابراین راه کوهستانی را انتخاب کرد. از نور گزنده آفتاب خسته شده بود. شاید این به خاطر ابرهای کبود رنگ و بارن زایی بود که جلوی خورشید را گرفته بودند. عینک آفتابیش را از روی چشم برداشت. نگاهش به فرمان افتاد و آنجا به دست چپش تنش یخ کرد. حلقه نامزدی اش در دستش نبود. با این حال آن را زود فراموش کرد. خانواده اش بیشتر از یک حلقه اهمیت داشتند. باران شدیدی شروع به باریدن کرد. انگار آسمان هم گریه می کرد. با رعد و برق هق هق گریه اش بیشتر شد. دستش لرزد و عینکش زیر پایش افتاد. اندکی خم شد، عینک زیر صندلی گیر کرده بود. به سختی آن را بیرون آورد. در هم حال صدای بوق ماشینی توجهش را جلب کرد. بقدری از حضور یکباره و ناگهانی آن ماشین جا خورده بود که قدرت هر گونه عکس العملی از دست داد. کاملاً بی اراده پا روی ترمز گذاشت، ولی ترمز نمی گرفت. با وحشت سعی داشت ماشین را نگه دارد، ولی نمی شد. اگر همچنان ماشین را میراند با ماشین جلوی تصادف می کرد. نفهمید چرا فرمان را به طرف چپ چرخاند. انگار از یاد برده بود که سمت چپش دره است. فریاد بلندی کشید پا روی ترمز کوبید، اما دیر شده

بود. ماشین داخل دره سقوط کرد. همزمان با واژگون شدن ماشین به علت سوراخ شدن باک ماشین و جرقه های حاصله از اصطکاک موتور ماشین آتش گرفت. می خواست خودش را از ماشین بیرون بیاندازد که یکباره ماشین منفجر شد. تنها کاری که با ته مانده توانش توانست انجام دهد. باز کردن در بود. در حالی که تمام لباس هایش آتش گرفته بودند، خود را بیرون انداخت. روی سنگ های خیس از باران افتاد و سقوط کرد. سنگ بزرگی جلوی چشمانش بود. به طرف آن پرت شد سرش محکم به سنگ خورد. فقط خون بود و باران بود و آتش بود و درد. درون چاله پر از آب غلتید و دیگر هیچ نفهمید.



قسمت دوم

پنهان در مه

با هیجان زاید الوصفی نزد شوهرش رفت. انگار داشت دعا می کرد. صدایش کرد:

- محمد علی، محمد علی.

نگاه محمد علی به طرف او چرخید. گلی با هیجان وصف ناشدنی ای گفت:

- مژده بده، مژده بده...

- زنده موند؟

- آره. رضا خوب از پس این کار بر اومد.

- آه...خدایا شکرت... راستی... رضا نگفت کی به هوش میاد؟

- نه، هنوز هیچی معلوم نیست... ممکنه ضربه مغزی به خونریزی مغزی مبدل

بشه که البته امکانش کمه. چند روزی تو کما میمونه تا خدا چی بخواد.

محمد علی زیر لب نجوا کرد:

- امیدوارم بد نخواد.

در سکوت به او خیره شد. پلیس که لحظاتی قبل برای هوا خوری به خارج

بیمارستان رفته بود، بازگشت و به طرف آن دو رفت. محمد علی پرسید:

- به چه نتیجه ای رسیدید سرکار پشایی؟
ترمز ماشین بریده بود. سرعت بیش از حد و رانندگی بی دقت هم مزید بر علت بوده.

- چیزی توی ماشین پیدا نکردید؟

- خیر سرهنگ. جز یه چمدون سوخته چیزی نبوده!
گلی با تشکری کوتاه از او به خاطر کمکش، چون بحث را جالب ندید از کنارشان با پوزشی کوتاه دور شد. دخترک را به بخش انتقال داده بودند. از پشت شیشه او را دید همه بدنش زیر پوششی از باند پنهان بود. موهایش کوتاه شده و از لای باندها بیرون آمده بود و اگر حرکت آرام قفسه سینه اش هنگام نفس کشیدن نبود. خیال می کرد با جسدی مومیایی طرف است. رضا، جراح دختر، آرام کنارش ایستاد و پرسید:

- برنمی گردی خونه؟

با آهنگی بغض آلود صدایش در گوش رضا طنین افکند.
- نمیتونم تا وقتی که از سلامتی من مطمئن نشم جرات بازگشت به خونه رو پیدا نمی کنم.

- اون حالش بد نیست. شاید چند روز دیگه به هوش بیاد.

گلی زمزمه وار تکرار کرد:

- شاید!

- همه چی امکان داره. ممکنه هر اتفاقی بیفته.

- ام... امکان داره که... بمیره؟

رضا با ملایمت و مهربانی گفت:

- ببینید...

گلی به طرف او باز نگشت. همان طور که نگاهش روی دختر بود با تحکم گفت:

- بدون پرده پوشی جوابم رو بده.

رضا که در تنگنا قرار گرفته بود.

- نمیدونم هر چیزی ممکنه. فعلاً چیزی معلوم نیست فقط باید دعا کرد.

- چقدر؟

- چی چقدر؟

- اگه... اگه بخواد زنده بمونه تا چند وقت دیگه به هوش میاد؟

فکری کرد و گفت:

- یکی دو روزی وقت می بره تا از کما بیاد بیرون، بعدش هم خدا میدونه.

گلی قاطع گفت:

- میخوام پرستاریش رو به عهده بگیرم.

رضا با حیرت گفت:

- چی؟!

- میخوام خودم پرستارش باشم.

- بین زن عمو، احساس شما قابل درکه، ولی این کار از عهده شما خارجه!

گلی به چشمان او خیره شد و پرسید:

- منظورت اینکه که سنم بالاست و دیگه پیر شده ام!

- زن عمو؟!

- بس کن رضا. همون کاری رو که گفتم باید انجام بدم. این تنها کاریه که میتونم براش بکنم.

- ما پرستار های زنده ای رو مامور مراقبت از اون می کنیم. مطمئن باشید.

- مطمئنم که این کارو می کنید، ولی من باید پیشش باشم می فهمی؟ باید!

رضا فکری کرد و گفت:

- حالا که اینطور میخواید دیگه اصرار نمی کنم که برید. با رییس بیمارستان صحبت می کنم و اجازشو می گیرم.

و از او فاصله گرفت. هنوز چند قدمی دور نشده بود که او خیلی آهسته گفت:

- از اینکه کمکم میکنی متشکرم.

لبخندی زد و بدون گفتن حرفی به راه خود ادامه داد. گلی کنار پنجره ایستاده بود و به محوطه بیمارستان می نگریست. با وجود گذشت دو روز از روز حادثه هنوز عکس العمل قابل توجهی از سوی دختر بروز نکرده بود. به سمت جسد باند پیچی شده روی تخت برگشت. عمیقاً دلش برای او می سوخت. بدنش آنقدر شکسته بود که حتی در تصور نمی گنجید. به گردنبندی که روز عمل رضا به دستش داده بود خوب نگاه کرد. شکل گردن بند طرح آن و سنگینی بیش از حدش نشان از آن داشت که دخترک بیچاره به خوانوده ای ثروتمند از طبقه مرفه این جامعه تعلق درد. گردنبند را دوباره در کیفش گذاشت و نزد دختر رفت. متوجه دخترک شد. پلک هایش داشتند از هم باز می شدند.

پلک های او به سختی از هم گشوده شدند. انگار داشت به هوش می آمد. فقط سیاهی بود، سیاهی. چند بار پلک زد. هیچ چیز نمیدید. دوباره همان کار را تکرار کرد و بعد نور شدیدی چشمانش را زد و موجب شد پلک هایش دوباره روی هم بیفتند. صدای سر خوش گلی موجب شد به سختی سرش را روی متکا بچرخاند. گلی با شادمانی گفت:

- بالاخره به هوش آمدی؟ خدا رو شکر!

به چهره نا آشنای او خیره شد و از فکرش گذشت:

- او کیست؟

نگاهش طوری بود که گلی را به حرف گرفت.

- چیزی میخوای عزیزم؟

لبان سوخته و خشکش را به حرکت داد.

- آ... آب.

گلی خیره نگاهش کرد و گفت:

- یه چند لحظه صبر کن الان برات میارم.

لیوانی را پر از آب کرد و با قاشق کوچکی کمی آب در دهن او ریخت. با تکان سر لیوان را روی کشوی کنار تخت گذاشت و پرسید:

- خوبی؟

پلک هایش به نشانه تایید روی هم افتادند. گلی گفت:

- صبر کن الان با دکترت میام.

و به سرعت از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد، با رضا وارد اتاق شد. رضا لبخندی به صورت او پاشید و گفت:

- به نظر بهتر از قبل میای.

چشمان متعجبش روی او ثابت ماند. رضا به قصد معاینه کنار او رفت که با تمام توانش و با صدای نسبتاً بلند گفت:

- نه؟!

جای بخیه هایش ذوق ذوق می کردند ولی او بی توجه بود. رضا ایستاد و سر در گم به گلی چشم دوخت. گلی کنار او ایستاد و گفت:

- اون پزشک معالجه.

- باید معاینه ات کنم.

با تکان سرش به پایین پلک هایش روی هم افتادند. رضا که آرامش را در رفتار او مشاهده کرده بود، کنارش آمد. بعد از انجام معاینه ای دقیق بی اختیار گفت:

- خوبه چشمت سالمه. این یه معجزست. بدنت هم خوب واکنش نشون میده. این عالیه. برات یه مسکن می نویسم که همین الان خانم صابری زحمتش رو می کشه.

نگاهش را به روی او دوخت. درد شدیدی را به روی استخوان هایش حس می

کرد. چشمانش و خصوصاً سمت چپ صورتش بدجوری می سوخت. نالید:

- دارم می سوزم. گرمه. خیلی گرمه!

رضا به صورت رنگ پریده گلی نگریست، سپس با نگاه او را به بیرون اتاق کشاند. با مسکن تزریقی خانم صابری درد را فراموش کرد و دوباره به خواب رفت. در پایان هفته اول توانست روی تخت بنشیند و به دیگران چشم بدوزد. هیچ کس برایش آشنا نبود. ذهنش خالی بود. خالی از اسم، حرف، آدم و کلاً همه چیز. انگار ذهنش را شست و شو داده بودند. گلی به نظر آشنا بود. فکر کرد حتماً او می تواند کمک کند. گلی که در آخرین روز او را ساکت تر از همیشه میدید، صندلی کنار تخت را عقب کشید و بعد از نشستن پرسید:

- حالت خوبه؟

نگاهش کرد و با اندوه گفت:

- بله.

- خوبه، پس حالا میتونی به من بگی که چند روز پیش با اون سرعت سر سام آور زیر اون بارون سخت کجا می رفتی و اصلاً توی جاده کوهستانی چه می کردی؟

با دهن باز به اون نگریست. عاقبت با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد پرسید:

- شما چه نسبتی با من دارید؟

- ما... خوب... ما با تو تصادف کردیم.

متحیر به او چشم دوخت و نابور نجوا کرد:

- یعنی... منو نمی شناسید؟

گلی متعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- مگه باید بشناسیم؟

- پس. پس من کییم؟

گلی چنان از روی صندلی بلند شد که صندلی افتاد.

- منظورت چیه؟

زمزمه وار گفت:

- من.. خودم رو نمی شناسم... نمی... نمی دونم کیم... من هیچی یادم نمیاد.

هیچی!

گلی بی اختیار گفت:

- خداوندا...

به گریه افتاد. صورت باند پیچی شده اش را میان دو دست پنهان کرد و گریست. در آن میان، گلی نمی دانست باید او را دلداری دهد یا بیرون برود و شوهرش را صدا کند. عاقبت راه دوم را برگزید و از کنار آن دور شد. لحظاتی بعد همراه محمد علی و رضا باز گشت. محمد علی با احتیاط پرسید:

- دخترم آیا چیزی رو به یاد نداری؟ آیا گلنار راست میگه؟

جواب او اشک هایی بودند که باند ها را تر می کردند. رضا گفت:

- گریه نکن. برات خوب نیست. کمی به مغزت فشار بیا. حتماً چیزی رو به

یاد میاری.

سرش را تکان داد و شدیدتر از قبل گریست. دیگر هیچ ابایی از شنیده شدن ضجه هایش نداشت.

- هیچی... هیچی! من خودم رو فراموش کردم... فراموش!

گلی با دلسوزی به طرف او رفت. ملافه را روی سرش کشید با تحکم گفت:

- از ترحم بیزارم.

- من...

- برید بیرون...

گلی از روی ملافه دست او را لمس کرد. دست گلی را پس زد و میان گریه

محکمتر از قبل دستور داد:

- برید بیرون.. همتون...

کلام درد مانند او با بغض آمیخته شده بود. هر سه آرام و بی صدا از اتاق خارج شدند. وقتی در بسته شد، گویی آوار بر سرش خراب شده باشد سرش را در متکا فرو برد و از ته دل گریه کرد. پشت در اتاق گلی مستاصل قدم میزد. چند بار خواست به اتاق برود ولی هر بار رضا و محمد علی مانع می شدند. با ناراحتی روی نیمکتی که مابین دو اتاق بود نشست. سرش را بین دو دست گرفت. همان طور که زیر پایش را می کاوید، آهسته پرسید:

- حالا چی میشه؟

رضا به دیوار تکیه داد و دستهایش را در جیب های عمودی روپوش پزشکی اش فرو بر و گفت:

- نمی دونم.

- اگه تو نمیدونی پس کی میدونه؟

- از دست من یا هیچ کس دیگه هیچ کاری بر نمیاد. باور کنید زن عمو!

گلی از خود بیخود شد. فریاد زد:

- پس اون دختر بدبخت چی میشه؟

لب به دندان گرفت. حق نداشت سر رضا، آن هم بعد از آن همه زحمتی که کشیده بود، داد بزند. رضا آگاه به روحیات او، بدون کوچک ترین اخمی گفت:

- دختر بعد اقبالیه. شکستگی دست راستش، پای چپش، میچ پاش. سرش، این هم از حافظه اش که از دست داده و اون هم از صورتش که سمت چپش از بین رفته!

گلی در جدال با وجدانش گفت:

- تقصیر ما بود، ولی نه همش. به خدا قسم اون درست رانندگی نمی کرد و بعد اون به خاطر نجات ما...

دیگر نتوانست ادامه دهد و گریه اش اوج گرفت. محمد علی با ملایمت دست

دور شانه های او حلقه کرد و با لحنی تسلی بخش گفت:
- چیزیه که شده. از دست هیچ کس هم کاری بر نمیاد... باید به خدا توکل کنیم. ما هر کاری که از دستمون بر میاد باید براش بکنیم و می کنیم.
گلی سر بلند کرد و با چشمانی اشک آلود به رضا نگریست. رضا سرش را به نشانه تایید سخنان عمویش تکان داد و گلی بعد از پنهان کردن سرش روی سینه محمد علی باز گریه کرد.



فرانک به طرف پله ها رفت تا به روز مهر سر بزند. حدسش درست بود، چون روزمهر لب پنجره نشسته بود و به بیرون چشم داشت. وقتی شب بخیر گفت، نگاه متعجب روزمهر را دید. روزمهر پرسید:
- تو اینجا چه کار می کنی؟
به او نزدیک شد و پرسید:
- تو اون جا چکار می کردی؟ مرد حسابی ریخت و قیافه خودت رو تو آینه دیدی؟
- از چی داری حرف میزنی؟
- حق هم داری یادت نیاد. اون قدر نوشیده بودی که اسم خودت رو هم از یاد برده بودی!
صورتش رنگ باخت مثل اینکه واقعاً هیچ چیز از آن موضوع به یاد نداشت با لحنی به سردی فرانک گفت:
- در این صورت تو اینجا چه کار می کنی؟ می تونستی منو بزاری اونجا و بیای. کسی ازت درخواست کمک نکرده بود.
فرانک ناباور به او نزدیک شد و پرسید:
- به خاطر چی روزمهر؟ به خاطر اون دختر؟ ستاره؟!

صورتش از شدت خشم قرمز شد. با نگاه تهدید آمیزی گفت:
- اسم اونو تو دهن کثیف نیار. اون پاکترین موجود دنیاست.
- اون پاکترین موجود دنیا بود ولی دیگه نیست یعنی مرگ اون این قدر برات
تلخ بود که به خاطرش به مشروب پناه آوردی؟
- تو هیچی نمی دونی!

- بله نمی دونم. خدای من... هنوزم باورم نمیشه. روزمهر، می دونی من تو رو
توی چه حالی دیدم؟ باور کن مثل این بود که یه پتک سنگین به مغزم کوبیده
باشن.

نگاهش همان طور بیرون را می کاوید. فرانک نزدیکش ایستاد و گفت:
- فکر کردم اشتباه دیدم، ولی خودت بودی. توی اون همه کثافت. بین اون
همه اشغال. خداوندا... آدما بعضی اوقات توی زندگیشون چه چیزهای حیرت
آوری رو که نمی بینن. اونم چه چیزایی.
پلک هایش را روی هم گذاشت.

- بس کن!
به سردی گفت:
- پاشو به سر و وضعت برس و یه حموم بگیر و صورتتو اصلاح کن تا من
غذارو گرم کنم.

- میلی به غذا ندارم. میخوام بخوابم.
- تو باید غذا بخوری. رنگت اون قدر پریده که اگه این همه مزخرف نمی
گفتی، حس می کردم مردی!
- شاید به مردم بیشتر از خودم احترام بزاری.
با نفرت گفت:

- تو حالا شم مُردی روزمهر، بهتره بری حمام تا بوی تعفن رو از خودت دور
کنی. اون موقع شاید بشه گوشه چشمی بهت انداخت.

از جا بلند شد و به طرف او رفت، به چشمان او زل زد و گفت:

– حقشه به خاطر مهملاتت بکشمت، ولی به جاش به حرفت گوش می کنم.

فرانک بی اختیار لبخند زد. حرف های او و روزمهر همیشه با این نوع کلمات شروع و با آنها هم تمام می شدند. آندو برآستی از دو برادر به هم نزدیکتر بودند، هر چند هیچ وقت به این حقیقت اعتراف نمی کردند. روزمهر از کنار او گذشت و فرانک لحظاتی پس از رفتن او صدای ریختن آب در وان را شنید.

با نگاهی به ظاهر روزمهر، با تبسمی کمرنگ گفت:

– حالا کمی شکل آدمیزاد شدی.

داشت با غذایش ور می رفت، پوزخند تمسخرآمیزی بر لب آورد. فرانک اشاره به غذا کرد و گفت:

– از رستوران همیشگی‌مونه چرا نمی خوری؟ بخور، خوشمزه است.

قاشق و چنگال را در ظرف گذاشت و خود به عقب تکیه داد. فرانک هم دست از لودگی برداشت و با آهنگی جدی گفت:

– میشه بهم بگی چرا عین برج زهرمار شدی؟

با کینه و خصومت نگاهش کرد و با لحنی چندان آور رو به فرانک گفت:

– از اینکه کسی مرتب توی کارهای خصوصیم دخالت کنه بیزارم!

فرانک هم با لحنی چون او گفت:

– فکر کردم آدم شدی ولی تو هنوز هم که هنوزه یک دنده و کله شق و دیوونه ای!

– تو حق نداری به من توهین کنی.

– توهین؟ این کلمه راجع به تو جوک بامزه ایه، باور کن.

– اگه نخوام باور کنم باید کیو ببینم.

– تو دیوونه ای روزمهر.

مشت گره کرده اش را روی میز کوبید و با عصبانیت گفت:

- پس چه چیز آدمی مثل من باعث شده تو دست از سرم بر نداریی میشه جوابمو بدی؟

فرانک هم به تبعیت از او مشتی به میز کوبید طوری که لیوان نوشابه واژگون شد و روی میز پخش شد.

- د... همین دیوونه بازیها ته که باعث میشه آدم دلش به حالت بسوزه.

- به دلسوزی هات احتیاجی ندارم خودت میدونی.

متوجه سردی لحن روز مهر بود. به همان سردی گفت

- آره خوب می دونم که اونقدر مغروری که از نوک دماغت اون طرف تر

نمیتونی ببینی!

- این قضاوت ظالمانه نتیجه چیه؟

فرانک به عقب تکیه داد و ناتوان گفت:

- چرا ما هیچ وقت نمیتونیم مثل آدم حرف بزنیم؟

- شاید به خاطر دخالتهای بی جای توئه.

- خفه شو.

از این جور کلمات نمی رنجیدند، چون حتی در شوخی هم به کار می بردند.

آن قدر به هم نزدیک بودند که این چیزا باعث ناراحت شدنشان نمیشد. فرانک در ادامه گفت:

- میدونی به چی فکر می کنم روزمهر؟ به اینکه یازده سال از عمرم رو با

موجودی به ضعیفی تو... پشت سر گذاشتم. موجودی که به خاطر یه دختر...

صدای روزمهر با تاسف و آندوه آمیخته بود:

- اون یه دختر معمولی نبود!

به چشمان او خیره شد. غم عجیبی در چشمان روزمهر موج میزد. با همان

لحن گفت:

- حتی اگه یه فرشته هم بود فکر می کنی با این کارات زنده میشه و برمی

گرده؟ آگه این اینطور فکر میکنی باید بگم یه احمق درست و حسابی هستی!

- مواظب حرف زدنت باش.

با لبخندی تلخ گفت:

- حقیقته! نمیدونم چه چیز اون دختر این قدر برای تو جذبه داشته، واقعاً

نمیدونم؟!

آه عمیقی از سینه کشید. حرف های فرانک آتش زیر خاکستر مانده وجودش را شعله ور می کرد. فرانک در ادامه گفت:

- برای مراسم تدفینش رفتی؟

تا جای که به یاد داشت نه. این روزا کنار راین، محل مورد علاقه خودش و ستاره بود یا در کافه. نجوا کرد:

- نه!

- پس تو دیگه واقعاً بدبختی. توی این یه ماه چی کار کردی؟

- مجبورم جواب بدم؟

دست به سوی یقه او برد و سر او را به سوی خود برگرداند و جدی گفت:

- هی پسر! به نفعته که باهام حرف بزنی خیال ندارم هر شب تورو از کافه ها

جمع کنم.

یقه اش را مرتب کرد و در حال شل کردن گره کرواتش با نگاه تندی به او

گفت:

- تصادفی بود.

با تمسخر تکرار کرد:

- تصادفی حداقل به کسی بگو که باور کنه. یه بچه دو ساله هم حال تو رو

می فهمید. اون قدر خورده بودی که راه هم نمی تونستی بری.

لیوان آب یخ را لاجرعه سر کشید. لیوان خالی را روی میز گذاشت و در حال

برخاستن از روی صندلی به سردی گفت:

- میدونی که اتاق اضافی برای مهمون ندارم. نیست؟
 پوزخندی از سر تمسخر بر لبانش جاری شد:
 - میدونم!

نگاهش کرد و همان قدر سرد و بی روح گفت:
 - پس... دلیلی نمی بینم توی خونم ببینمت.
 با خونسردی لیوانی نوشیدنی برای خود ریخت.
 - درسته. پس من روی تخت میخوابم تو روی کاناپه.
 ابروهایش از شدت حیرت بالا رفت. فرانک با لبخندی موزیانه گفت:
 - ظواهر امر نشون میده زیاد از پیشنهادم خوشحال نشدی.
 روی صندلی افتاد و با یک دست موهای تابدارش را به عقب راند. کلافه به او نگاه کرد و پرسید:

- فرانک چطور میتونم از شرت خلاص شم؟
 فرانک هم دوباره روی صندلی نشست و گفت:
 - فقط بهم بگو چرا این شکلی شدی؟ و چرا دیگه به بیمارستان نمیای؟
 میدونی چقدر به وجودت احتیاج دارن یا نه؟
 بی حوصله گفت:

- دیگه از اینکه صبح تا شب توی بیمارستان علاف بشم... حالم به هم میخوره، آدم باید به امیدی کار کنه نه؟
 - یعنی اون دختر تمام امید تو بود؟
 نفس بلندی کشید و آهسته گفت:
 - بیشتر اون، تمام زندگی من بود.
 - ولی تو قبل از اون هم زندگی می کردی!
 - آنقدر کلیشه ایی حرف زن فرانک. میدونی که ادبیاتم صفره و هیچی از این حرفا نمی فهمم.

- به خدا تو یه دیوونه درست و حسابی هستی پسر. کاش حداقل بچه بودی
یا نو جوان اون وقت میگم احساساتی شدی ولی با این سن و سال...
- میدونی که چقدر از نصیحت بدم میاد. نمیدونی؟
- فردا میای بیمارستان. خودم ترتیب کار هارو میدم.
نگاهش کرد و گفت:

- من میگم نره تو میگی بدوش. میگم حال و حوصله مریض هارو ندارم تو
میگی بیا بیمارستان!؟

- این جووری سرت گرم میشه و کمتر از این دیوونه بازی ها در میای.
- پاک خل شدی فرانک. شاید باورت نشه ولی... حس می کنم دیگه نمیتونم
زندگی بکنم.

- زندگی با مرگ یه آدم تموم نمیشه، می فهمی؟
- آخ چه کلمات ادیبانه ای! فرانک به نظر من... تو استعداد شگرفی در
ادبیات داری.

داشت با مسخره کردن او خود را از مهلکه رها می کرد. فرانک چشمان سبز
و نافذش را به او دوخت و گفت:

- می بینم شوخیت گل کرده. حرف های قشنگ میزنی. بهتره بدونی که فردا
توی بیمارستان منتظرم.

- لطف می کنی، ولی مطمئن باش علف هم زیر پات سبز بشه، منو نمی بینی!
- به خدا تو دیوونه ای.

به شوخی گفت:

- این سومین باریه که داری این جمله رو تکرار می کنی.
جدی گفت:

- بس کن روزمهر! عوض لودگی کمی جدی باش.

با آهی عمیق به عقب تکیه داد و گفت:

- فردا میام بیمارستان، ولی نه به خاطر تو، به خاطر خودم. خوب فکر می کنم خسته باشی. میتونی بری روی تختم بخوابی.

فرانک از جا برخاست و گفت:

- متشکرم ولی میخوام برم خونه ام. نیلو حتماً از دستم دلخور میشه. اگه امشب هم به خونه نرم.

- پس می بینمت.

- زیاد خوشحال نشو به این راحتی ها نمیرم.

بازدمش را بیرون فرستاد.

- برای خلاص شدن از دست تو هر کاری می کنم.

با لبخندی شیطنت بار گفت:

- میدونم، پس باید بهم یه قولی بدی.

نگاهش کرد.

- و اون قول؟

- دیگه اون طرفا نبینمت.

- یعنی این قدر نگران منی؟

متوجه بود که مسخره اش می کند، با این حال گفت:

- بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی.

دست او را به نشانه خداحافظی فشرد.

- راجع بهش فکر می کنم.

به شوخی گفت:

- دم در خونه توی ماشین کشیک میدم.

به سختی لبخند زد.

- زودتر برو وگرنه میتروم نظرت برگرده.

از در خارج شد و گفت:

- راحت بگیر بخواب فردا میام دنبالت.

سرش را تکان داد.

- برو. می بینمت.

بعد از رفتن فرانک به خود اندیشید. اطمینان داشت که آن ندای قلبی را شنیده بود. صدای ستاره در قلباش طنین انداخته بود.

- قبول کن، به خاطر من...

به در تکیه داد. ناتوان اندیشید:

- فقط به خاطر تو...



گچ پایش را باز کردند. حدوداً یک ماه از سانحه تصادف می گذشت و بنیه قوی اش موجب شده بود که زودتر از آنچه که تصورش را می کرد رو به راه شود. گلی و محمد علی بعد از مشورت با رضا تصمیم گرفتند او را به خانه شان ببرند تا از محیط سرد و خشک بیمارستان با آن انضباط سختش رهایی یابد.

گلی بعد از آنکه او را صندلی عقب ماشین نشانند، خودش هم جلو و کنار محمد علی نشست. با روشن شدن ماشین و فاصله گرفتن از بیمارستان، بی اختیار نفس آسوده ای کشید. با ترس و علاقه ای توام با هم به مردم، به کوچه و به شهر و آسمان روشن آبی رنگ می نگریست. با خود اندیشید: (آیا ممکنه پدر مادر یا حتی خواهر و برادرهای احتمالی من، منو ببینن، آه... چطور؟ چطور از لابه لای این همه باند می تونن منو تشخیص بدن؟ کاش این باندها نبودند. حداقل... شاید با دیدن صورتم می تونستم پی ببرم که کیم و چیم. باید هرچه زودتر با گلی صحبت کنم و از اون بخوام که باندهای صورتم رو باز کنه. هرشب که خوابم احساس می کنم روی صورتم خنک می شه و بعد دوباره اونو بانداز می کنن. چقدر دلم می خواد خودم رو ببینم. شاید با دیدن صورتم همه چیز رو به

یاد بیارم).

او چنان در افکار خود غرق بود که اصلاً متوجه نگاه های گلی نمی شد. گلی تمام حرکات او را از آینه جلویی ماشین زیر نظر داشت. ماشین به طرف خانه ای بزرگ با نمای سنگی نزدیک می شد. در این میان، او بی تفاوت نشسته بود و به درختان سرسبز چنار چشم داشت.

با رسیدن مقابل در بزرگ و سفید رنگی، ماشین ایستاد. محمد علی پیاده شد و با کنترل کوچکی در را گشود. در، در یک چشم برهم زدن، در شکاف دیوار جای گرفت. گلی به چشمان متحیر و گرد شده او از فرط تعجب نگریست و از تاثیر نگاه او، ناخواسته لبخند زد. خانه از آن محل، زیاد مشخص نبود.

محمد علی ماشین را به طرف پارکینگی برد. پارکینگی که با شیب ملایمی رو به پایین می رفت. با خاموش شدن ماشین، گلی سریع پیاده شد و به کمک دختر شتافت. خانه شکل بهشت بود. سرسبز و زیبا. فواره هایی که جلوی خانه بودند آب را به بالا می ریختند و او نفهمید چطور یکباره مبهوت آنجا شد.

برای آنکه زیاد دست و پایش را گم نکند، نگاهش را از آنجا برگرفت و پایین انداخت. گلی بازوی او را گرفته بود و سعی می کرد گامهایش را با گامهای پر از تردید او وفق دهد. ساختمان و محیط برایش بی تفاوت بودند. انگار برایش مهم نبود که بهشت برود یا... به جهنم. از پله هایی که ساختمان را از سطح صاف زمین جدا می کردند، بالا رفتند. گلی به سرعت در را باز و او را به داخل هدایت کرد. به سالن نشیمن روبه رویش چشم دوخت. دکوراسیون آن سالن به نحو خیره کننده ای زیبا و دلنشین بود. چندین در کرم رنگ هم به سالن باز می شد که گلی بلافاصله سراغ نزدیکترین در رفت و بعد از گشودنش، او را وارد اتاق کرد. ابتدا روی صندلی کنار میز مطالعه نشاند، سپس به طرف تخت رفت و بعد از کنار زدن ملافه، به سمت او رفت. تخت در قسمتی واقع شده بود که اگر روی آن می نشست، می توانستی راحت منظره حیاط خانه را هم ببینی. فضای اتاق به

خاطر وجود گل‌های تازه چیده شده رز، عطراگین و معطر بود و او، متأثر از آن نفس‌های عمیق می کشید. گلی به سرعت تخت را مرتب کرد و به طرف او رفت تا کمکش کند که صدایش درآمد:

- اجازه بدید خودم پیام.

با محبت خاصی گفت:

- ولی تو خیلی ضعیف هستی عزیزم. پات هنوز ضعیفه. نباید زیاد بهش فشار بیاری.

با تکیه بر میز، سرپا ایستاد و دست به دیوار گرفت:

- مواظبم.

گلی کنار او رسید تا اگر تعادلش را از دست داد، به زمین نیفتد. با تکیه به دیوار، به تخت نزدیک شد. به تاج تخت تکیه کرد تا نفسی تازه کند. گلی کف بلندی برایش زد و با مهربانی گفت:

- تحسینت می کنم. تو دختر با اراده ای هستی.

به گفتن متشکرم اکتفا کرد. گلی کمکش کرد تا روی تخت دراز بکشد. معذب و ناراحت از این همه دردسر که برای او به وجود آورده بود گفت:

- گلی خانم!...

ملافه را تا زیر گلوی او برد و در حال صاف کردن چین‌های اطراف آن، لب‌خندی به صورت او پاشید و با محبت گفت:

- جانم!

نگاهش را به گوشه ای دیگر دوخت، سپس آهسته گفت:

- خیلی بهتون زحمت دادم. به خاطرش هم متاسفم و هم متشکرم. نمی دونم

آیا می تونم این لطفتون رو جبران کنم یا نه. واقعاً شرمنده ام.

گلی بی اختیار خندید و گفت:

- کدوم زحمت عزیزم؟ فراموش کردی که تو دوست منی؟

از جا برخاست و در ادامه گفت:

– می رم برات یه لیوان شیر بیارم تا قرصهات رو بخوری.

و از اتاق خارج شد. با خروج او، جراتی یافت تا به اطراف نگاهی بیندازد. اتاق سرویسی آبی داشت. انگار این رنگ سرویس، مناسب روحیه اش بود، چون او عاشق رنگ آبی بود، هرچند دلیلی برای آن نمی یافت. فرش دستباف و خوش طرحی با بافت ریز که رنگ و نگارش چشم را نوازش می کرد، در اتاق پهن بود و دو قالیچه گرد و کوچک که یکی شکل ببری آماده حمله و دیگری تصویر قدیسی با دو بال سفید و لباسی بلند و موهای طلایی که روی شانه هایش ریخته بود، روی دیوار دیده می شدند. تابلوی بزرگی از بهار و تصویر دیگری از خزان روی دیوار نصب شده بودند. پوستهای بزرگی از ماشینهای مسابقه ای، بسکتبالیستهای بزرگ و امضای چندتن از بزرگترین فوتبالیستهای قدیم که قاب شده و روی میز کار تخت بود، بقیه اتاق را تزئین می کرد. عکس پسر نوجوانی در قاب زیبایی روی عسلی کنار تخت بود و این حدس او را، در اینکه صاحب قبلی اتاق، پسری بوده است، بیشتر کرد. ورود گلی او را از نگاه کردن باز داشت. گلی با لبخند گرمی بر لب در حالی که لیوانی شیر را در پیشدستی چینی گذاشته بود و پلاستیکی از قرصهای خوشرنگ پا به درون اتاق گذاشت. لب تخت و کنار او نشست و کپسولی را از زورورش خارج کرد و به طرفش گرفت. با اشاره به لیوان شیر گفت:

– بگیر، شیر رو هم روش بخور.

وقتی قرص را با شیر نوشید، با شرم خاصی گفت:

– گلی خانم!

گلی با محبت به چشمان او نگاه کرد:

– بله؟

– می شه بپرسم... بانداژ صورتم رو کی باز می کنید؟

متوجه نبود که رنگ گلی تغییر کرد. شاید چون حواسش جای دیگری بود. گلی با دستپاچگی برای آنکه او را از فکر بیرون بیاورد، قرص دیگری به طرفش دراز کرد و با صدایی که اندکی مرتعش بود گفت:

- زود... خیلی زود.

بقیه قرصها رو هم به خورد او داد. هنگام خارج شدن از اتاق، دوباره صدای او را شنید:

- گلی جون!

احساس کرد از جای بلندی به پایین پرت شده است. به سختی بر خود مسلط شد. منتظر شد تا او حرفش را بزند. با شرمی دلچسب و صدایی لطیف گفت:

- حالم خیلی بهتر شده. دیگه زحمت کارهای منو نکشید. خودم می تونم کارهام رو انجام بدم.

تشکرهای پی در پی او، گلی را به خنده انداخته بود. اخم ظریفی کرد و گفت:

- یه بار دیگه با من تعارف کنی، حسابت رو می رسم.

با تبسمی کم‌رنگ، سرش را تکان داد. گلی از اتاق خارج شد. روی تختش دراز کشید، اما هر کاری کرد خوابش نبرد. به دنده چپ چرخید و نگاهش به پنجره افتاد. بی حوصله روی تخت، نیم خیز شد و بعد از روی تخت پایین آمد و بدون به پا کردن دمپایی های راحتی، تخت را دور زد و کنار پنجره رفت. بالکنی که وجود داشت کنجکاویش را برانگیخت. وقتی پنجره را باز کرد و با دقت به محدوده ساختمانها نگاه کرد و متوجه شد که ساختمان حدوداً دومتري از سطح زمین ارتفاع دارد و احتمالاً آن دو متر، زیر زمین ساختمان بود. نگاهش به سوی باغ کشیده شد. درختهای میوه زیادی در باغ وجود داشتند و بیشترشان هم به بار نشسته بودند. گیلاسها و انارهایی که شکوفه های قرمزشان می درخشیدند. از همه چشم نوازتر منظره انگورها بود که حتی نرسیدنشان هم، آب دهان را راه

می انداخت. سطح زمین چمن بود و گویی فرش سبز رنگی گوشه راست و چپ آن جاده سنگی را مفروش ساخته بود. دو نیمکت چوبی به رنگ سبز زیر سایه درختهای چنار گذاشته شده بود. نگاهش به تاب قشنگی افتاد که هم رنگ در و پنجره های خانه بود و لابه لای درختها قرار داشت و زیر نور می درخشید. در خیال احساس کرد سه بچه در حال بازی هستند. چشمانش تار می دید. آنها را بست و دوباره گشود. دیگر از بچه ها خبری نبود. به امید دیدن بچه ها، نگاهش را چرخاند. استخر بزرگ و مستطیل شکلی درست روبروی ساختمان قرار داشت و سه فرشته سنگی زیبا که روی پله هایی با حالتی مارپیچ که وسط استخر بود نشسته بودند. هر کدام جز کوچکترین فرشته، کوزه آبی به دست داشتند. آب از کوزه اولی به دومی و سپس به پیاله فرشته سوم می ریخت. بالهای سفید فرشتگان، زیر نور مستقیم خورشید می درخشیدند و چشم را می زدند. آلاچیقی چوبی چون کلبه های جنگلی، گوشه دیگر حیاط را به خود اختصاص داده بود و پیچک و نیلوفری که دور چوبهایش روئیده و پیچیده شده و منظره ای بدیع به وجود آورده بودند. چتری نیز درست زیر سقف خانه و روی تراس بود که چندین صندلی را حتی از جنس چوب بامبو زیرش خودنمایی می کرد. همه جا به شکل رویایی، زیبا بود. پاهایش درد گرفته بودند. با خستگی خودش را روی تخت انداخت. به ساعت کنار تخت نگریست که شکل دلکهای سیرک بود. ساعت یازده بود.

بی حال پلکهایش را روی هم انداخت و زودتر از آنچه فکرش را می کرد به خواب رفت.



با نوازش دستی مهربان، دیده از هم گشود و گلی را دید. گلی با محبت مادرانه ای گفت:

- معذرت می خوام که از خواب بیدارت کردم، ولی مجبور شدم. وقت غذا و دارو هاته.

به ساعت نگاه کرد. روی تخت به کمک گلی نیم خیز شد و بعد با به یاد آوردن مطلبی گفت:

- می بخشید یادم رفت. روز بخیر.

- روز تو هم بخیر. پاشو بریم آشپزخونه. غذا رو اونجا چیدم.

بازوی او را گرفت و بازو به بازویش به طرف آشپزخانه رفت. روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت. انگار خواب ندیده بود. پرده ای از ستاره جلوی چشمانش عبور کرده بود، ولی... چرا. یک جفت چشم سیاه و نگران و البته آشنا. یعنی چشمهای که بود؟ با صدای گلی به خود آمد:

- به چه فکر می کنی؟

متوجه او شد. همچنان خیره نگاهش می کرد:

- هیچی.

- سوپت رو بخور، سرد شد. نکنه دوست نداری؟

سرش را پایین انداخت و بعد به علامت نفی، چندبار سرش را به راست و چپ

چرخاند. گلی که او را ساکت دید پرسید:

- موضوعی پیش آمده؟

در حال هم زدن سوپش، به بخار سفیدی که از آن بلند می شد، چشم دوخت

و محجوبانه گفت:

- نه.

گلی پرسید:

- پس چرا با غذات بازی می کنی؟ من به رضا قول داده ام که از تو خوب

نگهداری کنم.

قاشقی از غذا به دهان گذاشت. بعد از فرو دادنش، با شرم و خجالتی که در

رفتارش به چشم می خورد گفت:

- می بخشید گلی خانم، ولی من... اجازه دارم یه سوال خصوصی ازتون
پرسم؟

سوپش را کنار گذاشت و دو دستش را به حالت دعا در هم حلقه کرد و زیر
چانه اش گذاشت و گفت:

- البته. پرس.

با احتیاط پرسید:

- دکتر... با شما چه نسبتی دارن؟ راستش خیلی کنجکاو شدم بدونم، چون
رفتارشون با شما و جناب سرهنگ خیلی صمیمانه و خودمونی. البته... من قصد
فضولی ندارم و...

گلی نگذاشت او بیشتر از آن ادامه دهد. با لبخندی گرم گفت:

- این چه حرفیه؟ فضولی نیست. چیز مهمی توش نیست که بخوایم ازت
پنهان کنیم.

سالاد را جلوی او گذاشت و کمی سس روی آن ریخت و گفت:

- رضا... برادرزاده سرهنگه. از بچگی پیش ما زندگی می کرد، چون پدر و
مادرش رو در یک سانحه هوایی از دست داده...

صورت گلی به هنگام ادای جملاتش، در هاله ای از غم فرو رفت. خشمگین از
دست خود برای اینکه او را ناراحت کرده است، گفت:

- متاسفم. نباید ازتون می پرسیدم.

گلی لبخندی زد و گفت:

- تو خیلی تعارفی هستی، می دونستی؟ آخه دختر خوب، سوال پرسیدن که
عیب نیست. هست؟

با آهنگی ساده و بچگانه گفت:

- نمی دونم.

جواب کودکانه و صادقانه او، گلی را به خنده انداخت. دستمال سفره را برداشت و دور لبش را پاک کرد. ظرف غذایش را هم برداشت و در ظرفشویی گذاشت. با نگاهی به او، او را هم چنان در فکر دید. آهسته پرسید:

- حالت خوب نیست؟

لبخند اندوه باری بر لب آورد:

- چرا، خوبم.

از روی صندلی بلند شد و با مهربانی خاصی رو به گلی گفت:

- ممنون گلی جون، غذای خوشمزه ای بود.

گلی به ظرف تقریباً دست نخورده او نگاه کرد، سپس با پوزخندی زیرکانه، کله مند گفت:

- خوبه. خوشمزه بود که این همه خوردی، بدمزه بود چه کار می کردی؟

دسته صندلی را گرفته بود تا زمین نخورد. هنوز هم موقع ایستادن حس می

کرد زانوانش می لرزند:

- اشتها نداشتم باور کنید.

گلی زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- باور می کنم، به شرطی که برای شام اشتها داشته باشی. می خوام آش

درست کنم.

در این چند روز آن قدر آش و سوپ خورده بود که حتی از اسمش هم حالش

بد می شد. بی میل گفت:

- باور کنید اصلاً راضی نیستم به خاطر من به زحمت بیفتید.

- تو هم باور کن که برای من هیچ زحمتی نیست. اگه دخترم... شیرین بود

هم، همین کار رو می کردم.

وقتی اسم دخترش را می آورد، اشک در چشمانش جمع شده بود و صدایش

می لرزید، با این حال خیلی زود بر خود مسلط شد و او را در رفتن به اتاقش

یاری داد. بعد از نوازشی مادرانه، سیل خواب به چشمانش سرازیر شد.



- خانوم خانوما کجایی؟ نمیای کمک؟

صدای بلند محمد علی بود که پاک حضور دخترک را از یاد برده بود. گلی از اتاق او بیرون رفت و با ظاهری ناراحت، دست روی لب گذاشت یعنی (ساکت باس). محمد علی با نرمش، صدایش را پایین آورد و گفت:

- حق با توئه. پاک فراموش کرده بودم مهمون داریم.

خریدهایی را که کرده بود روی زمین گذاشت و لحظاتی بعد با گلی آنها را به آشپزخانه انتقال دادند. محمد علی در حال آب زدن به دست و صورتش پرسید:

- چیزی از قلم نیفتاده؟

نگاهی سطحی به مواد داخل نایلونها کرد و بسته ای گوشت حاضری مخصوص بیفتک را از نایلون سیاه خارج کرد و پشت به او پرسید:

- با ناصر صحبت کردی؟

بسته شیر را از دست او گرفت و در یخچال گذاشت. سپس چندبار سرش را به نشانه آری تکان داد:

- آره. وقت گرفتم هفته ای یک بار بره پیش اون. می گم خودمونیم ها گلی جان... اینکه آدم توی فامیل هم پزشک حاذق داشته باشه و هم روان پزشک، خیلی خوبه ها.

میوه ها را داخل لگن ظرفشویی که پر از آب کرده بود، ریخت و بعد از اضافه کردن چندقطره مایع ضدعفونی کننده پرسید:

- ناهار خوردی؟

- نه، توی اداره میلیم نمی کشید، به دو اومدم دست پخت همسر عزیزم رو نوش جان کنم.

با لبخند، لوبیا پلویی را که آماده کرده بود، از یخچال بیرون آورد و روی گاز گذاشت. محمد علی گفت:

- آگه زحمتی نیست یه لیوان آب خنک هم بهم بده. ممنونم.

گلی بلند خندید. سرهنگ متعجب از خنده او پرسید:

- چیز خنده داری گفتم؟

در حال مهار خنده اش، مقداری شربت در لیوان کریستالی ریخت و گفت:

- می بخشی، ولی تعارف کردی خنده ام گرفت. آخه امروز این چندمین باره

که جمله (زحمت نکش) رو می شنوم.

برای کمک به او، آبکشی فلزی را از کابینت خارج کرد و در حال باز کردن

شیر ظرفشویی پرسید:

- مگه هنوز هم تعارف می کنه؟

آهی کشید و گفت:

- آره. نمی دونی چقدر حساس و قدرشناسه. امروز چند دفعه ازم تشکر

کرد. شاید باورت نشه، ولی گریه ام گرفته بود.

در حال آب کشیدن میوه ها گفت:

- در مورد وضعیت... راستی ما باید اونو چی صدا کنیم؟

- شیرین! این چگونه؟ چون هم دختر شیرینیه و هم...

- یاد شیرین رو زنده می کنه. آره؟

- نمک به زخم نپاش. تو که می دونی چرا می پرسی؟

بازوی گلی را به نرمی فشرد و گفت:

- اینقدر خود خوری نکن. همه اش تقصیر خود شیرین بود که بدون پرسیدن

نظر ما با اون پسر از دواج کرد و بعدش هم...

- خودکشی کرد و مرد. آره؟

- بیا اونو فراموش کنیم. داشتم می گفتم... که راجع به وضعش با ناصر

صحبت کردم.

ظرف غذا را جلوی روی او گذاشت و نوشابه را هم از یخچال خارج کرد و کنار ظرف غذا گذاشت:

- و اون چی گفت:

- گفت این جور بیماریها که بر اثر ضربه یا شوک ناگهانی به شخص وارد می شه بر اثر یه ضربه یا شوک دیگه برطرف می شه و یا...

- و یا چی؟

بدون نگاه کردن به چشمان او گفت:

- متاسفم... اون می میره.

متحیر پرسید:

- چی؟ تو... چی گفتی؟

- می دونم چی می خوام بگی، ولی این... عین حقیقته.

غمزده گفت:

- باشه. خب... اگه با من کاری نداشته باشی می رم اتاقم. باید استراحت کنم.

حال او را درک می کرد. با سر موافقت کرد و گلی راهش را به سوی اتاق

خواب کج کرد.



شیرین خسته و کلافه به آینه نگریست. دوماه از آن سانحه می گذشت و او تا به حال صورتش را ندیده بود. باید بالاخره بانداژهای صورتش را می گشود، اما قبل از آن باید از گلی اجازه می گرفت. در اتاق را باز کرد و از پله ها پایین رفت. از وقتی تمام گچ های بدنش باز شده بودند و حالش رو به بهبود گذاشته بود، اتاقش را عوض کرده و اتاقی در طبقه بالا به او اختصاص داده بودند.

طبق معمول، گلی را مشغول مطالعه دید. از او خوشش می آمد. به نظر زن با

فرهنگی می آمد. معلومات وسیعی داشت و حرف جوانها را خوب می فهمید. در چند موسسه خیریه به عنوان عضو داوطلب مشغول به کار بود و در کنار آن از همسرش نیز به خوبی نگهداری می کرد. محیط خانه اش هم همیشه مثل یک دسته گل مرتب بود. همچنان که او را نگاه می کرد، گلی متوجهش شد. لبخند گلی به او جرات بخشید تا حرفی بزند. با خجالت پرسید:

- مزاحمتون شدم؟

گلی لبخند دیگری تحویلش داد و گفت:

- نه، چه مزاحمتی؟ چرا ایستادی؟

به مبلی نزدیک خودش اشاره کرد و گفت:

- بنشین. ایستاده خسته می شی.

شیرین روی مبلی نشست. گلی به گرمی پرسید:

- چی شده که حصار افاق رو ترک کردی شیرین جان؟ دیگه امیدی به پایین اومدن نداشتیم.

- مگه عموجون هم خونه هستن؟

گلی کتاب را بست. از جا برخاست و به طرف کتابخانه شیشه ای رفت و بعد از گشودن درش، کتاب را سرجایش گذاشت. همانطور که نیم رخش به طرف او بود گفت:

- آره. رفته یه دوش بگیره و بیاد.

شیرین معذب روی مبل جابه جا شد. علامت سوالی که در چشمانش بود،

گلی را واداشت تا بپرسد:

- چیزی می خوای بگی یا بپرسی؟

با دستپاچگی گفت:

- من... نه... یعنی آره... یعنی...

این بار بلند شد. این حق او بود که بپرسد. نباید احساس ناراحتی می کرد.

مستقیم به چشمان گلی چشم دوخت، بعد خیلی جدی گفت:

- اگه یه چیزی از تون پرسم... راستشو بهم می گین؟

گلی لبخند ملایمی زد و گفت:

- چه دلیلی داره که نگم؟

- چرا صورت من توی بانده و دستهام؟ یعنی بعد از دوماه هنوز خوب نشده؟

رنگ پریده گلی را خوب می دید. گلی به طرف پنجره قدی رفت و پرسید:

- چرا این سوال رو پرسیدی؟ دلیلی برای ناراحتی داره؟

سعی کرد لحنش همچنان نرم و آرام ولی جدی باشد:

- من خسته شده ام. می فهمید؟ خسته! از این باندها، از این مخفی کردن مسائل از من! من چمه؟ چرا این باندهای لعنتی رو هنوزم با خودم دارم؟

- ببین شیرین جون... ما...

- شما چی؟ چرا ادامه نمی دین؟

گلی زیر فشار سنگین آن راز در حال نابودی بود. معذب گفت:

- تو چیزیت نیست، یعنی چیز مهمی نیست.

شیرین مستقیم به چشمان او خیره شد و پرسید:

- اگه چیز مهمی نیست، پس چرا چیزی بهم نمی گید؟

گلی آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و گفت:

- خب... خب آخه... الان خیلی... خیلی زوده که بدونی...

- چی رو بدونم؟

گلی از کنار او رد شد:

- من نمی تونم اینو بگم... نمی تونم.

شیرین مبهوت به حرفهای بی سر و ته گلی می اندیشید. به هیچ نتیجه ای نرسید. دنبال او راه افتاد. سرهنگ تازه از حمام درآمده بود و روی میلی کنار پنجره بزرگ نشسته بود و زیر آفتاب ملایم تابستانی موهایش را خشک می کرد.

با دیدن او، جلو رفت و در گوشی چیزی به او گفت. شیرین ادب را حفظ کرد و بعد از روز بخیّر گفت:

– عافیت باشه.

سرهنگ با لبخندی مهربان گفت:

– سلامت باشی. چی شده؟ چرا ناراحتی شیرین جان؟

شیرین به گلی نگریست، ولی او از نگاه کردن به شیرین حذر می کرد. مستاصل گفت:

– خاله جون... شما بگید چرا؟

گلی به سرهنگ نگاه کرد و ناراحت گفت:

– شیرین جون می خواد حقیقت رو بدونه.

در حال پاک کردن گوشش گفت:

– کدوم حقیقت؟

– بانداژ صورتم رو... لطفاً.

سرهنگ جا خورد. پیدا بود اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. شیرین دقیق به آندو نگریست. دلشوره غریبی آزارش می داد. نگران گفت:

– خواهش می کنم یکی به من بگه اینجا چه خبره. چه موضوعی پیش اومده که گفتنش، جرات می خواد؟ آخه چی شده؟ چرا هیچ کدومتون جوابی بهم نمی دید؟

سرهنگ به گلی نگاه کرد. ظاهراً لحظه ای که هر دو از آن می هراسیدند، فرا رسیده بود. نفس تازه کرد و گفت:

– بشین شیرین خانم تا ما قضیه رو بهت بگیم.

– ممنون، ولی سرپا راحت ترم.

گلی هم، همچون او سرپا ایستاده بود. شیرین از سکوت ممتد آندو خسته شده بود. قبل از آنکه حرفی بزند، سرهنگ به حرف آمد:

- بین شیرین جان... امیدوارم بعد از شنیدن این حرفها از ما متنفر نشی.

- خواهش می کنم ادامه بدید.

- خب... ما باید قبلاً اینو بهت می گفتم، البته حالاشم دیر نیست. راستش من و گلی جرأتش رو نداشتیم. حقیقت اینه که تو...

- من؟! من چی عمو؟

- صورت تو... کمی... فقط سمت چپش... سوخته.

فریاد خفه ای از گلویش بیرون جهید:

- چی؟ سوخته؟ اما... اما این... امکان نداره.

سرهنک بدون آنکه بداند با گفتن این حرف، چه به روز او آورده است، با لحنی آکنده از تاسف گفت:

- توی اون حادثه، ماشین تو آتیش گرفت. تو هم خودتو کمی دیر از ماشین بیرون انداختی. از این گذشته در طی این دو ماه، بدنت مدام در حال ترمیم قسمتهای شکسته بود. بنابراین...

بلند فریاد زد:

- دروغه... همه اینها یه دروغ کثیفه... صورت من سالمه، سالم!

- بین... ما می تونیم کمکت کنیم.

بلندتر از قبل گفت:

- چه جوری؟ مثل اینکه شما فراموش کردید من، حافظه ام رو از دست داده ام.

گلی جلو آمد و گفت:

- اجازه بده با یه صورت دیگه...

فریاد زد:

- صورت یه آدم زنده رو... یا یه آدم مرده رو؟

عقب عقب رفت و زیر لب گفت:

- از شما بیزارم... بیزارم.

گلی گفت:

- صبر کن شیرین. بذار ما حرف بزنیم.

بلند فریاد زد:

- دیگه نمی خوام ببینمتون، هرگز. هیچ وقت.

- صبر کن!

بدون توجه به او به طرف در ورودی دوید. می خواست دیگر آنها را نبیند. از همه چیز متنفر شده بود. اندیشید؛ خدایا... دروغ باشه... دروغ باشه.

چنان از پله ها پایین می آمد که نفهمید دامن بلندش زیر پایش رفت. برای لحظاتی تعادلش را از دست داد و با سر به پایین پرت شد. صدای جیغ گلی را همزمان با حلقه آشنای خون که جلوی چشمش را گرفت، شنید و بعد ناتوان اندیشید؛ (دارم می میرم) و از هوش رفت.

آسمان صاف بود و پراز ستاره. ستاره ها آن قدر به زمین نزدیک بودند که حس می کرد اگر دستش را بلند کند، می تواند آنها را از دل آسمان بچیند. هیچ ابری در آسمان نبود و مته نقره فام و زیبا با شعاع خوشرنگی از نور مهتاب که دور و برش را پر کرده بود در آسمان می درخشید. نسیم ملایمی در لا به لای برگهای درختان می وزید و برگها را تکان می داد. وارد خانه ای شد که به نظرش بسیار آشنا بود و آدمهایی با لباس راحتی و... جیغ کشید. هیچ کدام از آدمها، صورت نداشتند. به طرف پله ها دوید. باید از آنها دور می شد. به اتاق روبه روی پله ها نزدیک شد. دست روی سینه گذاشت تا نفس تازه کند و بعد داخل شد. در نزد، نمی دانست چرا این کار را نکرد، فقط همین را می دانست که در خانه، احساس غریبی نمی کند. دو تخت در دو گوشه اتاق قرار داشتند و دختری که پشت به او روی صندلی نشسته بود و نامه می نوشت. از پشت به دختر نزدیک شد و بعد چند قدم از پهلوی او برداشت. باید صورت او را از نیم رخ می دید، ولی در صورت او

چیزی نبود. چشمانش را بست و دوباره باز کرد. یک قدم دیگر هم به او نزدیک شد. می خواست او را بنامد. چیزی چون نوایی خفه به قلبش تلنگر می زد، ولی به زبان نمی آمد. انگار دختر متوجهش شده بود، چون نگاهش به عقب برگشت و با دیدن او خندید. از ترس گامی به عقب گذاشت. نه... نه این امکان نداشت. نه... نه...!

باید از او دور می شد و از آن خانه فرار می کرد. عقب عقب می رفت که صدای خنده ای سرخوش برجا میخکوبش کرد. یک خنده بلند، یک سلام و دوباره خنده، (می بخشید خانم)...

چشمانش را بست و آرام آرام به عقب برگشت. دلش می خواست اگر صحنه وحشتناکی مثل صحنه های قبل دید نترسد و عجیب بود که احساس ترس هم نمی کرد. چشمانش را گشود، ولی کسی را ندید. اینجا کجاست؟ حرکت کوچکی مانند مردم، توجهش را جلب کرد. کسی محکم به او تنه زد. روی زمین افتاد. وقتی برای دومین بار چشمانش را گشود جای دیگری بود.

نالید؛ خدایا...! خودش را دید که شاهد صحنه سوختن ماشین است دختری که به سنگها می خورد. سریع به طرف او دوید. همه استخوانهای بدنش شکسته بود. جلوی او زانو زد و صورتش را به طرف خود برگرداند. وحشتزده فریاد زد، نه...! و از خواب پرید.

گلی و پرستار بالای سرش بودند. گلی با محبت شانه اش را لمس کرد و گفت: - چیزی نیست کابوس دیدی.

محیط بیمارستان برایش وهم آور بود و سرش درد می کرد. دست روی پیشانی کشید که گلی گفت:

- از پله ها افتادی پایین، سرت زخمی شد. مجبور شدیم برسونیمت بیمارستان.

با چشمانی پر از اشک به او خیره شد. گلی نگاهش را به نقطه ای دیگر

دوخت و آهسته گفت:

- کمکت می کنیم. مطمئن باش سلامتی تو بهت بر می گردونیم.

بدون توجه به او، سرش را زیر ملافه فرو برد و گفت:

- تنهام بذارید.

دست او را از روی ملافه احساس کرد. دستش را پایین کشید و گفت:

- خواهش می کنم تنهام بذارید.

انگار از شدت بغض داشت خفه می شد.



ماسک بیهوش کننده را روی دهانش گذاشتند، چشمانش خواب آلود شدند و بعد شیرینی عجیبی به وجودش ریخت و با تبسمی بر لب به خواب رفت. هشت ساعت بعد او را از اتاق عمل خارج کردند و گلی برای بار دوم، پرستاری از او را به عهده گرفت. این فقط به خاطر رهایی از عذاب وجدان بود. عاقبت آن قدر خسته شد که همان طور که روی کاناپه نشسته بود به خواب رفت.

شیرین اواخر شب به هوش آمد. به خاطر بی حس کننده ای که به گردنش زده بودند اصلاً سرش را حس نمی کرد. برای لحظاتی فکر کرد مرده است، ولی با دیدن گلی، نفس آسوده و خسته ای کشید و دوباره پلک بر هم نهاد.

صبح روز بعد وقتی هنوز شیرین خواب بود، رضا برای معاینه اش وارد اتاق شد. گلی تازه از خواب بیدار شده بود. کنار او که مشغول معاینه شیرین بود، رفت و پرسید:

- حالش چگونه رضا؟

رضا با خستگی، خمیازه اش را مهار کرد و گفت:

- فعلاً که خوبه. خوبتر هم می شه، لطفاً وقتی به هوش آمد صدام کنید پیام

دوباره بهش سر بزنم. باید ازش چندتا سوال بپرسم.

گلی با سر موافقت کرد و بعد از تشکر، او را تا کنار در بدرقه کرد. سپس خود به طرف شیرین برگشت. به جز چشم‌ها، حفره‌های بینی و لبهای او، همه جای صورت شیرین زیر باند بود. اندیشید؛ دخترک بیچاره! کنار پنجره رفت و نیم رخ به طرف شیرین ایستاد. از گوشه چشم نگاهش کرد. او را بلند قامت، خوش اندام و جذاب می‌دید. مطمئن بود اگر کسی از پشت شیرین را ببیند، ناخودآگاه کنجکاو می‌شود بداند پشت این اندام زیبا چه صورت پری رویی نهفته است. همان طور که محو جمال شیرین بود، متوجه پلک‌هایش شد. انگار داشت بیدار می‌شد. سلامی کرد که نگاه شیرین را به سمتش کشاند. برقی که از چشمان شیرین جهید از دیدگانش پنهان نماند. در همان حال صدای خوش او را شنید:

- غافلگیرم کردید گلی خانم. هیچ فکر نمی‌کردم با وجود اون رفتارم، بازم کنارم ببینمتون.

گلی دست او را گرفت و چند ضربه ملایم و آرام روی آن زد و بعد به شوخی پرسید:

- هیچ می‌دونستی چه دختر بی‌مزه‌ای هستی؟
- آره. اینو قبلاً از یکی شنیدم که من، بی‌مزه‌ترین موجود دنیام و همین طور شیرین‌ترین. این دیگه تقصیر من نیست که شما اسمم رو شیرین گذاشتید.

- ای دختر...

بی‌اختیار گفت:

- یادمه مادرم همیشه می‌گفت وروجک شیطون!
با چشمانی گرد شده از فرط حیرت نگاهش کرد. حرفش معنای عجیبی داشت. انگار گذشته را به یاد آورده بود. شیرین اصلاً متوجه نگاه گلی نشد، فقط صدای او را شنید:

- من می‌رم رضا رو صدا کنم.

و از اتاق خارج شد.

رضا با خوشحالی و شادی کاملاً محسوسی بعد از معاینه او، گوشی معاینه را دور گردن انداخت و گفت:

- بدنت واکنش نشون می ده و این خیلی خوبه.

برقی در چشمان شیرین جرقه زد. بعد از ماهها، این اولین خبر شادی بخش و رضایت آمیز برایش بود. گلی پرسید:

- کی می تونه از تخت بیاد پایین؟

رضا فکری کرد و گفت:

- فعلاً تا مدتی نباید زیاد به بدنش فشار بیاره. خصوصاً این چهار روز اول رو که احتمالاً تب هم می کنه. بعد از یک هفته، اجازه داره بیاد پایین.
گلی مجدداً پرسید:

- می تونیم مرخصیش رو بگیریم و توی خونه ازش پرستاری کنیم؟
رضا کنار او به طرف در می رفت و در همان حال گفت:

- باید از رئیس بیمارستان بپرسم. با این حال مطمئنم که تا یکی دو هفته اینجا مهمون ما هستن. شما که اعتراضی ندارید، ما میزبانتون باشیم شیرین خانم؟

جمله آخرش با شیطننت و کنجکاوی همراه بود. شیرین با لبخند گرمی گفت:
- ابداً. حداقل به خاطر گلی خاتم.

گلی با مهربانی تشکر کرد و رضا این بار از اتاق خارج شد.

دو هفته بعد، شیرین از بیمارستان مرخص شد و سه هفته بعد از آن با شرمی دلنشین از گلی درخواست کرد که اجازه استفاده از پیانویی را که در سالن نشیمن بود به او بدهد. گلی بی اختیار او را در آغوش کشید و گفت:

- این چه حرفیه که تو می زنی عزیزم. تو دیگه عضوی از این خانواده هستی. البته که می تونی.

- ممنونم گلی جون. لطفتون رو هرگز فراموش نمی کنم.

- اگه بخوای می تونم بهت یاد بدم.

با نهایت ادب و احترام گفت:

- شما خیلی کار دارید. نه... مزاحم شما نمی شم.

- پس برات یه معلم استخدام می کنم.

بعد از مدتها شادی به وجود شیرین دوید:

- احتیاجی نیست. خودم کاملاً واردم.

و بعد اولین بار، گونه گلی را بوسید. لبخند بر لبان گلی خشکید؛ اون چی گفت؟ مگه اون حافظه اش رو از دست نداده؟ یعنی امکان داره چیزی رو به یاد آورده باشه؟ چیزی که به ما نگفته باشه؟

سر میز هنگام غذا خوردن، گلی به صورت او چشم دوخته بود. می خواست از رفتارش، درستی با نادرستی حدسهایش را امتحان کند، ولی وقتی در یک لحظه چشمان معصوم شیرین را که در آنها صداقت موج می زد دید، شرمزده نگاهش را برگرفت و به ظرف غذایش چشم دوخت. شیرین به خاطر سکوت سر میز، بی حوصله به نظر می رسید. برای آنکه کارش توهینی به گلی محسوب نشود، سیر شدن را بهانه کرد و بعد از گذاشتن ظرف غذایش در ظرفشویی، از آشپزخانه خارج شد. سرهنگ هم متاثر از سکوت گلی، بعد از گذاشتن ظرف غذایش در ظرفشویی، شیرینی کوچکی به دهان گذاشت و سپس آشپزخانه را ترک کرد.

در سالن نشیمن روی مبلی نشست و با در دست گرفتن کنترل، تلویزیون را روشن کرد.



همه جا در نور خورشید می درخشید، ولی خورشید بی رمق در آسمان

حرکت می کرد. تکه ابری روی خورشید را پوشانده بود و شاید به همین خاطر بود که آسمان گرفته به نظر می رسید. صدای خنده و شادی از گوشه و کنار آن خانه بلند بود. وارد حیاط شد و از کنار چند نفر گذشت، انگار کسی حضور رویایی او را حس نمی کرد، اما نه... انگار کسی... فقط یک نفر او را می دید.

مردی جلو آمد و با خوش رویی دسته گلی از گلهای مورد علاقه اش را به طرفش گرفت. صورت او در مه پنهان بود، با این همه نترسید و دست دراز کرد تا دسته گل را بگیرد، ولی یکی زودتر از او، آن را گرفت. به طرف کسی که گل متعلق به او را گرفته بود، برگشت تا اعتراض کند که... تکان خورد. او خودش بود. چرا او دوتا بود؟ دختر دوم لبخند می زد. صورتش در مه بود، با این همه لبان زیبا و خندانی داشت. گوشش درست کلمات را نمی شنید، چون همه در حال صحبت بودند. با دخترها به طبقه بالا رفت. اینجا که همان محل قبلی است! یکی دستش را کشید و او را به اتاق برد. مبهوت می نگریست. پاهایش بی اراده به آن سمت کشیده شدند. دخترها با ادا درآوردن، مشغول آراستن خودشان بودند. صدای نواری عاشقانه از پایین می آمد. یعنی چه خبر بود؟ میان دخترها یکی می درخشید. دقت که کرد دید خودش است. به طرف او رفت که متکایی به طرفش پرت شد. غافلگیر شد و روی زمین افتاد. از سرش خون آمد. بی اختیار گفت، (چه خونی!) دیدن خون، حالش را بد کرد. به طرف دستشویی دوید و بعد از گشودنش، بالا آورد. وقتی راحت شد به طرف اتاق بازگشت، ولی اتاق خالی شده بود. فقط خودش بود و او، که او هم کنار آینه مشغول برس کشیدن به موهایش بود. می خواست صورت او را ببیند و صورت خودش را. حالا هردو جلوی آینه بودند. چشمانش را بست و بعد گشود. آینه ترک خورده بود و غبار گرفته به نظر می رسید. با دست وسط آینه را تمیز کرد. صدایی از پایین آمد:

- زود باش بیا پایین. جشن شروع شد.

- الان میام.

هر دو به آینه خیره شدند و او ناگهان جیغ کشید. وحشتناکترین صحنه
عمرش را در آینه دیده بود. بلند فریاد کشید:
- نه!...

و از خواب پرید. چیزی عوض نشده بود. او در اتاقش بود و روی تختش به
خواب رفته بود. به تقویم ساعتش نگاه کرد. سه ماه از عملش گذشته بود. امروز
آخرین روز بود و باید صورتش را باز می کرد. تا دیشب واهمه داشت، ولی حالا...
دیدن اون کابوس او را بی تفاوت کرده بود. هر چند همه به او امیدواری می دادند
که عمل موفقیت آمیز بوده، با این حال خودش چندان امیدی نداشت. از روی
تخت پایین آمد و به طرف حمام رفت تا دوشی بگیرد و از آن حال بیرون بیاید.
مشغول ماساژ دادن موهایش بود که صدای گلی بلند شد:

- شیرین جون... عزیزم!

در اتاقش را با پشت دست می زد و در همان حال صدایش می کرد. صورتش
باند نداشت. انگار فراموش کرده بود که موقع حمام کردن، آنها را کف حمام
انداخته بود. به طرف در رفت و آن را گشود:
- بله خاله جون.

گلی مبهوت به او خیره شد. تازه به خود آمد و حوله را با وحشت، سریع روی
صورت کشید. گلی با هیجان دست او را گرفت و با صدایی که خوشحالی زیاد از
سر و روی آن می بارید گفت:

- خدایا... شیرین جون، حوله رو بردار، صورتت رو ببینم.
با ترس گفت:

- نه، نه! می ترسیم.

- ترس؟ خدای من... نه، صورتت درست شده. باور کن.
حوله را طوری پایین کشید که بتواند مقابلش را ببیند و به طرف آینه رفت.
حوله را آهسته و آرام پایین کشید. پیشانی صاف و نسبتاً بلند بود و بعد

ابروانی کشیده و کمانی و چشمانی که بعد از عمل هم همان حالت غزال گونه را در صورت حفظ کرده بودند و گونه هایی مورب و خوش تراش و بینی و لبی کوچک و خوش طرح و چانه ای لطیف و کشیده. پوستش هم برق می زد و کنار لبش هم خال سیاه و کوچکی بود. حالا حوله را کاملاً پایین کشیده بود. موهای خیس و مواجش که بعد از چند ماه بلند شده بودند، دور و بر شانه هایش را پر کرده بودند. گلی با حیرت به نیمرخ او نگریست و گفت:

- زیبا شدی... خیلی زیبا. درست شکل ستاره.

به طرف او برگشت. بغض کرده بود و چانه اش با حرکتی ملایم می لرزید. وقتی حرف می زد، گونه هایش چال می افتادند:

- من... خوب شدم... خوش.

گلی او را بغل کرد و محکم به خود فشرد. اشکش بی اختیار جاری شد:

- البته عزیزم... البته. تو لیاقتش رو داشتی.

- باورم نمی شه خاله جون...! یعنی این منم؟! شیرین!

- البته شیرین جون. تو خودتی. خدای من... کمی برو عقبتر، صورتت رو خوب نگاه کنم.

شیرین با لبخندی زیبا، گامی پا پس نهاد. گلی نگاهش کرد و گفت:

- درست مثل ستاره شدی. عین خود ستاره.

- فکر نمی کردم خوب شده باشم. همه اش توی کابوسهام یه صورت وحشتناک رو می دیدم.

گلی دست او را گرفت و گفت:

- بیا... بیا به سرهنگ هم نشونت بدم. حتماً خیلی خوشحال می شه.

گونه های شیرین را سرخی خوشرنگی پوشاند:

- نه، نه خاله جون. من... من این جووری خجالت می کشم... پیام پایین.

گلی آنقدر خوشحال بود که اصلاً نمی دانست چه بگوید. دست او را محکمتر

از قبل در دست فشرد:

- امشب باید مهمانی راه بیندازیم و یه جشن سه نفره کوچیک بگیریم. آه خدای من... انگار یه بار سنگین رو از روی دوشم برداشتن. بیا... بیا بریم پایین.
- اما من... من...

- این قدر من من نکن... بیا باید به محمد علی نشونت بدم.

- پس بذارید لباس بپوشم. این جوری مناسب نیست.

گلی گونه لطیف و نرم او را با ملایمت بوسید:

- هرکاری دوست داری بکن، فقط زودتر.

و خود از اتاق خارج شد، در حالی که شیرین با نگاهی دوباره به آینه، نگاهش تار شد.

محمد علی هم از دیدن او در آن لباس نقره ای رنگ بلند، بقدری جا خورد که حد نداشت. شیرین نهایت سلیقه را به کار بسته بود و ظاهری شیک و آرام برای خود درست کرده بود. آن پیراهن بلند و آن روسری و شال هم‌رنگش و کفشهای سفید پشت باز، از او فرشته ای ساخته بودند زیبا و دیدنی که انگار برای ماموریتی زمینی به آنجا آمده است. گلی هم با دیدن او جا خورد. او به چهره ای می نگریست که روزی زنده بود و قرار بود عروس آینده اش بشود. گلی با شور و اشتیاق به محمد علی نگاه کرد که نگاهش را از شیرین برگرفته بود. آرام گفت:

- خیلی خوب شده، نیست محمد علی؟

محمد علی به او نگریست و لبخند زد و با تکان سر، تایید کرد. آن روز همه آن قدر خوشحال بودند که شیرین دست به کار شد و کیکی درست کرد. شوخی هایشان موقع درست کردن کیک، مالیده شدن مقداری خمیر کیک به گونه شیرین و بعد خامه که از دست سرهنگ به زمین افتاد و هر سه به جای اخم، به خنده افتادند، همگی روز را شیرین کردند و عاقبت هر سه با شب بخیری گرمتر

از شبهای پیش به طرف اتاقشان روان شدند.



شیرین روی تاب نشسته بود و کتاب می خواند. آرام پاهایش را روی زمین تکان می داد و تاب جلو و عقب می رفت. گلی همان طور که از پشت پنجره به او می نگریست، با نیم نگاه به سوی سرهنگ پرسید:

- به نظرت چطور میاد؟

سرهنگ سر از روی روزنامه اش برداشت و با نگاهی به او پرسید:

- چی چطور میاد؟

- شیرین. به نظرت چطور میاد؟

- خب... خیلی خوب! آرام و باوقار. با متانت یک ملکه.

- فکر می کنم بتونیم پیش خودمون... برای همیشه نگهش داریم؟

سرهنگ متعجب با چشمانی گرد شده از فرط حیرت، نگاهش کرد و پرسید:

- منظورت چیه گلی؟

گلی با لحنی ملتمسانه گفت:

- از وقتی اون پاشو به این خونه گذاشته، زندگیمون روح پیدا کرده. دیگه

هیچ چیز زندگیمون یکنواخت نیست. اون... شاد و پرتحرکه، مهربون و خوش

رفتاره و از همه بهتر... هیجان انگیزه. نمی بینی چه کار می کنه؟ هر روزمون با

دیروز فرق داره. روزمون اصلاً با گذشته قابل قیاس نیست.

- عزیزم... مطمئنی که منظورت دقیقاً نگه داشتن اون توی این خونه است؟

- منظورم دقیقاً همینیه. اون چیزی یادش نمیاد. خب جایی رو هم که نداره،

می تونه...

سرهنگ روزنامه را با حرص روی میز کوبید و گفت:

- می فهمی چی می گی گلی؟ اون پدر و مادر داره، خانواده داره، ممکنه

حتی شوهر و بچه ام داشته باشه...

گلی حرف او را برید و با نرمش گفت:

- اون ازدواج نکرده.

- تو از کجا می دونی؟

همه طلاهای اونو موقع عمل به من دادن. بین طلاهاش، حلقه ای وجود نداشت.

- خب عزیز من... ممکنه حلقه اش رو گم کرده باشه یا به اتفاقی واسه حلقه اش افتاده باشه یا شاید هم حلقه شو به دست نکرده بوده.

- ولی من دلیل دیگه ای هم دارم.

موشکافانه نگاهش کرد و پرسید:

- چه دلیلی؟

بنرمی گفت:

- من... چند پیش اونو بردم پیش دکتر زنان.

با حیرت پرسید:

- چی کار کردی؟

فقط به خاطر سلامتی خودش این کار رو کردم. می خواستم مطمئن بشم که چیزیش نیست و سالمه.

- و بعد...؟

لبخندی زد و گفت:

- حدسم درست بود. اون هنوز ازدواج نکرده.

با عجز نجوا کرد:

- خدای من...! گلی!

- من مطمئنم که اون می تونه...

- گلی خواهش می کنم این قدر خودخواهانه راجع به اون حرف نزن. اون

دختر جذابیّه، بله... من اینو قبول دارم. خوشرفتاره و مثل آهنربا، آدمو به سوی خودش می کشه، ولی اون متعلق به ما نیست. ما چیزی از گذشته اون نمی دونیم و اینکه با اون سرعت دیوانه وار توی جاده و توی هوای بارونی چه کار می کرده.

- اون دختر نجیب و پاکیه.

- گلی... منطقی باش!

غمزده و با صدایی بغض آلود گفت:

- من به اون علاقه دارم. اون درست مثل شیرینه. همون شیطنتها، همون بچگی ها، همون رفتار...! باور کن وقتی اونو نگاه می کنم یاد شیرین می افتم.

سرهنک با لحنی آرامتر از قبل گفت:

- من به چشم دخترم به اون نگاه می کنم، ولی حقیقت اینه که اون دختر ما نیست و بالاخره یه روزی، امروز یا فردا، خودش را پیدا می کنه. تو هم نباید بذاری علاقه ات به اون ریشه دار بشه، چون برای خودت دردسر به وجود میاره.

- محمد علی... من همه چیمو از دست داده ام. شیرین رو و روزمهر رو. حالا که یه شیرین دیگه اومده، زندگی برام شیرین تر شده. باور کن. شیرین که مرده من حالا همه اش به شیرین دروغ میگم. می گم توی بمب باران وقتی که بچه بوده مرده، ولی حقیقت اینه که به خاطر اون پسر، همه زندگیشو و ما رو گذاشت و رفت.

اون هم از روزمهر که قبل از اینکه رنگ حجله رو ببینه، ستاره مرد. آخ عجب بخت نحسی دارن بچه های ما... من توی دنیا فقط روزمهر رو دارم. فقط روزمهر رو بس! اون که حالا شکل دیوونه ها شده. اصلاً انگار مرده. قبلاً وقتی زنگ می زدم و سر به سرم می داشت، ولی حالا فقط بنا به عادت بهم زنگ می زنه و هیچی نمی گه جز سلام، حالت چطوره، خوبم، خداحافظ، به سلامت. آه محمد... اگه اونو از دست بدم، می میرم.

آرام و با مهربونی گفت:

- عزیزم... روزمهر که بچه نیست.

- بله... بچه نیست، ولی کارهای بچه گانه می کنه. خودشو توی کار غرق کرده. قبلاً مثل یه تومار نامه می نوشت، ولی حالا فقط می نویسه سلام و سالمم، تا بعد. آخ محمد علی، نمی دونی چه می کشم، نمی دونی!...

- روزمهر قویه. پسر منه، می شناسمش. اون حتماً موفق می شه همه چی رو از نو درست کنه. مطمئنم. اگه غیر این بود تا به حال دوام نمی آورد.

صدای شیرین آن دو را به خود آورد:

- خاله جون، می یاید کمکم؟ باید گردوها رو بچینم.

گلی پنجره را باز کرد تا صدایش به او که پایین پنجره ایستاده بود، برسد:

- نمی خواد زحمت بکشی. مشدی خودش آخر هفته میاد واسه میوه چینی.

شیرین با شیطننت و لحنی کشیده گفت:

- ولی خاله جون... با دست چیدن که لطفش بیشتره.

سرهنگ با لبخندی گفت:

- شیرین خانم، منظور گلی اینه که خسته می شی.

- من که خسته نشدم و نمی شم. در ضمن... فکر می کنم بد نباشه شما هم

برای کمک بیایید.

- پدر آمرزیده، نکنه می خوای منو مرد خانه دار بکنی؟

با شیطننت گفت:

- مگه عیبی داره؟ کمک حال گلی جونم می شید. نیست گلی جون؟

گلی و سرهنگ با نگاهی به هم خندیدند. سرهنگ دست زیر بازوی گلی

انداخت، سپس رو به شیرین پرسید:

- معنی این حرف یعنی اعتراض بی اعتراض؟

دقیقاً.

گلی گفت:

- تو همون جا باش، ما هم الان میایم پیشت.
 - پس لطفاً دوتا سبد هم بیارید.
 گلی موافقت کرد، سپس به سرهنگ نگاه کرد. چشمان او هم برق می زدند. با آهنگی محزون پرسید:
 - رفتارش تورو یاد کی می اندازه؟
 - دقیقاً یاد شیرین!
 لبخند تلخی بر لبانش جای گرفت و دنبال سرهنگ، وارد آشپزخانه شد تا دستور شیرین را انجام دهد.



شیرین گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشت. شادی و غم هردو با هم، با این تماس به قلب او فشار آورده بود. مطمئن بود دادن این خبر گلی و سرهنگ را خوشحال می کند و او را غمگین. عاقبت به خاطر آن دو از خود گذشت. از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. گلی و سرهنگ در کنار هم مشغول تهیه غذا بودند. سرهنگ با دیدن او، آرام پرسید:
 - کی بود شیرین جان؟
 روی صندلی کنار او نشست و بعد از برداشتن چاقو، خیاری نیز از درون سبد میوه برداشت و تا پوست بگیرد. آهسته گفت:
 - یه آشنا!!
 - کی؟!
 بی اختیار به شوق آمد. طنین صدای آن غریبه، قلبش را به هیجان آورده بود. با لحن با مزه ای گفت:
 - گوینده فرمودند دلشون برای پدر و مادرشون تنگ شده و...
 صدای فریاد شوق گلی و سرهنگ به هم بلند شد:

- روز مهر بود؟! بله. فرمودند آقای رخشان هستند.

- چی گفت؟ آه... چرا بهمون نگفتی؟

- چون ایشون کار داشتن و گفتن زود قطع می کنند.

سرهنک به گلی نگاه کرد. نگاه گلی معترض بود. برای آنکه راه را برای شروع
 غر غر او ببندد گفت:

- اشکالی نداره، دفعه بعد باهаш حرف بزن.

گلی پرسید:

- چی گفتی؟

لبخند دلنشینی بر لب آورد:

- فرمودند به پدر و مادرم بگید خودشون رو برای پذیرایی از من، آماده
 بفرمایند.

فریاد گلی به هوا برخاست:

- داره برمی گرده؟!

- بله. تقریباً همینو گفتن!

- کی...؟! کی برمی گرده؟! نگفت؟

با نشاط گفت:

- چرا. اتفاقاً مطلع فرمودند اواخر همین ماه، اوایل برج آذر تشریف می یارن.

گلی با هیجان که باناباوری ژرفی آمیخته شده بود به سرهنک نگاه کرد. او
 نیز دست کمی از خودش نداشت. رو به شیرین گفت:

- تو چقدر خوش خبری شیرین جون. ممنونم.

لبخند ملیحی بر لب آورد. گلی گفت:

- نیمه گمشده من و محمد علی داره بر می گرده.

محمد علی در ادامه گفت:

- پسرک شیطون تو که قاطعیت و سماجتش به من رفته و صراحتش به تو.

شیرین خندید و گفت:

- یعنی تلفیقی از هردو.

گلی نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوشحالم. خیلی خوشحالم که داره برمیگرده. از وقتی که رفته سیزده سالی می گذره. بزودی برمی گرده حتی فکرش هم باعث می شه از خوشحالی احساس کنم دارم توی آسمون پرواز می کنم. باید برای ورودش جشن بگیریم. محمد علی بچه ام حتماً خیلی خوشحال می شه. راستی شیرین جون... تاریخ دقیق ورودش رو نگفت؟

- نه فقط گفتن که میان. فرمودند یک بار دیگه تماس می گیرن تا شماره پروازشون رو اعلام کنن.

- وای خدا جون شکرت. هیچ فکر نمی کردم برگرده.

شیرین خیلی ساده پرسید:

- چرا؟!!

سرهنگ و گلی هردو به او نگاه کردند. گلی آهی غمناک کشید و گفت:

- قضیه اش خیلی مفصله. بعداً اگه وقت شد برات می گم.

شیرین از روی صندلی بلند شد و به طرف یخچال رفت تا مخلفات سالاد را بیرون بیاورد سپس گفت:

- من سالاد رو درست می کنم.

صدای سرهنگ باعث شد برجا بایستند:

- نه، چون من شما دوتا خانم متشخص رو به صرف ناهار در یک رستوران درجه یک دعوت می کنم. اگه قبول کنید نیازی به پختن غذا نیست. از این گذشته باید قبل از ورود روزمهر، یه جشنی هم واسه خودمون بگیریم و تقویت بشیم.

شیرین با شادی گفت:

- خیلی خوبه. پس من می رم حاضر بشم.
و سریع از مقابل چشمان خندان آنها دور شد. گلی رو کرد به سرهنگ و گفت:

- خیلی با نشاطه. آدمو به شوق میاره.

سرهنگ با محبت تمام گفت:

- اون، آئینه تمام نمای توئه. باور کن.
و گلی با اشتیاق بیشتر از قبل خندید.



خانواده رخشان برای استقبال از روزمهر به فرودگاه رفتند. در این میان شیرین با شرم و خجالتی زیاد از همراهی با آنها سرباز زد. گلی هم که اصرار را بی فایده می دید، بعد از توصیه خانه و خودش، به همراه سرهنگ از خانه خارج شدند.

شیرین که خانه را خلوت دید، پشت پیانو نشست. خانه در سکوت فرو رفته بود و این برای او که مدتها بود در جستجوی سکوت و آرامش بود، فرصتی دلچسب محسوب می شد. چقدر در آن لحظات احساس تنهایی می کرد. دوست داشت به باغ خانه می رفت و فریاد می زد؛ چرا؟ چرا من؟ چرا باید این اتفاق برای من بیفته؟ آخه چرا من نباید بدونم کی هستم و توی دنیای به این بزرگی کجا وایساده ام؟ چرا باید حتی ندونم اسمم چیه؟ یا صورتم چه شکلی بوده؟ چرا باید از یاد ببرم که پدر و مادرم کیا هستن؟ چرا نباید بدونم که آیا خواهر و برادری دارم یا نه؟ و یا چرا حتی نباید بدونم که آیا توی این دنیا یکی چشم انتظار منه یا نه؟ آیا پدر و مادری دارم که دلتنگم باشن. آره؟ آه خدایا... آخه چرا...؟ چرا؟ چرا؟

چرای بزرگی در مغزش حک شده بود. بی اختیار فکری را که از ذهنش

گذشت با فریاد بر زبان جاری ساخت؛ مگه من چه گناهی داشتم؟ چه گناهی اینقدر بزرگه که به خاطرش باید اینطور عذاب بکشم؟ آخه... چه گناهی. گریه بی صدایش به حق حق مبدل شد. انگشتش غفلتاً روی کلید پیانو خورد و صدای ناهنجار و گوشخراشی از آن خارج شد. بی اعتنا به آن، این بار مشت گره کرده اش را روی کلیدهای پیانو زد. صدای بلند و وحشتناکی از آن خارج شد. انگار آن لحظه بیشتر از آنکه تنها باشد، دل گرفته و مغموم بود. دلش به اندازه تمام دنیا گرفته بود. گویی بار سنگینی را روی دوش حمل می کرد. وقتی به طرف پیانو چرخید آن را تنها همدرد خود یافت. در حال نواختن، زیر لب گفت:

- گاهی کنار پنجره می ایستم و به فردا می اندیشم. فردا... آه فردا. فردایی که چون دیروز پنهان است. پنهان در مه. غم غربت را در گلویم خفه می کنم تا کی گل واژه امید، قلب سردم را به تپش وادارد و منادی بهار باشد. تا کی نوید فردای روشن را با پرستوی عاشق در میان بگذارد. می خواهم بگویم از تنهایی، از بی کسی و از غریبی. از غربتی که تمام وجودم را انباشته، تمام وجودم را آیا فرا می رسد؟ آیا فرا می رسد روزی که اندیشه هایم چون حباب نباشند، زودگذر و ناپیدا؟

آه بیا. بیا ای تک سوار سفید پوش بیا. بیا و اندیشه های بی سامانم را سامان بخش و فکر گمشده ام را به جاده خیس عشق بازگردان.

آه لحظه ها، اندکی آرامتر. اندکی آرامتر تا او بیاید و دستهای خیس و نازکم را در دست بگیرد و با نثار بوسه اش بر سرانگشتان لرزانم، نوید آینده ای پر امید را به من تنهای محزون بخشد و امیدم دهد به فردایی که می آید. می آید و مرا با خود به فاصله ها... به فاصله ها می برد.

اشکهای داغش که روی دستهایم می ریختند، او را به خود آورد. دست از نواختن کشید. پیانو را بست و از جا برخاست. باید قبل از حضور میهمانها، همه آن چیزی را که در ذهن داشت مهیا می کرد. این تنها کار نشاط بخش و امید

دهنده برای او بود. هیجان زده کردن دیگران.



قلب گلی وقتی روزمهر را در آغوش گرفت می لرزید. چقدر بزرگ شده بود. اشکش بی اختیار جاری شد. روزمهر همان طور که مادرش را در آغوش داشت او را دلداری می داد و سعی می کرد از گریستن او جلوگیری کند. آرام در گوش مادر زمزمه کرد:

- خواهش می کنم مادر... خودتون رو کنترل کنید. جلوی دیگران خوب نیست. به خاطر من...! می دونید که طاقت اشکاتون رو ندارم.

گلی سر از شانه روزمهر برداشت. چقدر روزمهر مایه افتخارش بود. اون با آن اندام خوش تراش در آن کت و شلوار شیری و خوش دوخت و آن پیراهن شکلاتی تیره با آن کراوات رنگ کتش، چقدر جذابتر شده بود. این بار سرهنگ جلو آمد. دست دو مرد در هم گره خورد و این دستها صمیمیتی در خود داشت که آغوش دو مرد را می طلبید. سرهنگ او را در آغوش گرفت و محکم به خود فشرد. شاید می خواست به این وسیله دوری سالها جدایی از فرزند را اندکی تسکین بخشد. رضا و عموی دیگرش به همراه دختر عمویش لیدا هم آمده بودند. ابتدا لیدا را نشناخت، ولی وقتی با دسته گل بزرگی به او نزدیک شد او را بجا آورد. ناباور گفت:

- چقدر بزرگ شدی لیدا. پس اون لیدا کوچولوی بازیگوش، حالا این خانم باوقاره؟

با لبخندی شرم آگین او را با نگاه برانداز کرد و گفت:

- ورودت را خوش آمد می گم روزمهر.

- اصلاً باورم نمی شه. چقدر بزرگ شدی.

- خب... آدمها بزرگ می شن و تغییر می کنن.

سرش را به نشانه تایید تکان داد:

- درسته. همین طوره که می گی.

گلی دست زیر بازوی روزمهر انداخت و گفت:

- عزیزم بقیه صحبتها رو بذار برای خونه. فعلاً همگی تشریف ببرید طرف ماشینها تون. می ریم خونه.

همه پشت سر آنها، به راه افتادند. سوار ماشین که شدند، روزمهر کمی شیشه را پایین کشید و در حال به ریه کشیدن هوای شهر گفت:

- چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود.

گلی با مهربانی پرسید:

- برای ماها چطور؟

- نیازی نیست به زبون بگویم عاشقتونم. هست؟

- خوبه که زبون بازیت رو هیچ وقت ترک نمی کنی وگرنه اصلاً بهت نگاه نمی کردم.

ماشین همچنان پیش می رقت. روزمهر با نگاهی به چهره دوست داشتنی و مهربان پدر و مارش گفت:

- پس ارزش من فقط به زبونه؟!

گلی خندید و گفت:

- قربون آدم چیز فهم.

- هنوز هم صریح و رک هستی مادر. همون صفتی که من عاشقشم.

- پس تو هم عاشق خودم نیستی، عاشق زبونمی.

با شیطنت گفت:

- به قول خودتون... قربون آدم چیز فهم.

صدای سرهنگ در آمد:

- مادر و پسر خوب گرم گرفتید. کسی به فکر من نیست.

- شما هم بفرمایید پدر. حرف شما که از همه مهمتره.

- از اونجا بگو. اونجا چه کارها می کردی؟

شروع به صحبت کرد. وقتی سوالهای پدر ته کشید، مقابل خانه بودند. با نگاهی به نمای آن، زیر لب گفت:

- ای مدفن عشق، سلام!

گلی به محض خاموش شدن ماشین، پیاده شد و او را در پیاده شدن یاری داد و همان طور که دست روزمهر را دور کمرش احساس می کرد به طرف خانه به راه افتاد. ریشه های رنگی ای که لابه لای شاخ و برگ درختها بسته شده بود، حیات تاریک خونه را چون روز روشن کرده بودند. حواس روزمهر که مشغول حرف زدن با مادرش بود، با دیدن این صحنه پرت شد:

- چرا این قدر به خودتون زحمت دادید؟ این چه کاری بود که کردید؟

گلی با صدایی که شادی دیدار فرزندش پس از سالها در آن موج می زد گفت:

- قرار نبود از اول کار منو ناراحت کنی یا باهام تعارف کنی. فراموش کردی

که من مادرتم؟

فشار ملایمی دور کمر مادر وارد کرد و گفت:

- قصدم چیز دیگه ای بود. لطفاً آگه باعث ناراحتیتون شدم عفووم کنید.

گلی گوش او را در دست فشرد و گفت:

- هیچ می دونستی دل منو با این حرف زدنت می بری؟

خنده ای ملایم کرد و گفت:

- منظورتون اینه که دیگه این جواری حرف نزنم. آره؟

گوش او را رها کرد و گفت:

- تو هم که منتظری از آب گل آلود ماهی بگیری.

صورتش این بار حالتی جدی گرفت:

- راستی مادر... بقیه کجا هستن؟ دایی، بچه های دایی، خاله رزی خبری

نیست؟

- چرا. قراره بعد از ما بیان.

در سالن را باز کرد و در حال تعارف کردن میهمانها، روبه روزمهر گفت:

- بیا تو پسر. می خوام اولین کسی که میاد تو، تو باشی.

روزمهر پا به درون نهاد، ولی با دیدن آن صحنه، درجا میخکوب شد.

صدایش بهت زده، ناباور و سرشار از هیجان و اشتیاق بود:

- اینجا چه خبره مادر؟ درست مثل آینه که پاییز با خونه قهر کرده و جاش

بهار اومده. این همه گل لاله و یاس. خدای من... مادر!!...

گلی همچون او مبهوت ماند. وقتی می رفتند به یادداشت این گلها نبودند، حتی گلدانهای چینی ای که گلها درونشان قرار داشتند. روزمهر ناگهان تکان خورد. عید آن سال به ایران آمده بود. ترکیب وسایل خانه و دکوراسیونش را به یاد داشت، ولی حالا آن ترکیب به هم خورده بود. چند تا چیز به آنجا افزوده و چند تا چیز هم از آنجا کم شده بود. گلی با وجود شگفتی بسیاری که داشت میهمانها را دعوت به نشستن کرد و بعد به روزمهر نگریست. او کنار مبلی نزدیک عمویش نشسته بود، ولی پیدا بود حواسش جای دیگری است. روزمهر متحیر بود. ترکیب قرار گرفتن وسیله ها، خصوصاً وجود گلها و آن گلدان چینی سلیقه کسی را به یادش آورده. فقط او، چنین ذوق هنری داشت و این چنین سلیقه ای با این حال سعی کرد با جواب دادن به سوالهای عمویش، خود را از آن برهوت فکری برهاند. گلی نیز با عذرخواهی کوتاهی و تعارف شیرینی ای که روی میز به حالت زیبایی چیده شده بود، از سالن خارج شد و به آشپزخانه رفت. دلش می خواست با دستش گردن شیرین را با یک حرکت بشکند. دخترک با آن اندام ظریف آیا نفهمیده که جابجایی آن وسایل سنگین تا چه حد برایش ضرر دارد. گذاشته از آن، این کارش او را سخت به هیجان آورده بود، ولی وقتی وارد آشپزخانه شد، مسخ شده به منظره جلوی چشمانش نگریست. او را در لباسی

بلند به رنگ آسمان دید. داشت برگهای پرتقال را لای میوه ها جای می داد تا سلیقه بیشتری نشان دهد. برای لحظاتی مبهوت به او و حرکات ظریفش چشم دوخت. ناتوان با خود اندیشید؛ آیا قادرم ذره ای او را از خود ناراحت کنم یا گرد اندوه بر صورتش ببینم آن هم وقتی این قدر خوب و مهربان است؟

نگاه شیرین به طرف او برگشت و با دیدن او، یکی از شیرین ترین لبخندها و عمیق ترین نگاههایش را تحویل داد و گفت:

- سلام. خسته نباشید. دیر کردید. دیگه داشتم نگران می شدم.

گلی با تردید به او نزدیک شد:

- سالن... کار توئه؟!

سر به زیر انداخت:

- معذرت می خوام. می دونستم ناراحت می شید، ولی دست خودم نبود.

خندید. خنده ای از سر تعجب. چقدر شیفته این صداقت شیرین شده بود.

- تو دیوونه ای شیرین. باور کن دختر. تو چطور تونستی در عرض کمتر از

سه ساعت کاری رو بکنی که من در عرض سه روز نتونستم بکنم؟

- یعنی... شما ناراحت نشدید؟

- ناراحت؟! بیشتر از اینکه ناراحت بشم بهت زده شدم. اوه عزیزم... تو مثل

همیشه سلیقه به خرج دادی.

با لبخندی گرم گفت:

- خوشحالم که اینو می شنوم. فکر می کردم ناراحت می شید.

دست او را فشرد و گفت:

- ابداً. خوشحال هم شدم.

سینی چای را از روی کابینت برداشت و به طرف او گرفت. گلی متعجب

پرسید:

- مگه تو نمیای؟

صورتش گر گرفته و گونه هایش گل انداخت:
- جمعتون خانوادگیه. من مزاحمتون نمی شم.
- جمع خانوادگی یعنی چی؟ تو هم جزئی از خانواده ما هستی.
نمی دانست چطور موضوع را به او بگوید:
- راستش من... من هنوز هم خجالت می کشم.
- خجالت؟! اما عزیزم اونا فامیلهای نزدیک ما هستن. می تونی باهاشون آشنا
هم بشی. حاضر هم که شدی. پس...
با شرم سرش را پایین انداخت:
- باید ببخشید ولی... بازم جوابم منفیه. شما برید و از جشن لذت ببرید من
همین جا هستم.

گلی سرش را به نشانه تاسف تکان داد:
- تو مطمئنی که...
آخرین تیر را از کمان رها کرد و گونه گلی را با محبت خالصانه ای بوسید:
- کاملاً. لطفاً خودتون رو به خاطر من ناراحت نکنید. من همین جا هستم.
بوسه او کار خودش را کرد. گلی لبخندی زد و گفت:
- پس از خودت غافل نمون. ما اونجا، تو هم اینجا، از خودت پذیرایی کن.
لبخند ملایمی بر لب آورد و او را تا کنار دیوار همراهی کرد. درست تا جایی
که پرده ها آشپزخانه را نمایش می دادند. برای لحظه ای تصمیم گرفت که تا
کنار در برود و میهمانها را ببیند، ولی منصرف شد. کمی پرده را جلو کشید و
دوباره سر جایش برگشت.

در تمام مدت میهمانی، شیرین خود را در آشپزخانه مخفی کرده بود حتی
وقتی زن دایی های روزمهر برای کمک در پذیرایی میهمانان به گلی پیوسته
بودند او خود را به باغ رسانده و لابه لای درخت ها پنهان شده بود.
بعد از صرف شام، میهمانها تک تک از میزبان به خاطر پذیرایی گرمش تشکر

کرد و با خداحافظی و سلامت باشید و زنده باشی از خانه خارج شدند. وقتی آخرین میهمانان که خانواده عموی بزرگ روزمهر بودند از خانه خارج شدند، شیرین که نگران به نظر می رسید از حیاط و لابه لای درختها بیرون آمد و از در پشتی خود را به آشپزخانه رساند. جرات رفتن به سالن پذیرایی را نداشت، چون می ترسید ورودش نابهنگام باشد و با خشم پسر رخشانها مواجه شود. عاقبت دل به دریا زد و وارد سالن شد و پا به پذیرایی گذاشت. اولین چیزی که در آنجا جلب توجه می کرد آشفتگی آن محیط بود. گویی پا به جمعه بازار نهاده بود. پیشدستی های پر از پوست میوه، وضعیت به هم ریخته ای که روی مبلمانها به چشم می خورد، دود سیگار و بوی تند توتون، خلاصه آنقدر نامرتب بود که بی گمان اگر همان خانه نبود گمان می کرد اشتباهی آمده است. هاج و واج به اطراف می نگریست که صدای خوش طنینی از پشت مخاطبش قرار داد:

— می بخشید خانم...

انگار این صدا در جایی از مغزش، در گوشه ای از تاریکترین نقطه ذهنش بایگانی شده بود. به عقب برگشت و بعد هردو با دیدن هم، در جا میخکوب شدند.



روزمهر نمی توانست باور کند که او، هموست. دختری که روبرویش ایستاده بود ظاهراً ستاره بود، ولی هیچ نشانی از آشنایی در چشمانش دیده نمی شد. دختری با نگاهی سرد و گونه هایی که به خاطر نگاه خیره اش، گل انداخته بود و ملتهب به نظر می رسید. شیرین به خود آمد. نگاهشان به هم ثابت مانده بود. انگار با نیرویی به طرف هم کشیده می شدند. نیرویی آندو را به خود می کشید، نیرویی که نه قابل لمس بود و نه قابل رویت. انگار در چشمان هر کدام از آندو آهنربایی بود که طرف دیگر را به خود می کشید. سرش را به سختی روی گردن

خشکیده اش تکان داد و پایین انداخت. صدایش بزور شنیده شد:

- سلام!!...

(حتی تن صدایش هم مثل ستاره بود). روزمهر مسخ شده بود. انگار باور نداشت که او جسم است. فکر کرد حتماً خیال می کند یا شاید روح ستاره است. در آن لحظه خبر مرگ ستاره را دو هفته بعد از رفتنش به ایران که با تلفن به او اطلاع داده بودند و اینکه در دریا غرق شده بود را فراموش کرده بود. شیرین سر بلند کرد، ولی وقتی نگاه او را دید متوحش، گامی به عقب گذاشت. یک فکر در ذهن خفته اش بیداد می کرد، قبلاً این نگاه رو دیده ام. قبلاً... بارها... بارها این نگاه رو دیده ام.

وحشت زده مثل بچه خرگوشی که از حمله ببر می ترسد به سمت چپ نگاه کرد و بعد نگاهی را به روزمهر دوخت. روزمهر نفهمید او زیر لب چه گفت. شاید گفت، معذرت می خواهم، چون شیرین سریع از کنارش گریخت و به اتاق خودش رفت.

بسته شدن در، او را به خود آورد. ناباور به آنچه بین خودش و او گذاشته بود اندیشید. در جدال فکری با خود، گرمای دست مادر را روی بازویش احساس کرد. گلی با مهربانی پرسید:

- خسته شدی؟

روزمهر سرش را تکان داد و زمزمه وار گفت:

- نه!

- اما صورتت خسته است. چرا اینجا ایستادی؟ اتاقت رو آماده کرده ام. برو

استراحت کن. پس چرا مات موندی؟

چهره روزمهر با یادآوری دوباره آن اتفاق، سرخ شد. لب زیرینش را گزید و گفت:

- هیچ. دارم به اینجا نگاه می کنم.

گلی به وضعیت نابسامان سالن پذیرایی نگریست و گفت:
- فردا اینجا رو تمیز می کنیم. راستی... تو شیرین رو ندیدی؟ غییش زده.
روزمهر متعجب تکرار کرد:
- شیرین...؟
- آخ فراموش کرده بودم... تو قضیه شو نمی دونی.
- کدوم قضیه رو؟
صورت دختری که باهاش تصادف کرده بودیم سوخته، حافظه اش رو هم از دست داده بود مجبور شدیم، صورت ستاره رو...
- یعنی... منظورتون اینه که...
- آره. تو دیدیش؟
به دروغ گفت:
- نه. ندیدمش. اگه با من کاری ندارید برم اتاقم. احساس خستگی می کنم.
- می خوای برات یه قرص بیارم؟
لبخندی خسته به صورت نگران و در هم مادرش پاشید و گفت:
- نه احتیاجی نیست. فکر می کنم به خاطر کم خوابیه. توی هواپیما هم نخوابیدم.

گلی دست او را کشید و به طرف اتاقش برد و گفت:
- در این صورت باید خوب استراحت کنی.
جلوی در بودند روزمهر اندکی سرش را خم کرد و گونه مادرش را بوسید.
گلی هم صورت او را بوسید و با شب بخیری گرم، راهی اتاقش کرد. در را بست و به اطراف نگریست. دستهایش را پشت کمر و به در تکیه داد و خود به آنها تکیه کرد. هیچ چیز در اتاقش عوض نشده بود. همه چیز مثل سابق بود. گویی زمان از اتاقش عبور نکرده بود. دستهایش را از در جدا کرد و به طرف پنجره کشویی جلوی تختش رفت. با یک حرکت سریع، آن را کنار زد سوز پنجمین روز آذر را

حس می کرد. چقدر تنهایی برایش شکنجه آور بود. بی اختیار به یاد ستاره افتاد و قرارشان. قرار بود سه ماه قبل از این، آن دو ازدواج کرده باشند. او حالا می باید مرد خانه می بود نه پسری که همه چیزش را از دست داده بود.

به طرف چمدانش رفت و بعد از کشیدن زیپش، قاب عکس ستاره را بیرون آورد. لحظاتی به تماشای عکس پرداخت. عکس ستاره با آن صورت ملایم و دلنشین جلوی رویش بود. قاب عکس را به سینه گذاشت و محکم به خود فشرد. یاد جمله ای که ستاره به او گفته بود افتاد و لبانش با لبخند حالتی زیباتر یافت. لباس اهدایی ستاره هم در چمدان بود. آن را بیرون آورد و بانوک انگشتانش لمس کرد. انگار موهای ستاره زیر انگشتانش بود. وقتی فکر می کرد می دید موهای ستاره هم به همین نرمی بوده است. آنها را برداشت. عکس ستاره را روی میز مطالعه گذاشت و لباس اهدایی اش را داخل کمد. یاد ستاره، مثل سیلی محکمی بود که به صورتش زده می شد. با بی حالی روی تخت نشست. یکباره یاد عکسهایی افتاد که در میز توالت گذاشته بود. از تختش به زیر آمد و به آنجا رفت. کشو را باز کرد، ولی قبل از هر چیز، چشمش به دفتر نسبتاً کوچکی افتاد. به یاد نمی آورد آن دفترچه را او آنجا گذاشته باشد. دفترچه را با کنجکاو به دست گرفت و به اولین صفحه آن نگاه کرد. هیچ اثری از نام نویسنده در آن نبود، جز یک جمله که با دست خطی آشنا نوشته شده بود، (پنهان در مه) با خود اندیشید؛ عجیبه! این اینجا چه کار می کنه؟ دفتر را به دست گرفت و صندلی میز توالت را عقب کشید و روی آن نشست. دفترچه را دوباره باز کرد. می خواست بداند این دفترچه متعلق به چه کسی است و خواند:

باورم نمی شود. باورم نمی شود که من انسانی پاک باخته باشم.
انسانی که دیگر چیزی ندارد. انسانی بدون هویت، بدون فکر و اندیشه. انسانی که تنها و غریب در اقیانوس بی انتهای فکرش غوطه

ور است. من تنها هستم. به قدر یک دنیا تنهاییم. همه درها به رویم بسته شده اند. گویی خدا هم مرا فراموش کرده است. آخر چرا در بین این همه آدم من باید گرفتار این بلا شوم؟ بلایی که مثل خوره، تمام وجودم را می خورد. تمام وجودم را. من همه چیز را از یاد برده ام. اینکه پدر و مادرم چه کسانی هستند و اینکه خودم چه کسی هستم.

براستی از یاد برده ام که حتی خودم که هستم. من انسانی هستم به ظاهر چون دیگران، ولی در باطن با همه فرق دارم. من فراموش شده ام. فراموش در دنیای افکار. افکاری که در آن هیچ نیست جز یک صحرای خشک. انگار همیشه در صحرای افکار دنبال یک نشانی می گردم. آنقدر دویده ام که پاهایم تاول زده اند و لبانم خشکیده اند. فکر می کنم... فکر می کنم من حتماً باید آدم گناهکاری باشم که خداوند اینگونه عذابم می دهد. فکر می کنم من حتماً باید گناهکارترین موجود دنیا باشم، ولی آیا واقعاً اینگونه است؟ آیا من براستی گناه کارم و اگر گناه کارم، گناهم چیست؟ حتی نمی دانم مرتکب چه خطایی نابخشودنی ای شده ام. حتماً گناه بزرگی است که این گونه شکنجه می شوم. گناهی که شاید با آب زمزم هم پاک نشود.

وقتی برای اولین بار فهمیدم که خود را به یاد ندارم گریستم. آری من... من خودم را از یاد برده بودم. خودم را و هویتم را. من دیدنی بودم و زنی که این را فهمید دیدنی تر. طفلک نزدیک بود در جا سنکوپ کند. حتماً با خود فکر کرده با من چه کند.

آری او بیچاره است، ولی من بیچاره تر. روزهای اول به هیچ چیز نمی توانستم فکر کنم جز خودم. خودم و خودم! آنقدر فکر می

کردم که خسته می شدم و در میان گریه به خواب می رفتم. می گریستم، در حالی که نمی دانستم چرا و به چه گناهی. انگار مرده ام. مرده ای که فقط نفس می کشد. مرده ای بدون روح و قلب. یکباره نور شدیدی چشمانم را زد و بعد دوباره پرت شدم.

مثل اینکه با چراغ قوه، چشمانم را تحریک می کردند. ناله ای کردم و این بار به خواب رفتم. خوابی که مدتها بود با آن بیگانه بودم. خوابی سرشار از آرامش. عجب سماجتی!! منظورم گلی است. چند روز تمام است که از من می خواهد قبول کنم و به خانه آنها بروم. نمی دانم چطور او می تواند بدون شناخت من و روحیاتم چنین تقاضایی از من بکند. موجود قابل ترحمی شده ام که همه خیال ترحم به من دارند.

آه گلی نمی داند که من می دانم به خاطر آرامش روحش و رهایی از عذاب وجدان می خواهد مرا به خانه شان ببرد. در هر حال جوابم یکی است. نه!! اما مثل اینکه او سرسخت تر است. هر چقدر من بیشتر مخالفت می کنم، او بیشتر راغب می شود که درخواستش را تکرار کند. دفعه آخر با ناراحتی گفتم:

- خواهش می کنم خانم رخشان، فکر منو نکنید من همین جا راحتم.

لب تخته نشست و با نگاهی دقیق به چشمانم گفت:

- دروغ گوی خوبی نیستی. چون خوب می دونم که اینجا راحت نیستی.

- من...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- اگه راست می گی به چشمانم نگاه کن و بگو.

دروغ بگویم، آنهم چشم در چشمش؟ حتی تصورش هم خنده دار است.

نگاهم را به زیر انداختم و آهسته پرسیدم:

- چه اصراری دارید من پیام خونه شما؟

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- اینم شد سوال، که چه اصرار دارم تو پیش خودم باشی؟

عصبانی شدم و گفتم:

- اگه به نظر تون احمقانه است جواب ندید.

با حیرت گفت:

- آخر تو خودت قضاوت کن ما باعث این اتفاق شدیم...

- ترحم؟ هرگز!!

با تحیر تکرار کرد:

- ترحم؟ تو از چی صحبت می کنی؟ ترحم دیگه چیه؟ این وظیفه ماست.

به متکای پشت سرم تکیه دادم و غمزده گفتم:

- شما هیچ وظیفه ای در قبال من ندارید. مقصر اصلی آن حادثه، من بودم نه

شما. نباید خودتون رو به خاطر اتفاقی که کس دیگه ای توش مقصر بوده

سرزنش کنید. تا حالا هم خیلی به خاطر من توی دردسر افتادید.

از راه دیگری وارد شد و پرسید:

- چرا از این کار سر باز می زنی؟ آیا فکر می کنی در خانه ما، اتفاقی برای تو

می افتد؟

تند و سریع گفتم:

- خدای من... نه!!

خودم هم نفهمیدم چرا این جمله را گفتم، در ادامه گفتم:

- پس چی؟ چرا دلیلش رو به من نمی گی؟

در حال تماشای محوطه بیمارستان گفتم:

- من یه مزاحم بیشتر نیستم. موندنم هم توی خونه شما موقتیه. فقط تا

وقتی که زخمهام خوب بشن و بعد از اون...

با ناراحتی حرفم را قطع کرد و گفت:

- تو فکر کردی ما این قدر پست و بی صفت هستیم که دختری رو که می
دو نیم پناهی نداره بیرون بندازیم. جداً اینطور فکر می کنی؟
با خونسردی گفتم:

- در هر حال فرقی نمی کنه. چه شما منو از خونه بیرون بندازین یا نندازین،
من خودم نمی تونم سر بار کسی بشم.
تکرار کرد:

- سر بار...؟! خدای من... تو اصلاً متوجه هستی چی می گی؟ خونه ما اونقدر
بزرگه که حتی در صورت هم نمی گنجه. ما اگه دو طرف خونه باشیم و داد هم
بزنیم صدای همدیگه رو نمی شنویم. قبول کن. هیچ مشکلی برات پیش نیامد.
مطمئن باش ما کسی رو نداریم. خانواده پر جمعیتی هم نیستیم. فقط منم و
سرهنگ. قبول کن که با ما باشی. مطمئن باش از قبول پیشنهادم پشیمان نمی
شی.

مجبور بودم بپذیرم. دیر یا زود بالاخره باید از بیمارستان مرخص می شدم و
جایی را هم که نداشتم بروم. مجبور بودم. بالاجبار گفتم:

- قبول، ولی به یه شرط.

چشمانش برقی از شادی موفقیتش داشت. گفت:

- هرچی باشه قبوله.

قاطع گفتم:

- به خاطر من، هیچ کاری نکنید. فکر کنید عضو جدیدم. اگه قبول کنید
هیچ مخالفتی نخواهم داشت.

با تردید نگاهم کرد و بعد آرام گفت:

- ولی آخه...

نگذاشتم دلیلی بتراشد. با تحکم گفتم:

- فقط همین. در غیر این صورت نه.

لبخند تصنعی ای بر لب آورد و گفت:

- باشه!!

نمی دانم چرا حس کردم قلبم فرو ریخت. حس می کنم که محتاجم. محتاج به نوایی چون موسیقی. نوایی که لحظاتی چند از خود بیخودم کند و مرا به جایی ببرد که دیگر تنها نباشم. خودم باشم و خدایم. یاد خدا افتادن لذت وافر به من می بخشد. پیانویی که گوشه سالن نشیمن است از همان لحظه اول ورود توجهم را به خود جلب کرده است. جوری... حس می کنم به نواختن آن احتیاج دارم. خسته ام، خیلی خسته. خسته از یکنواختی زندگی. وجودم تشنه جرعه ای از محبت نابی است که پیدا نمی کنم. می دوم و سراب می بینم. ولی با رسیدن به آن... آه! سخت است. سخت است یک عمر دنبال نیازی باشی، ولی من هستم. وسوسه فکرم را مختل کرده. وسوسه نواختن آن پیانوی زیبا. یک روز اجازه گرفتم، ولی خجالت می کشیدم. گلی جون انگار فهمیده بود با من من چه می خواهم بگویم، چون پرسید:

- بالاخره چی...؟ می زنی یا نه؟!

با شرم سرم را کمی بالا آوردم و گفتم:

- اگه دوست داشته باشید... چرا که نه!

با شادمانی روی صندلی نشست و دستهایش را در هم گره کرد و روی پاها گذاشت و با اشاره به پیانو گفت:

- خیلی خب... پس زودتر شروع کن که دفعه قبل خیلی قشنگ زدی.

آخر یک بار بدون اجازه زده بودم و او غافلگیرم کرده بود. لبخندی زدم و روی صندلی نشستم. نفسی تازه کردم و با نهیبی برخورد با نگاهی به کتابچه شروع به زدن کردم. دقایقی بعدف با صدای سرهنگ به خود آمدم:

- خدای من... خارق العاده است.

احساسم قابل تشریح نبود. بقدری از حضور ناگهانی او متحیر شده بودم که

حد نداشت. از طرفی بقدری خجالت می کشیدم که جرات بالا آوردن سرم را نداشتیم. خاله به کمکم آمد و رو به او پرسید:

- کی اومدی؟

عمو با گیجی ای که نمی دانم به خاطر چه بود با تکان سرش گفت:

- چند دقیقه ای می شه. صدای پیانو رو که شنیدم باورم نشد. فکر کردم

اشتباهی اومده ام.

گلی با هیجان گفت:

- خیلی قشنگ و با احساس می زنه. نیست؟

عمو کمی سرش را تکان داد و گفت:

- بله. خیلی خوب.

بوی سوختگی آمد. گلی وای بلندی گفت و به آشپزخانه رفت. من و عموجان

هم دنبالش رفتیم. در قابلمه را برداشت و با نگاهی به آن، با ناامیدی سرش را

تکان داد و گفت:

- سوخته!!

عمو موذیانه گفت:

- پس یعنی غذا بی غذا؟

گلی با شرمندگی نگاهش کرد و گفت:

- متاسفم محمد علی. چنان محو نوای موسیقی شده بودم که غذا از یادم

رفت.

عمو پرسید:

- حالا برای ناهار... باید چه کار کنیم؟

گلی با ناراحتی گفت:

- شما بنشینید پشت میز. همین حالا حضری ها را در می آورم.

عمو با اغماض نگاهش کرد و گفت:

- حاضری که ناراحتی نداره. مشکلی نیست.

گلی همان طور ناراحت گفت:

- مشکلی نیست، ولی ناراحتی داره.

سرهنگ با شیطنت گفت:

- و من چون نمی خوام شما رو ناراحت ببینم دعوتتون می کنم بریم به یه

رستوران زیبا که غذاهاش محشره!

گلی با شادمانی گفت:

- تو بی نظیری محمد علی!

عمو به شوخی گفت:

- البته پول میزرو تو باید پرداخت کنی.

صورت گلی هنوز همانطور شاد و بی خیال به نظر می رسید. با خونسردی

گفت:

- چرا چیزی رو میگی که می دونی امکان نداره. آخه من که می دونم اول و

آخر تو پول میز رو پرداخت می کنی. پس غصه چیزی رو نخواهم خورد.

عمو به طرفم برگشت و گفت:

- می بینی شیرین خانم؟ این گلی فکر همه چیز رو می کنه الا جیب تار

عنکبوت بسته من رو.

گلی اخمی تصنعی کرد و به نظر من به صورت قشنگش نمی آمد. او هم

قشنگ بود و هم مهربان و گفت:

- اگه جیب ات خالی بود خب پیشنهاد نمی دادی. مگه من مجبورم کرده

بودم؟

عمو بشوخی گفت:

- با نگاهت مجبورم کردی.

گلی با ناراحتی نگاهش کرد، طوری که عمو به خنده افتاد، سپس رو به من

کرد و گفت:

- اوضاع منو می بینی شیرین خانوم؟ چهار میخه زیر تسلط خانم هستم و تازه جرات ندارم از گل نازک تر هم بهش بگم.

خنده ام آندو را خوشحال کرد. گلی دستم را کشید و گفت:

- بیا بریم شیرین جون. کنار این سرهنگ بمونی حتی شک می کنی که اسمت چی بود.

نمی دانم چرا بی اختیار از جمله اش رنجیدم و دلم گرفت، درست مثل این بود که وسط تابستون یک سطل آب جوش صد درجه روی سرم ریخته باشند. با عذرخواهی کوتاهی به سردی گفتم:

- معذرت می خوام. من نمی تونم با شما پیام.

گلی با تعجب پرسید:

- د... چرا؟

دلایل کاملاً معلوم بود، با این حال خجالت مانع از آن شد که آن را بر زبان

بیاورم. آهسته گفتم:

- گرسنه نیستم.

با شگفتی گفت:

- گرسنه نیستی؟ ولی تو که صبحانه هم چیزی نخوری. شام رو هم که به

خاطر رژیم مخصوص بی غذا موندی. چطور گرسنه ات نیست.

آرام گفتم:

- باور کنید گرسنه نیستم.

جدی و محکم گفت:

- باور نمی کنم گرسنه نباشی. بیشتر از دوازده ساعته که لب به یه غذای

درست و حسابی نزدی. حتماً باید گرسنه باشی.

سعی داشتم با نرمش صحبت کنم:

- ولی من...

محکم و قاطع سرش را تکان داد و گفت:

- تو با ما میایی. حتی یه آدم سیر هم با دیدن اشتهای بقیه، اشتهايش باز می شه، پس بی خود نگران این نباش. زودتر برو به اتاقت تا لباست رو بپارم.
حیرت را در چشمانم خواند و گفت:

- چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟ تو که نمی تونی با لباس خونه بری بیرون.

حس می کنم برق چشمانم را دید، ولی به روی خودش نیاورد. دلم می خواست بغلش کنم و صورتش را غرق بوسه سازم. چقدر خوب توانسته بود به افکارم پی ببرد و متوجه بشود که از بیرون رفتن با آن لباس سفید که درست مثل کفن مرده است بپزارم.



وقتی که از خواب بیدار شدم صورتم خیس عرق بود و نفسهایم سنگین و سخت بالا می آمدند. مثل اینکه در تمام مدت نفس نکشیده بودم. عجیب بود. نمی فهمیدم چرا هر بار وقتی ذره ای شادی و نشاط در زندگیم احساس می کردم، کابوس می دیدم.

کابوس آدمها، مکانها،... صدای مردی که با تکیه بر او بر مشکلاتم فائق می آیم و آنگاه...! نگاه سیاه و مغرور اوئی که حتی در خیالم از تصور رویارویی با او می لرزیدم و احساس شادمانی می کردم. می توانم به او تکیه کنم اما... چه تکیه گاه ناامنی چون هر بار بعد از تکیه کردن به او، به زمین سقوط می کردم و بی اختیار به گریه می افتادم. گریه ای از سر بی پناهی!!

صدای ویراژهای سهمگینی از دور می آمد که کم کم نزدیک شد. خیلی نزدیک. آنقدر نزدیک که ترسیدم و بی اختیار همه بسته های خرید از دستم رها

شدند. نمی دانم چرا فکر می کردم که آنها، بسته های خرید بودند. حس کردم قلبم فرو ریخت. عصبانی روی زمین نشستم تا آنها را جمع کنم که یک نفر به کمکم آمد. صورتش ناپیدا بود. او هم در مه سختی پنهان بود. خشمگین هر چه را که در دستش بود قاپیدم و از جا بلند شدم که بروم اما... سنگ جلوی پایم را ندیدم و محکم به زمین افتادم. خون به طرز وحشتناکی از پیشانی ام جاری بود. احساس تنهایی و ضعف آزارم می داد. ناگهان نور چراغ یک ماشین، امیدی بر جانم نشانده. یکی به طرفم آمد. کسی در ماشین نشسته بود. خواستم به سوی او بروم که یکباره به چاه عمیقی سقوط کردم. چیزی درست مثل یک حس ناشناخته وادارم می کرد دفاعی نکنم. به جایی چنگ نمی زدم، چون مطمئن بودم خواهم مرد. آه که مرگ چقدر دوست داشتنی به سویم آغوش گشوده بود. چشمانم را بستم و نفسم را نگه داشتم. تا چند دقیقه دیگر از این دنیا می رفتم. عجب لذتی، ولی... چرا هیچ اتفاقی نمی افتاد. چشمانم را گشودم که نگاهم به او افتاد. دستم را گرفتم. از زیر پوستش چیزی مثل یک نیروی ناشناخته وارد بدنم شد. چیزی عجیب و نادیدنی. چشمانم را بستم. حس کردم هر لحظه امکان دارد که دوباره ببینمش، ولی وقتی چشم گشودم او رفته بود مرا تنها گذاشته و رفته و هیچ چیز برای من برجا نگذاشته بود، جز یک انتظار.

کتاب حافظ روی عسلی کنار تخته بود. آن را برداشتم و بعد از نیت خواندم:

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

چقدر خوشحال شدم. ای کاش می توانستم این را با صدای بلند، فریاد بزنم. بروم بر فراز بام تهران و از آنجا فریاد بزنم که آی آدمهای بی غم... من هم روزی به جمع شما خواهم پیوست. روزی که چندان دور نیست.

من چقدر بچه ام. خنده ام گرفته. عجیب نیست که اینقدر کودکانه فکر می

کنم چون ذاتم با آن پیچیده شده است. لبخندی زدم و حافظ را دوباره سر جایش گذاشتم. شنیده بوده ام که می گفتند حافظ راست می گوید، پس این هم راست بود. یعنی امکان داشت که من هنوز روزی خودم را پیدا کنم چقدر به انتظار آن لحظه بودم. پاهایم توان نداشتند، ولی مجبور بودند که بایستند. کاش همه فالهایم این قدر خوب از آب درمی آمدند، جوری که روی اعصابم تاثیر مثبت می گذاشتند نه منفی...



عکس ستاره!! عکس دختری زیبا، ولی غمگین. غمی در نگاهش موج می زند که نمی دانم چرا هیچ کس جز من نمی فهمد. گویی با من حرف می زند و از چیزی می گوید که متوجه نمی شوم. ستاره یک راز است. رازی سر به مهر که باید کشفش کنم.

وقتی قرار بود صورتم را جراحی پلاستیک کنند، گلی آن را به دستم داد و گفت:

- این... صورت جدید توست.

نتوانستم از تحسین خودداری کنم. با وجود تمام خویشتن داری ام گفتم:

- چه قدر قشنگه، اما این کیه که این طور با نگاهش، آدم را جادو می کنه.

نگاهش آرام، ولی پر از شیطنته.

با آهی کوتاه و با لحنی غم افزا گفت:

- این ستاره است. قرار بود عروسم بشه.

نگاهش کردم و با کنجکاوی تکرار کردم:

- قرار بود؟

سرش را با یاس تکان داد و گفت:

- بله، ولی متاسفانه دیگه نمی شه.

کنجکاویم گل کرده بود. مثل کارآگاه های جوان که می خواهند همه چیز را بفهمند پرسیدم:

- اما... آخه چرا؟

ضربه ای ملایم به پشت دستم زد و گفت:

- اون دختر خوبی بود، ولی...

سکوتش وادارم کرد تا بپرسم:

- ولی چه؟

آه کوتاه و عمیقی کشید و گفت:

- ولی دیگه نیست. اون رفته. راستش رو بخواهی... مرده.

با ناراحتی گفتم:

- مرده.

سرش را تکان داد با ناراحتی گفت:

- بله، خیلی جوان بود. هنوز برای زندگی فرصت داشت، ولی خب... فرصت

زندگی پیدا نکرد.

به سختی پرسیدم:

- چطور مرد؟!

آه دیگری کشید و گفت:

- نمی دونم. تنها چیزی که شنیدم اینکه که توی دریا غرق شده. دختر

بیچاره... توی مراسم دفنش حضور داشتم. دختر پاکی بود. خیلی معصوم و پاک.

خب دیگه، خدا بنده هاش رو گلچین می کنه.

دوباره به عکس ستاره نگاه کردم. انگار زنده بود. بی اختیار گفتم:

- مثل اینکه چشمانش حرف می زنه.

با تعجب نگاهم کرد. نفسی تازه کردم و گفتم:

- باور کنید جدی می گم. در عمق نگاهش چیزی فریاد می کنه. مثل اینکه

زنده اس.

دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

- تو دختر با احساسی هستی و...

نگذاشتم احساساتم را به جای منطق بگذارد. قاطع و جدی گفتم:

- این به احساس ربطی نداره. کاملاً جدی گفتم مثل اینکه چیزی می خواد

بگه، ولی چه چیزی رو... نمی دونم!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم. شاید هم حق با تو باشه.

با لحنی نیمه شوخی و جدی گفتم:

- شاید نه، حتماً.

لبخندی زورکی زد و گفت:

- شاید هم حتماً.

به خنده اش خندیدم. عمو به اتاقمان آمد و چون ما را در حال صحبت دید

به شوخی گفت:

- شما خانمها چقدر حرف واسه گفتن دارید. تموم بشو نیست؟

گلی با لحن خود او گفت:

- چه کنیم دیگه. نمی تونیم که با در و دیوار حرف بزنیم.

عمو جلو آمد و گفت:

- پس من اینجا چه کاره ام.

گلی با لبخندی به سوی من به طرف او برگشت و با حالت طنزی گفت:

- بلبل شیرین که از کنارمان رفت با تو صحبت می کنم.

از روز اولی که به این خانه آمده بودم، آنها مرا به جای دخترشان که مرده

است، شیرین می نامند عمو با لحن بامزه ای گفت:

- پس یعنی بی خیال معاشرت.

گلی خندید و گفت:

- بی خیال بی خیال.

عمو نگاهی به من کرد و گفت:

- شما قضاوت کن شیرین خانوم، ببین این گلی چطور منو سنگ رو یخ می

کنه؟

لحنش به قدری با مزه بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ناخواسته خندیدم. آندو هم به خنده افتادند. باید بگویم که عمو به نظر خشک و سرد می آمد، ولی در اصل مرد گرم و مهربانی بود. شاید شغلی که دارد موجب شده بود این طور فکر کنم. با این حال او سرهنگ مقتدر و پرانرژی ای است.

و اما... حالا که راجع به او حرف زدم بهتر است در مورد گلی هم بنویسم. او را زنی یافتم مهربان و خونگرم با محبتی مادرانه و البته بسیار با فرهنگ. هفته ای نیست که به عیادت سالمندان و مریضان نرود و یا کمک های انسان دوستانه ای از قبیل وجه نقد یا کمک های معنوی و یا خیلی چیزهای دیگر نکند. او را مثل مادرم که نه... ولی خیلی زیاد دوست دارم. همین طور عموجان را. هردوی آنها، انسانهای خوب و با فضیلتی بودند که خیلی هم به یکدیگر علاقه دارند و تا آنجا که از زندگی آندو فهمیدم با عشقی دوجانبه با هم ازدواج کردند و حاصل ازدواجشان هم یک دختر و پسر بود. آقای رخشان کوچک در خارج تحصیل می کند و دخترشان شیرین که هشت سال پیش مرده است. امیدوارم خدا گناهان او را و گناهان همه را بپامزد.

گاهی اوقات از خودم تعجب می کنم و از تواناییهایم در انجام بعضی کارهای غافلگیرکننده مثل خواندن انگلیسی، آلمانی و فرانسه درست مثل زبان مادری. مشغول گردگیری اتاق عمو بودم که متوجه آن مجله ها شدم. آنها را اول با بی اعتنائی، ولی بعد با دقت نگاه کردم. تیتراژ اصلیش وادارم کرد آن را بردارم و ورق بزنم. از آن مجله هایی بود که مسلماً در خارج طرفداران زیادی دارند. وقتی به

خود آمدم مجله تمام شده بود و کار گردگیری مانده بود. سریع بقیه کارها را کردم و از اتاق خارج شدم.

گلی در آشپزخانه نشسته بود و مشغول پوست کندن سیب زمینی بود. ضربه ای با پشت دست به در زدم و وارد شدم. با شنیدن صدا سرش را بالا کرد و لبخندی به صورتم پاشید و پرسید:

- چیزی می خواستی شیرین جان؟

با شرم گفتم:

- می خواستم اگه... اجازه... اجازه بدید چند کتاب از کتابخونه تون بردارم.

لبخند گرمی زد و گفت:

- اینکه اجازه نمی خواد عزیزم. می تونی برداری.

با خوشحالی تشکری کردم و از آشپزخانه خارج شدم. تا مجله پزشکی و چندین کتاب در مورد شیمی برداشتم و به حیاط رفتم. روی تاب نشستم و مشغول خواندن شدم. با صدای گلی به خود آمدم:

- شیرین!

سربلند کردم و نگاهش کردم. افزود:

- غذا حاضره. بیا تا از دهن نیفتاده.

کتابی را که زیر دستم بود برداشتم و داخل ساختمان رفتم. موقع ناهار، عمو پرسید:

- چی می خونی شیرین خانوم؟

سرم را از روی کتاب برداشتم. سر میز هم نمی توانستم از کتاب دل برکنم. جلدش را نشان دادم و او بعد از خواندن نامش گفت:

- کتاب سنگینه. مطمئنی که می تونی از مطالبش سر دربیاری؟

لبخندی زدم و ورقی زدم و بدون نگاه مردن به و گفتم:

- البته که مطمئنم. اینو قبلاً خونده ام. با وجود حجمش مطالب جالبی داره.

متوجه شان نبودم، ولی صدای شگفت زده گلی را شنیدم:

- یعنی قبلاً این چیزها رو خوندی؟

بدون نگاه کردن به مخاطبم کمی سرم را تکان دادم و گفتم:

- مطلب دشواری نیست، خب بله.

صدای عمو را شنیدم:

- کمی عجیبه.

با تشکر بعد از غذا از روی صندلی برخاستم و کتاب را برداشتم و گفتم:

- اگه کتاب خوندن اینقدر عجیب باشه همه آدمهای دنیا، انسانهای عجیبی

محسوب می شن.

گلی گفت:

- ولی تو از همه عجیب تری.

به شوخی گفتم:

- این حرف رو به خاطر می سپارم. حالا اگه اجازه بدید برم حیاط. باید ادامه

شو بخونم.

گلی با سردرگمی سری تکان داد و اجازه داد. تشکری کردم و از آشپزخانه خارج شدم. با تاریک شدن هوا، کتاب زیر دستم نصفه و نیمه ماند. در زیر نور مهتاب نمی توانستم بقیه اش را بخوانم. ناچار از برخاستم و به اتاقی که به من اختصاص داده بودند رفتم. دوباره دچار همان حس شده بودم. همان حس عجیب. من با تمام این جمله ها آشنا هستم. آشنای آشنا.



از کتابخانه که بر می گشتم پیاده بودم. بوق ماشینی از پشت سر توجهم را جلب کرد، با این حال چون مطمئن بودم امکان ندارد کسی با من باشد، همچنان بی تفاوت و خونسرد به راهم ادامه می دادم که صدایی در گوشم پیچید:

- شیرین خانوم.

به عقب برگشتم. آقا رضا بود. با دیدنش لبخند کمرنگی زدم و سری به نشانه ادب تکان دادم. ماشین را کنار جاده کشید و بعد از احوالپرسی پرسید:

- تنهائید؟

نگاهی به دوروبرم کردم و با آهنگ طنز گفتم:

- می بینید که!

در ماشین را برایم باز کرد و گفت:

- سوار شو. می رسونمت.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم:

- لطف دارید، ولی مزاحم شما نمی شم.

لبخند دیگری زد و گفت:

- اصلاً مزاحم نیستی. تا خونه عموجون می برمتون. اتفاقاً خودم هم به اونجا

می رفتم، می تونم شما رو هم ببرم.

بناچار پذیرفتم و روی صندلی کنارش نشستم. ماشین را راه انداخت. بین راه

پرسید:

- مشکلی دارید؟

متعجب گفتم:

- نه! در چه مورد؟

شیشه ماشین را کمی پائین کشید و گفت:

- دیگه نمی آئید طرف بیمارستان ما، فکر کردم شاید مشکلی پیش آمده

باشد.

به شوخی گفتم:

- می ترسم پیام بیمارستان، اون وقت شما دیگه اجازه بازگشت بهم ندید.

خنده ملایمی کرد و گفت:

- شما بیائید، مطمئن باشید اجازه برگشتتون رو، بر خلاف میلِم خواهم داد.
متوجه منظورش نشده بودم. عاقبت پرسیدم:
- بر خلاف میلِتون؟! یعنی اینقدر علاقه مند به دیدن من به عنوان یه مزاحم،
روی تخت بیمارستان هستید؟
با لحنی مرموز گفت:
- شما دختر ایده آلی هستید.
نیازی نبود به خودم زحمت بدهم و خود را به نادانی بزنم و منظور اصلی اش
را بیرسم با این حال نمی دانم چرا اختیار زبانم را از دست دادم و پرسیدم:
- منظورتون چیه؟
نگاهم کرد و پرسید:
- متوجه نشدید؟
شانه هایم را با لاقیدی بالا انداختم و گفتم:
- من که علم غیب ندارم متوجه بشم دیگران چه فکری می کنن.
این بار دقیقتر نگاهم کرد و گفت:
- به نظر دختر باهوشی می آید.
لبانم با پوز خندی کج شد.
- این به هوش من ربطی نداره، چون من غیبگو نیستم.
با لبخند و لحن معنا داری گفت:
- یه روزی متوجه می شید.
ماشین را گوشه خیابان نگاه داشت. می خواستم بیرسم چرا که با عذرخواهی
کوتاهی گفت:
- همین حالا برمی گردم.

و از ماشین پیاده شد. مرد جوانی کنار جاده و نزدیک ماشین ایستاده بود.
مثل اینکه با هم دیگر آشنا بودند، چون احوالپرسی گرمی کردند. نگاهم به

ساعت افتاد. اگر معطل چاق سلامتی کردن و کمک آنها به هم می شدم، مسلماً تا شب هم به خانه نمی رسیدم، این بود که از ماشین پیاده شدم. نگاه مرد به طرفم برگشت و نمی دانم چرا حس کردم جا خورده است. حس بدی نسبت به او نداشتم. یک حس آشنا نسبت به او در خودم احساس می کردم. رضا دست به کمر او زد و گفت:

- معذرت می خوام که شماهارو با همدیگه آشنا نکردم. شیرین، با فریبرز آشنا بشین. ایشون یکی از بهترین دوستان من هستند.

سری به نشانه ادب تکان دادم و البته او نیز همان قدر ادب به خرج داد و جوابم را زمزمه وار داد و گفت:

- خوشوقتم.

رضا رو به من پرسید:

- چرا پیاده شدین؟

گفتم:

- دیگه راهی نمونده. بقیه راه رو پیاده می رم.

گفت:

- صبر کن می رسونمتون.

سرم را به نشانه رد درخواستش تکان دادم و گفتم:

- نه متشکرم. دیگه راهی نمونده. پیاده برم بهتره. یه نوع ورزش هم هست.

پرسید:

- مطمئنید؟

لبخند زورکی برلبانم جای گرفت. از اینکه این همه خشک و سرد رفتار می کردم خوشحال نبودم، ولی خب... بعضی اوقات هم این گونه بی حوصله می شدم. آهسته گفتم:

- بله. مطمئنم.

سرش را تکان داد و بعد از نگاه دقیق به چشمانم گفت:

- باشه. پس مواظب خودتون باشین. خداحافظ.

از مرد کناری او هم خداحافظی کردم و به راه افتادم، در حالی که چیزی مثل یک شمع در تاریک خانه ذهنم روشن شده بود. من فریبرز را شناختم. مطمئن هستم که او را قبلاً جایی دیده ام.



الان که دارم می نویسم ساعت تقریباً هفت بعدازظهر است. گلی و عموجان برای استقبال از پسرشان تقریباً دو ساعت پیش خانه را ترک کرده اند. گلی اصرار کرد با آنها همراه شوم ولی خب... به خودم که نمی توانم دروغ بگویم. من می ترسم. هرکسی را وقتی برای اولین بار می بینم می ترسم، البته فامیل‌های آنها ترسناک نیستند، ولی چون تا به حال آنها را ندیده ام و با آنها همکلام نشده ام احساس ترس می کنم. سکوت وحشت آفرینی است. حالا که تنها هستم احساس پشیمانی می کنم. باید سر خودم را به نحوی گرم کنم تا متوجه این سکوت نشوم....



ساعت تقریباً چهار بامداد بود و روزمهر همچنان بیدار زیر نور چراغ مطالعه به صفحات باقی مانده دفتر نگاه می کرد تا اگر چیزی دیگری نوشته شده است بخواند، ولی چیزی ندید. دفتر را بست و به عقب تکیه کرد. سرش به خاطر بیخوابی و خستگی درد می کرد و چشمانش می سوختند. حالا متوجه می شد که این دفتر متعلق به چه کسی است و به خاطر آن خود را سرزنش می کرد. او بدون اجازه شیرین به دفتر خاطرات او دست زده بود و شیرین مسلماً از این کار

او ناراحت می شد. سعی کرد فکر فضولی را از سر بیرون کند و طور دیگری به این کارش بنگرد. او از لابلای همین صفحات فهمیده بود که شیرین دختری مهربان و حساس، قدرشناس و صبور است که گاهی اوقات علائق خود را پشت نقابی از خونسردی و بیتوجهی پنهان می کند. فکر شیرین، چنان ذهنش را مشغول کرده بود که بقیه چیزها را از یاد برده بود. به خود آمد. نباید تا این حد به او فکر می کرد. در قاموس او این کار گناه بود. گناهی نابخشودنی.

از جا برخاست تا به آشپزخانه برود و لیوانی آب بنوشد که قاب عکس ستاره که درست روی لبه میز بود به زمین افتاد. خم شد و عکس را برداشت و نگاه کرد و بعد آن را سرجایش گذاشت. به آشپزخانه رفت و بعد از نوشیدن جرعه ای آب به اتاقش بازگشت. عکس ستاره هنوز آنجا بود. آهسته با لبخند نجوا کرد:

– هنوز هم تو سلطان قلب منی عزیزترین شب بخیر.

روی تخت دراز کشید و پلک برهم نهاد و خیلی زودتر از آن چه فکرش را می کرد، به خواب رفت.



شیرین از پله ها پایین آمد. درست در همان لحظه، روزمهر با موهایی ژولیده که در حال مرتب کردنشان بود از اتاقش خارج شد. برای لحظاتی، نگاهشان در هم گره خورد و هر دو همانطور ایستادند و به چشمان همدیگر خیره شده بودند. یکباره شیرین به خود آمد و نگاهش را دزدید و سریع سلام کرد. روزمهر هم به خود آمد. عجیب نبود که نمی توانست نگاهش را از او برگیرد.

جواب سلام او را داد و به طرف آشپزخانه رفت. هر دو در یک زمان کنار در آشپزخانه بودند. روزمهر آداب را حفظ کرد و کناری ایستاد تا اول شیرین وارد شود و بعد از ورود شیرین، وارد آشپزخانه شد. صدای سلام روزمهر با صبح بخیر شیرین درهم آمیخت و این با لبخند سرهنگ و گلی همراه بود. جوابشان را

دادند و آن دو روی صندلی نشستند. گلی فنجان چای هرکدام را جلوی رویشان گذاشت و خود نیز با صبحانه اش سرگرم شد. روزمهر دست از خوردن کشید و با مهربانی رو به مادرش که کنار شیرین نشسته بود گفت:

- متشکرم مادر.

- نوش جان عزیزم. راستی...

روزمهر برجا ایستاد. گلی رو به آندو پرسید:

- شما دو تا با همدیگه آشنا شدید؟

روزمهر نیم نگاهی به شیرین کرد. ظاهرش خونسرد و بی تفاوت می نمود. با

پوزخندی گفت:

- اونقدر از ایشون صحبت کرده بودید که دیگه نیازی به معرفی حضوری

نبود. این طور نیست شیرین خانوم؟

شیرین دستپاچه شده بود، با این حال زود به خود مسلط شد و سرش را

تکان داد و هیچ نگفت. روزمهر با تشکری مجدد از آشپزخانه خارج شد. شیرین

هم بعد از او جا بلند و بعد از تشکر از گلی، خطاب به او پرسید:

- اجازه می دید امروز به سر به آسایشگاه بزنم؟

گلی داشت با چاقو کره را روی نان می مالید. سرش را تکان داد و گفت:

- البته. فقط دیر نکنی.

- چشم.

سپس خطاب به سرهنگ پرسید:

- عموجان اشکالی نداره ماشینو...

سرهنگ نگذاشت او بیشتر از آن ادامه دهد. از جا بلند شد و گفت:

- نه اشکالی نداره. می تونی ببریش. فقط مواظب باش مثل اون دفعه توی

جاده گیر نکنی.

- حتماً. از توصیه تون هم متشکرم.

می خواست از آشپزخانه بیرون برود که سینه به سینه روزمهر گرفت. سر و وضعش مرتب بود و بوی ادکلن مردانه ای که به خود زده بود به یکباره فضای آشپزخانه را پر کرد. روزمهر بدون آنکه او را نگاه کند کنار کشید و رو به مادرش پرسید:

- مادر... سوئیچ کجاست؟

گلی با مهربانی پرسید:

- جایی می خوای بری؟

- بله. می خوام برم شهر. بالاخره نگفتید سوئیچ کجاست.

گلی مانده بود چه بگوید که شیرین به کمکش آمد و گفت:

- من با تاکسی می رم.

گلی گفت:

- روزمهر می رسوندت.

بدون کوچکترین مکث با فکر کردن گفت:

- نه نه متشکرم. به ایشون زحمت نمی دم. تنها می رم.

- با روزمهر برو عزیزم. می تونی کمک حال اون هم باشی تا شهر رو یاد

بگیری.

- ولی...

- تا تو حاضر بشی روزمهر ماشینو روشن می کنه.

بالاجبار پذیرفت و از آشپزخانه خارج شد در حالی که ابداً متوجه نگاه

خصمانه روزمهر به مادرش نشد.

روزمهر به عقب تکیه داد و آهی کوتاه برکشید. سخت است آدم در جمع باشد، ولی باز احساس تنهایی کند. او در جمع کانون گرم و پرمهر و محبت خانواده اش بود، با این حال خود را تنها می دید. عاشقان راستین همیشه تنهاهند. تمام فکر و ذهن و نگاهشان را معشوق می پوشاند. بدون او خود را تنها

و غریب می بینند روزمهر چنین حالتی را داشت. جداً چقدر تنها بود. صدای ضربه ملایمی که به شیشه ماشین خورد او را از فکر بیرون آورد. سرد و بیروح نگاهی به بیرون کرد و شیرین را دید. مشخص بود تابع مد روز است، ولی سادگی عجیبی همراه با نوعی حالت خاص در او دیده می شد که روزمهر را وادار می کرد بیشتر نگاهش کند. این حس را فقط وقتی کنار ستاره بود پیدا می کرد. ستاره به طرز عجیبی جذاب بود. جذابیت بی نظیر ستاره، همیشه مایه شگفتی اش می شد. حالت خاصی در ستاره وجود داشت که مثل آهنربا همه را به طرف خود می کشید. نوعی عشوه زنانه با زیرکی خاصی در او همراه بود. در را باز کرد و شیرین به سبکی نسیم روی صندلی کناری نشست. محبوب به نظر می رسید، ولی خجالتی یا دست و پا چلفتی نه! انگار اطمینان داشت همه چیز زیر سیطره اش است و چقدر این اطمینان به او ظاهر اسطوره ای می بخشید. طبیعی به نظر می رسید. مثل اینکه سالها با روزمهر آشنا است. راحت بود، ولی کمی دستپاچه به نظر می رسید که البته قابل درک بود. روزمهر ماشین را روشن و آن را از خانه خارج کرد. سکوت بینشان حاکم بود که با صدای روزمهر شکست:

– شما کجا می رید؟

– آسایشگاه سالمندان لطفاً.

– می دونید که آدرس ها رو بلد نیستیم. لطفاً راهنمائیم کنید.

سرش را به نشانه قبول درخواست او تکان داد. روزمهر به یکباره پرسید:

– گفتید آسایشگاه سالمندان؟ این طور نیست؟

کمی جا خورد، ولی خود را کنترل کرد.

– بله. همین طوره.

– چرا اونجا؟

– یه جور حس دلبستگی، شاید هم وابستگی.

- دنیای پیرها رو دوست دارید؟

سوالش صریح و رک بود. خوب بود که مثل دیگران همه چیز را در ابهام مخفی نمی کرد:

- نه، ولی توش احساس بیگانگی هم نمی کنم. من جزئی از اونها شده ام.

شما خیلی جوانتر از اونی هستید که از این حرفها بزنید.

- فرق زیادی با اونها ندارم. اینو مطمئنم.

روزمهر خیلی ناگهانی پرسید:

- تا به حال چیزی از گذشته به خاطر آورده اید؟

سوالش به طرز وحشتناکی صریح بود. کاملاً روشن. به روشنایی آب و البته

شیرین خیلی از این نحوه صحبت جا خورد. خودش را به سختی کنترل کرد.

خیلی وقت بود که به این موضوع فکر نکرده بود. به سختی گفت:

- نه چندان.

بدجنسی روزمهر گل کرده بود:

- و اگه چیزی رو به یاد بیارید آیا به پدر و مادرم می گید.

- دلیلی نمی بینم نگم.

روزمهر ماشین را بی هدف می راند.

- حتی اگه چیزی در گذشته تون وجود داشته باشه.

- متوجه نمی شم!

- منظورم اینه هرچی که باشه بهشون می گید.

- بله. هرچی که باشه، چون مطمئنم از خبر به دست آوردن سلامتی

خوشحال خواهند شد.

عجیب بود. چرا نمی توانست جلوی شیطنتهایش را بگیرد؟ در این شش ماه

خود را مخفی کرده بود و دیگر کافی بود. حس عجیبی در وجودش مجبورش می

کرد با بدجنسی و شیطنت با شیرین حرف بزند:

- و اگر چیزی در گذشته تون وجود داشته باشه که شما رو ناراحت کرده باشه و به خاطر همون ناراحتی هم تصادف کرده باشید... چی؟

- شاید همه چیز رو بهشون نگم، ولی خبر به دست آوردن سلامتیم رو ازشون پنهان نمی کنم.

روزمهر خونسرد بود. نمی دانست چرا، ولی بدش نمی آمد سر به سر دخترک بگذارد. دوباره پرسید:

- خیلی خب، حالا ما فرض رو بر این می گیریم که شما حافظه تون یا در واقع سلامتیتون رو به این زودی به دست نیارید... در این صورت باز هم همین طور قاطع صحبت می کنید؟

حس کرد چیزی مثل آتش داغ و سوزان جلوی چشمش را گرفته است. آن گرمی از جلوی چشمانش کنار رفت و بر گونه ها جا خوش کرد. دلش می خواست گریه کند. کلام روزمهر با تمسخر و تحقیر همراه بود. حس کرد عرق از روی گردن و ستون فقراتش سر خورد تا پایین رفت. چندشش شد. هنوز در خیابان اصلی بودند و اصلاً نمی دانستند کجا می روند. به سختی و با صدایی مرتعش گفت:

- نگه دارید. پیاده می شم.

روزمهر با بدجنسی گفت:

- جواب سوالم را ندادید. چه کار می کنید؟

اعصابش به شدت تحریک شده بود و قلبش درست مثل اسفنج خیزی بود که آبش را می گرفتند. چقدر احساس ضعف و ناتوانی می کرد، با این حال خودش را نباخت. بغض کرده بود، ولی اهمیتی به آن نداد. با عصبانیتی پنهان، محکم و مرتعش گفت:

- نگه دارید.

روزمهر به سوی او چرخید، ولی بعد به سرعت نگاهش را از او برگرفت.

ماشین را گوشه خیابان نگه داشت. شیرین از ماشین پیاده شد و در را برخلاف میلش که دوست داشت محکم بکوبد، آرام رها کرد و با گامهایی شتابان از ماشین او فاصله گرفت.

روزمهر درست مثل کسی که هیچ خبری از ماجرا ندارد، مجدداً ماشین را روشن کرد و بی خیال از جلوی پای شیرین رد شد.



وارد مغازه گل فروشی شد. صاحب مغازه سلامی کرد و جوابی گرفت. روزمهر به طرف گلدانهای بزرگی که سمت راست مغازه را پوشانده بود رفت و از هر گلدان چند شاخه گل برداشت: ارکیده، سرخ، گلایول، مینا و گل رز و آنها را به دست مغازه دار سپرد.

گلفروش به سرعت دسته گلی برای او تهیه کرد، سپس با لبخند و نگاه معناداری گفت:

– مبارک باشه.

متعجب به مرد نگاه کرد. مرد خود را موظف دید توضیح دهد:

– حتما برای یه امر خیره!

پوزخندی تمسخرآمیز لبانش را از هم گشود. با خود تکرار کرد: امر خیر. دست در جیبش کرد و کیفش را از آن درآورد و با خونسردی گفت:

– این طور نیست خب... پول گلها چند می شه؟

مرد با چرب زبانی گفت:

– قابل شما رو نداره.

حوصله تعارف نداشت. بی حوصله پرسید:

– چند؟!

مغازه دار از صراحت او تعجب کرد و قیمت را گفت. سریع چند هزاری نو و تا

نشده از کیف پولش خارج کرد و روی پیشخوان گذاشت. بیشتر از مبلغ درخواستی بود، با این حال چون عجله داشت فرصت نکرد باقیش را بگیرد. دسته گل را برداشت و از مغازه خارج و سریع سوار ماشین شد. حتی صدای صاحب مغازه را نشنیده انگاشت و بعد از چند استارت، ماشین را روشن کرد و از گل فروشی فاصله گرفت. بین راه نگاه دقیقی در آینه به خود کرد. آیا ظاهرش مناسب این دیدار بود؟ آیا او را اینگونه می پذیرفت یا از پذیرفتنش سرباز می زد؟ لبخند تلخی بر لبانش نقش بست. نسبت به شش ماه گذشته چقدر شکسته شده بود.

انگار این اولین باری بود که به خود نگاه می کرد. چطور متوجه آن چند تار موی سفید که لابه لای موهای سیاه و براقش می درخشیدند نشده بود؟ آنقدر در تنهایی غرق بود که به زحمت غذا می خورد، پس چطور می توانست به ظاهر خود توجه کند. به چشمانش نگاه کرد. زیر چشمانش گود افتاده بودند و دیگر مثل گذشته شاد و شوخ به نظر نمی رسید. هوا را با سنگینی بلعید و سرعت را زیاد کرد و به طرف بهشت زهرا راند. جلوی بهشت زهرا پیاده شد. اواسط هفته بود و عده زیادی برای زیارت اهل قبور نیامده بودند، همین به آرامش بیشتری می بخشید. دسته گل را برداشت و روی سقف ماشین گذاشت، سپس درها را قفل کرد. دسته گل را دوباره به دست گرفت و بعد به بینی نزدیک کرد و لحظاتی چند بوی سکر آورد و شادی بخش گل را استشمام کرد. در آن وقت از روز کمتر کسی آن دور و اطراف دیده می شد و گرنه حتماً هم متوجه مرد جوان و خوش اندامی می شد که ظاهر آراسته و شیکش و صورت زیبا و جذابش در آن لحظه هر کسی را به سوی خود می کشید. روزمهر به قطعه ای که قبلاً آدرسش را از سپیده گرفته بود رفت. پس اینجا بود! چقدر خسته بود. چقدر رنجور و چه اندازه غم گرفته. غباری از اندوه صورتش را پوشاند. آهسته از کنار قبرها می گذشت و همانطور که آنها را می شمرد نامشان را هم می خواند: هفت، هشت، نه و...

نفسش بالا نمی آمد ادامه بدهد؛ یعنی او اینجاست؟ زیر این خاک؟

ستاره زیبای او با آن قامت رعنا و پری پیکر در این یک وجب زمین، جای گرفته بود؟ اما اینجا که مختص به کودکان است. این قبر کوچک نمی تواند قبر تمام زندگی او باشد. قبر ستاره پر فروغ او همین اندک جاست؟ بغضی سنگین گلویش را می فشرد؛ اینجایی؟! پاهایش یارای پیش رفتن نداشتند. باید به سوی او می رفت، ولی نمی توانست. نهیبی به خود زد. اگر ستاره او را در آن حال می دید حتماً می گفت؛ سعی کن بر اعصاب مسلط باشی. ولی در آن لحظه به هیچ چیز نمی توانست فکر کند. به هیچ چیز جز اینکه هستی و زندگی او مرده و در این خاک ماوا یافته است. جلوی قبر او ایستاده. درست آمده بود. همه چیز درست بود. (ستاره شریفی). روی قلبش احساس سنگینی می کرد. با یک حرکت روی زمین نشست. دسته گل را به سستی روی سنگ مرمر قبر گذاشت چقدر سنگ مرمر او سفید بود. تازه به یاد می آورد که ستاره پوستی به شفافی و سفیدی همین سنگ مرمر داشت. پس باید باور می کرد. مرگ او را و تنهایی خودش را.

اندیشید؛ یعنی اون الان زیر این سنگه؟ ستاره من... زیر این سنگ به خواب ابدی فرو رفته؟ روبان دور گلها را باز کرد و بعد گلها را به طور منظم روی سنگ قبر چید. لحظاتی بعد از پایان کارش به قبر او نگاه کرد. انگار قبر او، با گل پیوند بسته بود. ستاره عاشق گل بود. این را بارها اعتراف کرده بود. سنگ قبر را لمس کرد و بعد زیر لب شروع به خواندن فاتحه، لبخندی زد.

حیف بود الان که به اینجا آمده بود لبخندی را از او دریغ می کرد. با محبت و مثل اینکه ستاره را روبروی خود می بیند گفت:

- سلام ستاره من... معشوقه جفا پیشه من، معبود قشنگ و بی وفای من... دیروز از آلمان برگشتم. از همون جایی که تورو برای اولین بار دیدم و بعد... دلم رو سپردم بهت. آه... کاش می دونستم دل به چه موجود ستمکاری سپرده ام تا

عاشقت نمی شدم...

درست مثل این بود که ستاره زنده است و دارد با نگاه او را سرزنش می کند. چشمانش را بست و او را در لباسی به سفیدی برف و به قشنگی عشق پاکش مجسم کرد. به نرمی خندید و گفت:

- پوزش می خوام منو عفو کنید بانو که بهتون توهین کردم، ولی آخه خودتون قضاوت کنید. اسم این کارتون چیه؟ اسم اینکه دل یه عاشق رو بشکنی و بعد تنه‌اش بذاری، وفاداریه؟!... آه! ستاره گاهی اوقات از ته دل آرزو می کنم ای کاش تو رو نشناخته بودم. ای کاش باور می کردم که تو اون دختر محبوب توی کالج نیستی. که می فهمیدم زیر نقاب حجب و حیا چه طوفانی در خودت داری. تو با من چه کار کردی؟ اصلاً به من فکر کردی؟ وقتی اون کارو کردی به فکرت رسید که یه نفر اون طرف دنیا نگرانته؛ که داره از غصه دق می کنه؛ که نمی دونه کسی مثل تو... این طور تنه‌اش گذاشته و بی کس و آواره ره‌اش کرده. آره، این فکر رو گردی؟ حالا من اینجا... تو اونجا. تو در قلب من زنده ای، ولی من مرده ام. باور نمی کنی؟ نه! شاید هم حق داشته باشی که باور نکنی، اون روزمهر همیشه خندان و شوخ کجا و این روزمهر ماتم و غم گرفته کجا. یادته یه بار بهت گفتم من از تو عاشق ترم؟ می بینی، عاشقترم چون هنوز مرگ تن تو رو باور نکرده ام. حس می کنم که زنده ای. که وجود داری. چون هنوز نبضت رو و بوی تنت رو احساس می کنم. اون ترنم صدا، اون شعر بخصوص، همه چی رو حس می کنم. آخه چطور باور کنم که تو دیگه نیستی؟ مثل اینکه دارم به قلب خودم نیشتر می زنم. هیچ وقت نتونستم بهت بگم که طاقت غصه ات رو ندارم، چون قبل از اینکه تو ناراحت بشی خودم ناراحت می شم. آه... ستاره کجایی؟ اینجا یا...

به قلبش اشاره کرد و گفت:

- اینجا! می خوام حسست کنم. دلم برات تنگ شده ستاره، خیلی تنگ. از

همیشه تنهاترم. قلبم تنهاست و تو نیستی. یادته؟ یادته ما الان باید ازدواج کرده باشیم. اون وقت تو می شدی خانم خونه و منم می شدم مرد خونه. خنده داره... نه؟!

اشک از چشمانش می چکید. چقدر برای این لحظه ثانیه شماری کرده بود. زمزمه وار ادامه داد:

- هیچ وقت نتونستی حس کنی و باور کنی که چقدر دوستت دارم. نه. دوست ندارم، عاشقتم. عاشق اون رفتارها، اون مزه پرونیها، شیطنتها و اون حالت بچگانه که در تمام عمرم در هیچ دختری جز تو ندیده بودم. کاش درک می کردی وسعت تمام لحظه های با تو بودن رو. به لحظه هایی که فکر نمی کنم دیگه در تمام عمرم تکرار بشن. هرگز و هیچ وقت... آه... دریچه قلبم مسدود شده. نسیم عشق تو قلبم رو نرم کرد و طوفان عشقت اونو سفت و سخت. تمام لحظه هام، فکرم و اندیشه هام، متوجه دختر بی وفاییه که اون قدر صبر نکرد تا ببینمش و لمسش کنم. تا سرش رو، روی شانه ام احساس و موهای پریشونش رو با نوک انگشتام مرتب کنم... آه ستاره...! اونقدر دوستت دارم که نمی تونم به خاطر اون کارت، به خاطر نابود کردن غرور من و احساساتم، به خاطر نابود کردن آینده ام و خوشبختیم و به خاطر کار احمقانه ای که با خودت کردی فراموشت کنم. حتی نمی تونم از فکرت برای یه ثانیه پیام بیرون، چه برسه به اینکه فراموشت کنم. تمام ذهنم و فکرم، چشمان سیاه توئه. نگاه اولین روز. همون وقتی که کتابت رو به دستت دادم. وقتی چشمانت رو دیدم باورم نشد. چشمانی رو می دیدم که همیشه توی خواب دیده بودم. مسخ شدم. باورم نمی شد که تو رو دیده باشم. چرا تو رو دیدم و عاشقت شدم؟ کاش نگاهم نمی کردی، ولی شاید هم تقصیر تو نبود. تقصیر من بود که عاشق چشمان پاک تو شدم. اون روز توی نگاهت یه جذبه بود. یه مغناطیس. یه نیروی غیر قابل کنترل. یه نیرویی که هیچ اسم بخصوصی نداره. نیرویی که یه وقت اسم عشق به خودش

می گیره، یه بار تعلق خاطر شایدم دل بستگی، گاهی اوقات هم وابستگی. من این همه دوست داشتم و تو باور نکردی. بی وفا...! یعنی اون قدر ارزش نداشتم که به خاطر من صبر کنی؟ به اندازه یه هفته یا نه... یه دقیقه... یه تلفن. یعنی به این اندازه هم ارزش نداشتم؟ یه تلقن با یه کلمه و فقط روزمهر. آخر ستاره... دلم گرفته. به اندازه تمام عالم... دلم گرفته. تنهام ستاره. خیلی تنها. اون قدر توی این تنهایی غرقم که هیچ چی رو نمی بینم. توی تو حل شده ام و حالا دارم خودم رو پیدا می کنم. از ذره های وجود تو. از ذره هایی که هیچ وقت جرات لمسشون رو پیدا نکردم.

- شما آقای رخشان هستید؟

صدای زنانه ای روزمهر را به خود آورد. اشک از گونه هایش جاری بود. آنها را با پشت دست زدود و سرش را کمی به عقب متمایل کرد. دختر جوان و سیاه پوشی با دسته گلی پشت سرش ایستاده بود. معلوم بود برای روی قبر آورده است. باید مقابل پای او بلند می شد، ولی توان انجام این کار را نداشت. نگاهش را دوباره متوجه قبر کرد و آهسته گفت:

- بله!

دختر که کسی جز سپیده نبود، روبروی او در طرف دیگر قبر نشست و بعد از گذاشتن گل، روی قبر، نجواگونه گفت:

- ستاره خیلی از شما برام حرف زده بود.

نگاه اشک آلود و تار روزمهر به طرف او چرخید. او را شناخته بود با این حال تردید داشت، آرام گفت:

- شما...؟!

سپیده با صدای بغض آلود گفت:

- من... سپیده هستم. خواهر کوچکتر... ستاره!

صدایش هنگام ادای جمله اش می لرزید و مرتعش بود:

- فکر نمی کردم شما رو... اینجا زیارت کنم.

با شنیدن صدای روزمهر، سر بلند کرد و به او خیره شد. چقدر غمگین و گرفته بود. با آن چیزی که ستاره برایش تعریف کرده بود و لحن صدایش، زمین تا آسمان فرق داشت. زمزمه کرد:

- من هم همین طور.

- خیلی وقته که اینجائید؟

سپیده آهی کشید و روبان دور گلها را باز کرد و آهسته گفت:

- نه زیاد...! اولش که شما رو دیدم فکر کردم اشتباه آمده ام، ولی بعد...

روزمهر بغضش را فرو خورد و گفت:

- دیروز از آلمان برگشته ام. متاسفانه شب بود و گرنه زودتر از اینجا می

آمدم.

صدای سپیده گرفته و بغض آلود به گوش رسید. انگار داشت گریه می کرد.

- با این کارتون روح ستاره رو شاد می کنید.

روزمهر با آهنگی ساده گفت:

- هیچ وقت طاقت ناراحتی ستاره رو نداشتم.

سپیده به سختی خود را کنترل می کرد:

- اون... خیلی... خیلی... به شما...

بغضش ترکید و اشک از چشمانش بیرون تراوید. روزمهر دستمال ابریشمین

تمیزی از جیب کتش خارج کرد و به طرف او گرفت. سپیده با دستانی لرزان،

دستمال را از او گرفت و اشکهایش را با آن پاک کرد. روزمهر با آهی عمیق گفت:

- ما هر دو به همدیگه علاقه داشتیم. خیلی زیاد. زیادتر از اونی که بشه به

زبونش آورد.

سپیده در حال گریستن به سختی گفت:

- اون بارها برام از شما صحبت کرده بود. محبت اون به شما خالص بود.

روزمهر سرش را تکان داد محزون گفت:

- نبود! باور کنید که نبود وگرنه اون کارو نمی کرد.

- اون دختر حساسی بود. همین طور خیلی احساساتی.

- بله. در همه چیز احساساتی بود جز من.

سپیده بشدت نفی می کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- نه. اصلاً این طور نیست. اون...

روزمهر نگذاشت او بیشتر از آن ادامه بدهد. غمگین و غم گرفته گفت:

- همین طوره. اون منو و عشق پاک و بی آلایشم رو ندیده گرفت. من اونو واقعاً دوست داشتم. شاید بتونم به جرات بگم که با تمام وجود به اون وابسته بودم. به اون با تمام شیطنت ها و بچگی هاش. با تمام جدیتها و شوخیهاش. سپیده خانم، من اونو به خاطر خودش می خواستم، به خاطر وجود خودش، نه به خاطر چیز دیگه ای، اما اون باور نکرد. نمی دونم برای چی. یعنی این قدر مرموز بود؟

سپیده ناراحت گفت:

- یکطرفه به قاضی نرید آقای رخشان. اون بارها پیش من اعتراف کرده بود که تا چه حد به شما علاقه داره. اینو باور کنید.

- پس چرا اون کار احمقانه رو کرد؟ جز اینکه که فکر می کرده من اونو تنها می ذارم؟ جز اینکه که باور نکرده بود عزیزترین عزیزهای منه؟

صدای بغض آلود سپیده در گوش روزمهر طنین انداخت:

- اون... همیشه یه چیزی رو برام می خوند، می گفت... اینو شما بهش گفتید. چشمان روزمهر با برق اشکی می درخشید. از آن شیطنتی که همیشه در چشمانش می رقصید، چیزی بر جا نمانده بود. به سپیده خیره شد. سپیده و ستاره اصلاً به هم شبیه نبودند. هر چقدر ستاره ظاهر شرقی داشت سپیده به غریبها شبیه بود. روزمهر نگاهش را از او برگرفت. سوالی ذهنش را به خود

مشغول کرده بود. آهسته پرسید:

- شما... اونو موقع دفن دیدید؟

سپیده هم آهسته گفت:

- نه. در واقع چیزی ازش باقی نمانده بود که ببینمش. ماهیها... نصف بدنشو خورده بودند.

روزمهر متعجب پرسید:

- پس چطور فهمیدید که اون ستاره است؟

سپیده غمگین گفت:

- از دوازده فاکتور اصلی شناسایی... هفت تاش درست بود. مادر نمی دونست. وقتی فهمید اجازه نداد جنازه رو بیشتر تیکه تیکه کنن. این بود که بقیه فاکتورها نرسیده و اونو... همون جوری دفن کردن.

- یعنی... حتی نتونستید به من خبر بدید؟

لحنش سرزنش بار و ملامتگر بود. سپیده همان طور سر به زیر گفت:

- باور کنید نشد. این کار برای شما زحمت داشت.

روزمهر ناباورانه و ملامتگر گفت:

- زحمت؟ از چی صحبت می کنید خانم؟ ستاره نامزد من بود و قرار بود ما با

هم از دواج کنیم. اون وقت شما از زحمت صحبت می کنید؟ شما... شما...

- می فهمم آقای رخشان، ولی... باور کنید نتونستم. همه چیز خیلی اتفاقی و

پشت سر هم رخ داد. دنیا آمدن حامد پسر سپهر، مرگ ستاره، همه چیز ما رو

گیج کرده بود. بقدری سریع پشت سر هم ردیف شدن که... ما همه گیج شده

بودیم. تازه بعد از دفن ستاره بود که متوجه شدیم چه اتفاقی افتاده.

- خانواده تون...؟!

- از هم پاشیده. همه چیز نابود شده. انگار ستاره با مرگش همه رو از

همدیگه ناراحت کرده. روح خانه ما ستاره بود و حالا که اون نیست انگار خونه

بدون روحه. من اصلاً لذت عمه شدن رو نچشیدم، چون در فراق از دست دادن ستاره آنچنان غرق بودم که چیزی رو حس نمی کردم. همه چیز به هم ریخته. خونه ما مکانی شده مثل ماتمکده. هیچ چیز نظم و ثبات نداره. همه از دست همدیگه خسته شدن.

- همیشه اینجا می آئید؟ یا فقط امروز؟

سپیده پوز خندی تلخی زد و گفت:

- همیشه؟! آره شاید بشه گفت همیشه. اینجا تنها جاییه که توش احساس آرامش می کنم. حداقل از گریه های مادر، سکوت پدر و گوشه گیری بقیه توش خبری نیست. بی موقع به حرفها و درد دلهام گوش می ده و با سکوتش بهم مجال فکر کردن می ده. ما تا چند ماه پیش خیلی خوشبخت بودیم آقای رخشان، خیلی. ولی بعد زمنه به ضرر ما چرخید. ما توی بدبختی ها گم شدیم. همه چیز نابود شده. نابود!!

- متاسفم که این چیزها رو می شنوم. هیچ فکر نمی کردم که در این مدت این اتفاقها براتون پیش بیاد و گرنه زودتر از اینا...

سپیده حرف او را قطع کرد و گفت:

- شما دیگه وظیفه ای نسبت به ما ندارید. قرار بود یه روزی با ستاره ازدواج کنید، ولی حالا دیگه همه چیز تموم شده.

- از نظر من تموم نشده. من دینی نسبت به ستاره دارم که باید اداش کنم.

سپیده بی اختیار پرسید:

- چه دینی؟

- نمی تونم بگم. کمکم کنید. باید ادای دین کنم.

سپیده نگاهش کرد و گفت و بعد مردد پرسید:

- چرا؟!

- خودم هم نمی دونم. فقط حس می کنم با این کار آرامش روح برای خودم

می خرم.

سپیده چشمان عسلی رنگش را به او دوخت. اشک در چشمانش جمع شده بود. سرش را به نشانه موافقت تکان داد و بعد از جا بلند شد و منتظر ماند تا روزمهر نیز بلند شود. روزمهر زیر لب جمله ای گفت، سپس بلند شد. تقریباً ظهر شده بود. کنار هم از کنار قبرها گذشتند. روزمهر گفت:

- ماشین دارید؟ اگه ندارید شما رو تا خونه می رسونم.

سپیده سرش را تکان داد و با شرم گفت:

- نه ندارم، ولی مزاحم شما هم نمی شم.

- شما هم مثل ستاره تعارفی هستید. هیچ زحمتی برام نیست. از این گذشته

می خوام خونه جدید شما رو هم یاد بگیرم.

سپیده دیگر سرسختی نکرد و با تکان سر موافقت کرد. بعد از سوار شدنشان

در ماشین، مدتی سکوت بینشان حاکم شد که با صدای سپیده شکسته شد:

- می تونم ببرسم چرا به ایران برگشتید؟

- من برای کشورم به اونجا رفته بودم. برای کشورم هم برگشتم.

- قصد دارید در ایران چه کار کنید؟ ماندگار می شید؟

- در مورد سوال اولتون باید بگم که بزودی یه مطب دایر می کنم، اما قبلاًش

باید نظام پزشکیمو بگیرم. در مورد سوال دومتون هم باید بگم که اینجا تعلقاتی

دارم که دیگه نمی تونم ترکشون کنم.

- خوش به حالتون! برای آینده تون برنامه ریختید.

- شما خیال انجام چه کاری رو دارید؟

- من...؟! طبق معمول توی دانشگاه درس می خونم. این طوری حداقل چند

ساعتی رو از محیط غم افزای خونه دور می شم.

- فکر نمی کردم اوضاع این قدر خراب باشه. مثل اینکه در این میون شما هم

ضربه کمی نخوردید.

- اون خواهر من بود آقای رخشان. اوون نه تنها خواهرم، که بهترین دوستم، تنها محرم رازم و سنگ صبورم بود. جدایی از اون برم خیلی گرون تموم شد و بعد از مرگ نابهنگامش.

- فکر می کردم در این حادثه تنها من یه همچین ضربه مهلکی خورده ام. هیچ فکر نمی کردم که دیگران هم احساسی مشابه احساس من و شاید قوی تر از من داشته باشن.

سپیده لبخند تلخی زد و گفت:

- باورش خیلی مشکله. با وجودی که تقریباً شش ماه از اون ماجرا می گذره، با این حال هنوز هم که هنوز فکر می کنم که انگار همین دیروز بود که اون خبر وحشتناک رو بهمون دادن.

روزمهر با دست موهای حلقه ای و پریشانش را که روی پیشانی افتاده بود عقب زد. شرح غمها و ناراحتیهای دیگران همیشه او را اندوهگین می کرد. او روح لطیف و حساسی داشت و کوچکترین غمی روحش را می آزد. آندو مثل دو دوست قدیمی که بعد از مدتها یکدیگر را دیده باشند با هم حرف زدند. در این میان، روزمهر بیشتر شنونده بود تا گوینده. به سخنان او گوش می کرد و با سکوتش اجازه می داد که او عقده اش را فرو بنشانند. مقابل خانه که رسیدند سپیده با تشکر پیاده شد و از روزمهر دعوت کرد وارد خانه بشود، ولی روزمهر با رد در خواست او و موکول کردن آن به فرصتی دیگر، از او خداحافظی کرد. بعد از رفتن سپیده، روزمهر میان اندوه با خود اندیشید؛ انسان بی غم در دنیا پیدا نمی شود.

شیرین با خشم و ناراحتی ای که هیچگاه در خود ندیده بود، با گامهایی محکم به طرف پارک به راه افتاد. خنکای عجیبی از سوی فواره های وسط پارک، صورتش را نوازش می کرد، ولی او در آن لحظه به قدری پریشان بود که هیچ چیز را حس نمی کرد. فقط حرفهای روزمهر در گوشش طنین می انداخت،

صدایی که در آن تحقیر و تمسخر با هم موج می زد؛ آگه حافظتون رو به دست نیارید چی؟ یادآوری دوباره حرفهای روزمهر، او را تا حد جنون و بیزاری پیش برد. احساس می کرد خرد شده است. غرور او به دست روزمهر و تنها با چند کلمه حرف ساده خرد شده بود و این تنها چیزی بود که او را دیوانه می کرد. هیچ کس تا آن هنگام جرات نکرده بود با او این چنین صحبت کند. با خشم پیش خود گفت؛ پسرک دیوانه احمق... چطور جرات کرد با من... با من با اون لحن گزنده صحبت کنه؟ اونم من... منی که هیچکس جرات نداشت به من کمتر از گل بگه. به حسابت می رسم جناب آقای رخشان. به حسابت می رسم. کاری می کنم که روزی صد دفعه طلب بخشش کنی. فکر کردی چون از خارج اومدی هرکاری دلت خواست می تونی انجام بدی؟ نه... به خیالت رسیده. خودت ادبم می کنم. جوری هم ادب می کنم که دیگه شهامت انجام یه همچین کاری رو با هیچ دختری نداشته باشی. مرتیکه...

تلاش کرد چیزی بگوید. لقبی بدهد که درجه ناراحتیش را نسبت به روزمهر نشان دهد، ولی در آن لحظه چیزی پیدا نکرد. شاید هم دلش نیامد چیزی بگوید. به گفتن (روانی) دل خوش کرد و با نقشه ای که کشیده بود به خانه بازگشت.

به بهانه اینکه قبلاً چیزی را در اتاق روزمهر گذاشته و حالا فراموش کرده است، آن را بردارد به اتاق او رفت. واکس سفیدی را که در دست داشت محکمتر از قبل در مشت فشرد و بعد به سراغ کمد رفت لباسهای روزمهر همگی تمیز و مرتب روی چوب قرار داشتند. لباسها را کنار زد و پایین آنها را دید. کفشهای روزمهر همگی نو و مشکی در جعبه شان قرار داشتند. سه جعبه را برداشت و روی زمین گذاشت. واکس را باز کرد و بعد مشغول به کار شد. واکس سفید را به طرز ناشیانه ای روی کفش زد. روی کفش کاملاً دورنگ شده بود. سیاه براق با مخلوطی از سفید. کاملاً از ریخت افتاده بودند. کفشها را جفت کرد و با لذت به

تماشا نشست. کار خوبی نکرده بود، ولی مجبور بود. روزمهر او را تحقیر کرده بود او هم این گونه تلافی کار او را درمی آورد. صدای گلی را شنید که با صدای بلندتر پرسید:

- چیزی که می خواستی برداشتی شیرین؟

- وای خدای من!

با این نهیب کفشها را با عجله در جعبه گذاشت و سرجایشان قرار داد، بعد با صدایی که سعی می کرد مرتعش نباشد گفت:

- بله، بله پیداش کردم.

در کمد را بست. باید چیزی را پیدا و از اتاق خارج می شد تا گلی مشکوک نشود. همان لحظه صدای ماشین به گوشش رسید. به طرف پنجره رفت و با دیدن روزمهر، حس کرد قلبش فرو ریخت. روزمهر داشت از ماشین خارج می شد. لای در را کمی باز کرد. گلی هم در سالن نشسته بود. باید چیزی را پیدا کرد. به طرف عسلی کنار تخت نگاه کرد. هیچ چیز نبود. کشوی میز توالت را کنار کشید و داخلش را وارسی کرد و زیر لب و با حرص گفت؛ مثلاً مرده. ببین چقدر وسایل توالت صورت داره. چیزی نبود؛ پشت آینه. حتماً اونجا چیزی پیدا می شه. پشت آینه را هم نگاه کرد، ولی آنجا هم چیزی نبود. به طرف میز مطالعه رفت و قفسه کتابها را وارسی کرد. هیچ کدام مال او نبود. کشوی میز مطالعه را کنار کشید و در کمال تعجب، دفتر خاطراتش را آنجا دید. با دهان باز به دفتر نگریست. زیر لب با خود گفت؛ این... اینجا چه کار می کنه؟

سریع فکرش را به کار انداخت و به یاد آورد دیروز در همین اتاق نشسته و مشغول نوشتن بود که صدای افتادن جسمی باعث شده بود با وحشت دست از نوشتن بردارد و دفتر خاطراتش را در کشوی میز توالت بگذارد، اما اینجا که میز توالت نبود. از فکرش گذشت؛ نکنه اینو خونده باشه؟ ولی بعد به خود امیدواری داد که امکان ندارد او چنین کاری بکند. با این فکر به خود آرامش بخشد.

صورتش آرامتر از قبل نشان می داد. نفس عمیقی کشید و دفتر را به دست گرفت و به طرف در رفت که در گشوده شد و روزمهر در آستانه اتاق نمایان شد. برای لحظاتی کوتاه، نگاهشان در هم گره خورد. گره کوری که امیدی به باز شدنش نبود، تا اینکه روزمهر به خود آمد و رو به شیرین با خونسردی گفت:

- چیزی می خواستید؟

- آه خدای من... نه... حالا حتماً متوجه میشه!

- من... نه یعنی بله...

به خود مسلط شد و سرد و جدی گفت:

- منظورم اینه که دفترم رو اینجا جا گذاشته بودم. اومدم بردارم.

روزمهر به دستهای او دقیق شد، خود را کنار کشید تا او راهی برای خروج

بیابد، سپس پرسید:

- همیشه همین قدر فراموشکارید؟

لحنش با تمسخر همراه بود. نتوانست بدون جواب از کنار او بگذرد.

- از نظر شما اشکالی داره؟

با همان تمسخر جوابش را داده بود. صدای او را شنید:

- نه. ولی براتون خیلی خوب نیست فراموشکاری خصیصه بدیه. باید

فراموشش کنید.

- اگه به نصایحتون احتیاج داشتم، قبلاً بهتون می گفتم با...

دلش می خواست به او بگوید بابا بزرگ و چهره او را عصبانی ببیند، ولی

نتوانست. روزمهر بی اختیار و مستقیم به چشمان او خیره شد و گفت:

- از صراحت من نرنجید. من خیلی رکم.

- بله. می دونم.

- پس شما غیب گو هم بودید و ما خبر نداشتیم.

- فکر نمی کنم لزومی داشته باشه بهتون جواب پس بدم.

روزمهر ابرویی بالا انداخت. وقتی خیال داشت کسی را مسخره کند یا دست
ببندازد، بی اختیار یکی از ابروهایش بالا می رفت، با تمسخر گفت:

- جداً؟ باید بترسم؟

نوعی طنز آمیخته با خصومت در حرفش بیداد می کرد. گفت:

- فکر نمی کنم این قدر ترسناک باشم.

- به نظر من، شما بیشتر از آنکه ترسناک باشید، لوسید!

احتیاج به جواب دندان شکنی داشت تا دیگر با او، اینطور صحبت نکند:

- از شما نظر نخواستم.

- در این صورت باید موجود خودخواهی باشید. نیست؟

نزدیک بود به گریه بیفتد. گیر عجب موجودی افتاده بود! هرچه می گفت،
روزمهر دوبرابرش را، آن هم با تمسخر تحویلش می داد. بی اختیار عصبانی شد.
انگار فراموش کرده بود که روزمهر چه کسی است و او در خانه آنها چه جایگاهی
دارد.

- مواظب حرف زدنتون باشید. من جواب توهین رو با توهین می دم.

روزمهر مثل کسی که به هدفش رسیده باشد گفت:

- پس بی ادبی هم به بقیه خصوصیاتتون افزوده شد.

نفهمید چطور یک لحظه آن قدر عصبانی شد، طوریکه کنترل خودش را از
دست داد و با صدایی بغض آلود و مرتعش گفت:

- شما... بی ادب تری و... پرورترین و... و...

دیگر نتوانست ادامه بدهد و به طرف پله ها رفت، در حالیکه اشکی نابهنگام،
از لابلای مژگان بلندش فرو چکید.



داشت شام درست می کرد که روزمهر وارد آشپزخانه شد. در چهره اش هیچ

چیز خوانده نمی شد. حالت گنگی در چهره اش وجود داشت. رو به شیرین،
موذیانه پرسید:

- شام چی داریم؟

با نوعی کندی، انگار می دانست این حرکتش چقدر روزمهر را اذیت می کند
در کمال خونسردی گفت:

- خورشید بادمجان.

- می دونید، من یه چیزی از کسی شنیدم که می گفت وقتی بادمجان می
خوری منتظر عواقب وخیمش هم باش.

بی اختیار نگاهش به طرف او برگشت. در عمق چشمان روزمهر، شیطننت
غریب و آشنایی می رقصید. روزمهر با شیطننت گفت:

- شام امشب حتماً تلفات خواهد داشت. مطمئن باشید.

- از خودم و از دست پختم مطمئنم.

- زیاد مطمئن نباشید. نمی دونم کجا خوندم که اطمینان بیش از حد همیشه

ضرر داره. باید به گلی جون بگم که چه فرزند خوش بینی دارن!

روزمهر، متوجه تمسخر کلام او بود:

- شما لطف دارید، ولی بهتر به جای اینکه با این حرف خودتون رو بیشتر
ناراحت کنید به عواقب کار فکر کنید.

- حتماً نقشه ای توی سرشه وگرنه اینطور پاپیچم نمی شد.

در آن دو روز او را خوب شناخته بود. بی اختیار پرسید:

- عواقب کدوم کار؟

- نمی دونم، ولی می گم بهتره که بیشتر مواظب باشید. به زودی خواهید
فهمید.

با کینه و خصومت گفت:

- پس بهتره بیشتر مواظب خودتان باشید.

- جداً فکر کردید من اینقدر بچه ام؟

با تمسخر پرسید:

- نکنه شما این فکر رو راجع به من کردید؟

روزمهر با بدجنسی گفت:

- که شما بچه اید!؟

با عصبانیت به طرف او برگشت. چشمانش برق می زد. به هم خیره شدند.

نسبت به این کلمه، حساسیت داشت:

- نه به بچگی شما.

روزمهر صندلی کنار میز غذا خوری را عقب کشید و روی آن نشست و بعد از

لم دادن، با لبخندی موزیانه گفت:

- اگه فکر کردید با این حرفاتون عصبانی می شم باید بگم سخت در

اشتباهید.

زیر گاز را به سختی خاموش کرد. دستهایش به خاطر تحریک اعصابش

بشدت می لرزید. پشت به او بود که گفت:

- از این فکرهای بچه گانه نمی کنم.

با بدجنسی پرسید:

- پس می شه بفرمائید از کدوم فکرها می کنید؟ از ظواهر امر پیداست که

خیلی ذهنتون رو به خودش مشغول کرده.

به سختی از ریزش اشکش جلوگیری می کرد. با صدایی که به خاطر بغض در

گلو نشسته، دورگه و گرفته به نظر می رسید گفت:

- به اینکه شما تا چه حد... تا چه حد بی ادب و... بی ادب و گستاخ و...

روزمهر به شوخی گفت:

- می خواید چندتا کلمه هم من روش بذارم؟ این طور که پیداست نمی تونید

بیشتر از این ادامه بدید.

بی اختیار محکم شد. دلیل نداشت این قدر در مقابل حرفهای او، عاجز و ضعیف به نظر برسد. مگر چه چیزی از او کم داشت که باعث می شد با شنیدن صدای او و لحنش این طور به گریه بیفتد؟ ناخودآگاه گفت:

– به فکر خودتون باشید. از نصایحتون بی نیازم.

– حتی بزرگترین آدمها هم به نصیحت احتیاج دارن، مگه اینکه چشم عقلشون کور باشه.

به طرف او برگشت. اشک در چشمانش می درخشید. قلب روزمهر برای یک لحظه ای از حرکت باز ایستاد. این منظره را قبلاً یک بار دیده بود. چشمانی اشک آلود. شیرین با عصبانیت به او زل زد، سپس با خشم و بی آنکه بداند چرا گفت:

– از شما بیزارم. بیزار.

روزمهر به خود آمد. او هر که بود، ستاره نبود. دلیلی نداشت دلش به حال او بسوزد. با خونسردی عجیبی گفت:

– فکر می کنید از کوره در می رم؟

پوزخندی از سر حرص بر لبانش جای گرفت:

– در مورد شما هیچ فکری نمی کنم جز اینکه با بی خیالتترین و بی ادبترین موجود دنیا طرفم.

لبخندی شیطنت آمیز بر لبان خوش ترکیب و گوشتی روزمهر نقش بست. از روی صندلی بلند شد و گامی به او نزدیک شد. شیرین، بی اختیار یک گام به عقب رفت و در کمال وحشت درست به یخچال چسبید. روزمهر پوزخندی تمسخرآمیزی زد و بعد سرتاپای او را برانداز کرد. درست مثل اربابی که قصد خرید غلامی را دارد. سپس گفت:

– جداً؟! هیچ می دونستید چقدر شبیه بچه کوچولوهای یکساله هستید؟

درست مثل دختر بچه لوسی که کاری جز بغض کردن نداره. انگار اسباب بازی

مورد علاقه تون رو از تون گرفتن.

از شدت عصبانیت در حال انفجار بود. به جای جواب به او توپید:

- اگه یک بار دیگه به من بگید بچه، هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید.

و منتظر نشد تا ببیند روزمهر چه می خواهد بگوید و از کنار او گذشت.

روزمهر به سمت او نگاه کرد و بعد گفت:

- حتی قهر کردونتون هم... مثل بچه هاست.

آنقدر عصبانی و ناراحت بود که حتی به عقب برنگشت تا نیم نگاهی به او

بیندازد یا جواب دندان شکنی نثارش کند. انگار به اندازه یک کوه، چیزی روی

شانه هایش سنگینی می کرد.



نگاه روزمهر سرمیز شام به نحو عجیب و چشم گیری همراه با شیطنت بود.

در واقع برق بدجنسی از دیدگانش ساطع بود و همین، شیرین را دچار دلشوره

می کرد. با این حال، بی خیال، صندلی جلوی گلی را کنار کشید و نشست.

روزمهر با شیطنت تکه ای نان از سبد برداشت و به شیرین چشم دوخت.

سرهنگ مقداری غذا در ظرف مقابلش ریخت و با نگاه سپاس گذارانه ای رو به

شیرین گفت:

- بوش که می گه خیلی خوشمزه است.

شیرین لبخند کمرنگی زد و نگاهش را پایین انداخت. گلی در ادامه افزود:

- آشپزی تو یک یکه.

- نه به خوبی شما. هر چقدر هم که تلاش کنم نمی تونم به گرد آشپزی شما

برسم.

سرهنگ با مهربانی و شوخ طبعی ذاتیش گفت:

- تعارف را کنار بذارید خانمها. به نظر من دستپخت هر دوی شما عالیه.

خصوصاً دست پخت تو شیرین خانوم که حرف...

جمله اش تمام نشده بود که صورتش تغییر رنگ داد. دست جلوی دهان گذاشت و به سرعت از جا برخاست و به طرف دستشویی دوید. گلی و شیرین مات و مبهوت با نگاه او را دنبال کردند و بعد نگاهشان متوجه غذای داخل ظرف شد. شیرین که هنوز از رفتار او بهت زده بود گفت:

- چی شد؟ چرا عموجون... یه دفعه این طوری کردن؟ چرا... غذاشون رو نخوردن؟

روزمهر با بدجنسی گفت:

- حتماً توی غذا یه چیزی ریختید.

با خشم نگاهش کرد. چشمانش برق خاصی داشت:

- محض اطلاع شما... خیر.

روزمهر به غذا اشاره کرد و گفت:

- پس اثبات کنید.

- من...

روزمهر با زیرکی حرف او را برید و گفت:

- آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است.

حرف او برایش گران تمام شد. عصبانی به عمق چشمان او نگریست. قاشقی را از غذا پر کرد و گفت:

- مطمئن باشید که پاکه.

غذا از گلویش پایین نرفته بود که صورت او هم تغییر رنگ داد. آنقدر بدمزه و تلخ بود که اشک در چشمانش جمع شد. زیر چشمی به روزمهر نگاه کرد. مسلماً منتظر این بود که او از سر میز بلند شود و خودش مشغول مسخره کردنش بشود. غذا را به زور فرو داد. جا خوردن روزمهر را دید. روزمهر شگفت زده به او می نگریست. انگار برایش باور کردنی نبود. اندیشید؛ دختره مغرور سر

سخت. ببینم برای بقیه هم همین طور رفتار می کنی.

شیرین قاشق را کناری گذاشت و با لبخندی زورکی گفت:

- گفتم که پاکه.

- پس غذاتون رومیل بفرمائید تا پدر بیاد.

به تلافی حرف او گفت:

- شما چرا میل نمی کنید؟

- تا پدر نیاد من لب به چیزی نمی زنم.

صدای گلی درآمد:

- شما دو تا چرا اینقدر با هم دیگه تعارف می کنید؟ اصلاً من شروع می کنم.

شیرین با عجله حرف او را برید. هنوز هم نوک زبانش به خاطر آن همه تندی می سوخت:

- نه نه خاله جان... نه.

گلی نگاهش کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

خصمانه به روزمهر نگاه کرد. سعی در رفع و رجوع حرفش داشت.

- نه چیزی نیست، فقط...

- فقط چی؟

با خود گفت؛ لعنت به تو روزمهر!! بالاجبار گفت:

- نه فقط فکر می کنم کمی... برای شما مزه اش تند باشه.

- از کجا می دونی. فکر نمی کنم این طور باشه. قاشقی از غذا به دهان گذاشت، ولی رنگ صورت او هم تغییر کرد. بدون حرف از سر میز بلند شد و شتابان به دستشویی رفت. سرهنگ هم هنوز آنجا بود. به روزمهر نگاه کرد. انگار بی گناه بود. بغضی گلویش را به سختی می فشرد. دوست داشت می توانست مشت محکمی به زیر چانه او بکوبد. نگاه اشک آلودش هنوز روی او بود.

یکباره از سر میز بلند شد و بعد گریان به اتاق خودش رفت. لحظاتی بعد سرهنگ و گلی سر میز بازگشتند. گلی رو به روزمهر گفت:

- نمی‌خوای بپرسی غذا چطوری شده؟
با عکس‌العمل شماها معلوم بود چطور شده.
سرهنگ گفت:

- از شیرین بعیده این همه فلفل و نمک بریزه اون هم توی غذایی مثل خورش بادمجان.

- خب این از آشپزهای ناشی که اصلاً به عواقب کار فکر نمی‌کنن و تازه زیادی هم به خودشون مطمئن هستن، بعید نیست.

صدای روزمهر آنقدر بلند بود که شیرین بتواند از طبقه بالا آن را بشنود. در حالیکه در اتاقش راه می‌رفت فکر می‌کرد چگونه از آن پسرک نیمه دیوانه انتقام بگیرد، اما هیچ چیز به فکرش نرسید. عاقبت با ناراحتی خودش را روی تخت انداخت. آن حس تنهایی باز هم به سراغش آمده بود. انگار از هر چه می‌ترسید به سرش می‌آمد.

با صدای تقه‌ای به در از خواب بیدار شد. گلی صدایش می‌کرد:

- شیرین جون... شیرین بیداری؟

چشمانش را بست و خود را به خواب زد. گلی در را باز کرد و با دیدن او که مثل بچه‌ها، معصوم به خواب رفته بود از اتاق خارج شد. با خیال راحت از اینکه دیگر کسی مزاحمش نخواهد شد به همان حالت ماند. با خود می‌اندیشید؛ بلایی به سرت بیارم جناب رخشان که خودت حظ کنی. منو دست میندازی؟ تو به غذای من... تو به دست پخت من ایراد می‌گیری و تازه بدون خجالت، سرم داد هم می‌زنی. نشونت می‌دم. بلایی به سرت بیارم... بلایی به سرت بیارم که مرغهای زمین و آسمون با هم به حالت گریه کنن. خودتو برای پیکاری سخت آماده کن. جنگ تازه شروع شده. نشونت می‌دم پرنده کیه.

با این فکر آماده شد. باید پیش روانپزشک می رفت. به ساعت نگاه کرد. نیم ساعت دیگر باید در مطب حضور پیدا می کرد. چطور این قدر خوابیده بود؟ سریع لباس پوشید و به طرف در رفت. فکر اینجا را نکرده بود. چطور باید از اتاق خارج می شد که کسی او را نبیند؟ کلی گوش کرد. صدای جارو برقی از پایین می آمد. سرهنگ هم که تا به حال حتماً به اداره رفته بود. می ماند روزمهر که او خم... جهنم. هرچه باداباد. بگذار هر چه دوست دارد بگوید.

لای در را کمی باز کرد و بعد با نگاهی به اطراف، از اتاق خارج شد. با ترس و لرز و روی پنجه پا تا در سالن پیش رفت. خدا را شکر... تا آن لحظه هیچ کس را ندیده بود. نفس آسوده ای کشید و دست روی دستگیره گذاشت، اما قبل از آنکه دستش تکانی بخورد، صدایی از پشت مخاطبش قرار داد:

- صبح بخیر.

روزمهر بود. با همان صدای بم مردانه و آهنگین که متأسفانه در قالبی از طنز و تمسخر فرو رفته بود. تمام وجودش از شدت خشم برای چند لحظه لرزید. جوابش را نداد.

روزمهر گفت:

- هیچ می دونستید که این نهایت بی ادبیه اگه به سلام و صبح بخیر کسی پاسخ ندید.

صورتش از شدت خشم برافروخته شد. نباید جا می زد. به عقب برگشت و با آهنگ تمسخرآلودی پرسید:

- شما که لالایی بلدید، چرا خوابتون نمی بره؟

روزمهر با تمسخر گفت:

- برای اینکه لالایی گفتن را دیر شروع کردم و گرنه حتماً خوابم می برد.

پوزخندی تمسخر آمیز بر لبهای شیرین نقش بست:

- بزک نمیر بهار میاد کمبوزه با خیار میاد.

روزمهر با لحنی آمیخته با طنز و تمسخر گفت:

- مسابقه ضرب المثل؟ از اول صبح تا به حال دارید به من ضرب المثل تحویل می دید.

- می بینم زیونتون حداقل در این یک مورد کوتاه.

- ناراحتید؟

- هرچه می خواهد دل تنگت بگو.

- نه. مثل اینکه جدی جدی داریم مسابقه می دیم. پس در اولین قدم باید گفت من دلم تنگ نیست...

نگذاشت ادامه بدهد. با تمسخر گفت:

- نکنه دادید تا خیاط یه کم براتون گشادش کنه.

روزمهر با پوزخندی تمسخرآمیز سرتا پای او را از نظر گذراند سپس گفت:

- جداً که بچه ای!

با عصبانیت حرف او را قاپید و گفت:

- چطور جرات می کنی بگی من بچه ام در حالی که رفتارهای خودت کاملاً بچه گانه است.

- می شه بفرمائید رفتار کی؟ من یا شما؟

پوزخندش بوی حرص می داد. انگار آماده بود تا او را بکشد. روزمهر در ادامه گفت:

- می خواستم از شام دیشبتون تشکر کنم. البته کسی چیزی نخورده، ولی در عوض اشغالی خیلی خوشحال شد و از شما قدردانی به عمل آورد.

کاسه صبرش لبریز شده بود. دلش می خواست می توانست مشتی محکمی به دهان او بکوبد. با تمسخر گفت:

- از کفشهای خوش رنگ شما تعریف نکرد که رنگش حسابی توی ذوق می زنه؟

آتش درونش سرکش بود، ولی به تندی لحظات قبل نبود. روزمهر خندید. این احمقانه ترین کاری بود که می توانست انجام دهد، البته از نظر شیرین، ولی خیلی زود متوجه شد که خنده او بیشتر جنبه تمسخر دارد تا تخلیه روانی. - هیچ می دونستید چه روانشناس قابلی هستید؟ از کجا می دونستید که من تا این اندازه به این رنگ علاقه دارم؟

چشمانش با برقی از سر انتقام بدخواهانه درخشیدند:

- به این حرفتون که اطمینان ندارید؟

- برعکس. اطمینا کامل دارم.

- فکر می کنم همین دیشب بود که شما بهم گفتید که اطمینان زیاده از حد به یه چیز آدمو متضرر می کنه. سپس حتماً به زودی چهره شکست خورده شما را خواهم دید.

- شما ممکنه خیلی خوابهای دیگه هم ببینید، ولی بهتر نیست عوض گستاخی و سرکشی مثل مادیان، کمی از خودتون نرمش نشون بدید. دهانش برای گفتن بدترین چیزها باز شد، ولی حضور یکباره گلی مانع شد. در را باز کرد و سالن را ترک گفت و تازه در این هنگام بود که روزمهر به خود آمد. متعجب به خود نگریست. چرا در صحبت با او جانب احتیاط را نگه نمی داشت؟

متحیر با چشمانی گرد شده به کت خوش دوختش خیره شد؛ این آدامس چیه؟! آدامسی روی کتش چسبیده بود. دیگر نمی توانست آن کت را به تن کند. بهترین کتش با مرغوبترین جنس به این روز افتاده بود. لبهایش را با خشم برهم فشرد و کت را گوشه ای پرت کرد. از جا بلند شد و کنار پنجره رفت. پرده را کنار زد و دست به سینه به بیرون خیره شد. شیرین داشت در هوای سرد اولین ماه زمستان قدم می زد. به او دقیق شد. با آن لباس سیاهی که پوشیده بود کمی رنگ پریده به نظر می رسید، ولی زیر نور ماه مثل مروارید می درخشید. تعجبی

نداشت. صورتش را از روی صورت ستاره باسازی کرده بودند. در فکر نقشه ای به حرکات او دقیق شد. ملاحظه و وقار خاصی در حرکاتش به چشم می خورد. مثل اینکه آفریده شده بود تا چشمها را به خود خیره کند. خونسرد و بی تفاوت نسبت به عالم راه می رفت. انگار می دانست هیچ کس نمی تواند او را تسخیر کند. هیچ چیز خاصی در او دیده نمی شد.

شیرین سر برگرداند و روزمهر خود را کنار کشید. از کنار پنجره دور شد و خود را روی صندلی انداخت. نگاهش روی کتابها افتاد. چرا که نه. این بهترین کار بود. شیرین هر هفته به کتابخانه می رفت و کتابهای زیادی برای خواندن به خانه می آورد. همه را هم امانت می گرفت. می توانست چندتا از کتابهای او را خراب کند. این جوری شیرین زیر سوال می رفت. با این فکر از جا بلند شد. چسب دوقلو را برداشت و به طبقه بالا رفت. اتاق او در نهایت سلیقه با سادگی آراسته شده بود. اولین باری بود که بعد از مدتها به این اتاق می آمد. جای خیلی چیزها عوض شده بود و البته خیلی چیزها هم به اتاق افزوده شده بودند. به طرف کتابها رفت. از هر نوع کتابی چندتا در کتابخانه دیواری وجود داشت. معلوم بود که دختر با معلوماتی است. اکثر اوقات او را کتاب به دست می دید. حتی گاهی اوقات به خاطر تمام کردن یک کتاب، سر میز غذا هم حاضر نمی شد. یکی از کتابهای کلفت را که می دانست قیمت زیادی هم دارد و خیلی هم نایاب است برداشت. روی جلدش را نگاه کرد. در مورد پزشکی بود. به خود گفت؛ یعنی چیزی از اینها متوجه می شه؟ به سایر کتابها نگاه کرد. تقریباً می شد گفت کتابخانه او پر بود از این نوع کتابها. اگر کسی معلومات کمی داشت مسلماً نمی توانست حتی یک صدم مطلب آنها را بفهمد. یعنی او می فهمید که چه مطالب سنگینی را مطالعه می کند. کتاب را باز کرد که ورق کاغذی از لای آن بیرون افتاد. (عجب خط آشنایی!!) ورق را برگرداند. چیزهای نامفهومی روی آن نوشته شده بود. یک گوشه آن نوشته شده بود:

به نظرم او دیوانه ای بیش نیست. کمی ورق را کج کرد و خواند، (پسرک جذابی است، ولی بی ادب و مغرور. ادب کردنش خیلی سخت است). با پوزخندی قسمتی دیگر را خواند، (می خواهم حسابی اذیتش کنم، ولی حس عجیبی مانع می شود! جایی دیگر نوشته شده بود، (موجود سرسختی است. کاش می توانستم بفهمم پشت این چهره سرد و خشک چه چیزی وجود دارد. دارم از دستش دیوانه می شوم. امروز حسابی اذیتم کرد. کتاب را که می خوانم او را می بینم. مسخره ترین موجود دنیا به نظر من، اوست). متعجب به لغات آلمانی چشم دوخت. تقریباً مفهوم آنها نیز کم و بیش همین مطالب بود. ورقه را روی میز گذاشت و اندیشید، (عجب موجود عجیبیه! یعنی اون هم مثل من، در خلوت به انتقام گرفتن فکر می کنه؟ تمام این جمله ها که دال بر این مطلبه. به گمانم، چیزی رو میدونه، ولی نمی تونه بگه. یعنی چه چیزی؟)

به خود آمد. برای فکر کردن که به اتفاق او نیامده بود. چسب را باز کرد و لای ورقه ها ریخت. با آبرنگی هم که روی میز بود رویشان را رنگ آمیزی کرد. به کتاب که نگاه کرد، باورش نشد. این کار را چه کسی کرده بود؟ او؟ یعنی از کی تا به حال دچار این حالات کودکانه شده بود؟ شانه ای بالا انداخت و با خود گفت، (موجود متکبر و سرسختی مثل اون رو باید این طور ادب کرد) با این فکر سعی کرد عذاب وجدان را از خود دور کند. کتاب را سرجایش گذاشت و از پله ها پایین رفت. روی مبلی نشست و روزنامه را به دست گرفت. این کار فقط برای این بود که وقتی شیرین کتاب را دید، صورت حیرت زده و اشک آلودش را خوب تماشا کند. دقایقی بعد، شیرین در را باز کرد و وارد سالن شد. باز هم چند کتاب دستش بود. انگار عادت کرده بود همه چیز را با هم از خانه خارج کند. از زیر چشم نگاهش کرد. کی از خانه خارج شده بود که حالا با کتاب برگشته بود کتابهای دستش زیاد بودند، ولی آنقدر مغرور بود که نمی توانست از روزمهر که بی خیال روی مبل نشسته بود کمک بخواهد. می خواست در سالن را با پا ببندد

که بند کیفش به دستگیره گیر کرد و همه کتابها، غفلتاً از دستش رها شدند و روی زمین افتادند. بدتر از این نمی شد. تنها همین مانده بود که جلوی روزمهر دست و پاچلفتی هم به نظر بیاید. نگاهش با غیظ به روزمهر افتاد. حالت تمسخرآمیزی در چهره اش دیده می شد. با عصبانیت روی پا نشست تا کتابها را بردارد. روزمهر هم که تا آن لحظه تماشاچی بود نتوانست بیشتر از آن طاقت بیاورد. بناچار روزنامه را کناری گذاشت و از جا برخاست و به طرف شیرین رفت. در سالن هنوز باز بود و باد سردی که از لای آن وارد سالن می شد، عرق روی پیشانی شیرین را خشک می کرد. روزمهر ناخواسته، بی آنکه دلیل کارش را بداند خم شد و آخرین کتاب را که درست جلوی پایش بود برداشت. در نگاه شیرین، ناباوری و بهت با هم دیده می شدند. فکر می کرد همین حالا است که نیش زبان روزمهر را بشنود. از طرفی روزمهر به گمان اینکه با این کار خودش را جلوی او خرد کرده است، کتاب را در دستش سبک و سنگین می کرد. برای لحظاتی کوتاه، نگاهشان در هم گره خورد. روزمهر تاب مقاومت مقابل هر چیزی را داشت جز نگاه او که یادآور ستاره بود. بدون حرفی و درست بر خلاف میلش کتاب را به طرف او گرفت. شیرین مبهوت و مسخ شده در چشمان او به دنبال جواب سوالش می گشت و نمی یافت. به سختی صدایی از گلوی او خارج شد:

– متشکرم!

شاید تشکر او بود که چون آواری بر سر روزمهر خراب شد. حس می کرد سالهاست که با این نگاه و این تن صدا آشناست. بی اختیار گفت:

– احتیاج به کمک داشتید؟

نیش زبان او را تا عمق وجودش حس کرد. باید جوابش را می داد:

– از کسی کمک نخواستہ بودم.

– همیشه این قدر متکبرید؟

نزدیک بود از شدت عصبانیت منفجر شود:

- فقط وقتی که با آدمهای متکبر سرو کار دارم.
 روزمهر پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت:
 - خوبه که اعتراف می کنید چقدر بی ادب تشریف دارید.
 تما وجودش از تنفر به او لبریز بود و چانه اش از بغض سنگینی می لرزید.
 نگاهش کرد. هنوز هم ظاهرش بی خیال و خونسرد نشان می داد:
 - از اینکه با آدمی به بی ادبی شما همکلام بشم احساس شرم می کنم.
 خونسرد گفت:
 - جداً منو بی ادب می دونید خانم؟ خب... محض اطلاع شما باید بگم که من
 هر چی که هستم به خودم مربوطه.
 شیرین با تمسخر نگاهش کرد و گفت:
 - پس باید گفت که شما نه تنها بی ادب که...
 به عطسه افتاد و نتوانست بیشتر از آن ادامه بدهد. روزمهر یک گام به او
 نزدیک شد و شیرین از ترس رنگ باخت و بی اختیار گامی به عقب گذاشت.
 روزمهر با لبخندی تمسخرآمیز در سالن را بست و بعد به او خیره شد. درست
 یک سروگردن از شیرین بلندتر بود و شیرین خود را در مقابل با او دختر بچه ای
 بیش نمی دید. چطور تا آن هنگام متوجه نشده بود که روزمهر تا چه اندازه
 قدرتمند به نظر می رسد. روزمهر با صدایی خفه و گرفته گفت:
 - لطفاً تشریف ببرید اتاقتون. مایل نیستم با نگهداشتنتون، اونم در اینجا،
 بیشتر باعث سرماخوردنتون بشم.
 و خود از کنار او دور شد و به طرف اتاق خودش رفت، در حالیکه شیرین با
 ناباوری می اندیشید: این اتفاق، قبلاً به جایی افتاده، مطمئنم که افتاده!



صدای نگران مادر و تکانهایی که به بدنش می داد، روزمهر را از خواب بیدار

کرد. بازویش را روی چشمهایش گذاشت و متعجب به او که لبه تخت نشسته بود نگریست و گفت:

- صبح بخیر.

گلی بی آنکه جواب او را بدهد گفت:

- معذرت می خوام که بیدارت کردم، ولی مجبور شدم.

کمی چشمانش را مالید و بعد به ساعت نگاه کرد. چقدر زمان زود گذشته بود. انگار همین چند ثانیه پیش بود که به خواب رفته بود. سری تکان داد و گفت:

- اشکالی نداره حالا چی شده؟

- شیرین بدجوری مریض شده. هرچند به روی ما نمیاره، ولی کاملاً معلومه.

رنگ و روش حسابی پریده و مدام توی دستشویی عی می زنه.

روی تخت نیم خیز شد و در حال مرتب کردن موهایش با دست گفت:

- نگران نباشید. حتماً سرما خورده.

- اون در مقابل این جور مریضیه‌ها خیلی زود از پا در میاد. باید معاینه اش کنی.

- خیلی خب. الان میام.

- پس زودتر.

سری تکان داد و بعد از خروج گلی به سراغ لباسهایش رفت. حاضر شد و بعد از برداشتن کیف پزشکی اش از اتاق خارج شد.

پشت در اتاق شیرین، لحظه ای مکث کرد و بعد در زد. شیرین به گفتن (بیا تو) اکتفا کرد. وارد اتاق شد، ولی با ورود او اخمهای شیرین درهم رفت. گلی حق داشت نگران حال او بشود. شیرین کاملاً رنگ پریده بود و گونه های خوشرنگش به سفیدی می زد. شیرین با وجود تمام ضعفی که داشت، محکم و مغرور پرسید:

- برای چی اومدید اینجا؟

روزمهر شانه ای بالا انداخت و بعد کیفش را روی میز کنار در اتاق گذاشت و با بی تفاوتی خاصی گفت:

- به اصرار مادرم اوادم تا شما رو معاینه کنم.

- مگه شما دکترید؟

روزمهر به او که روی صندلی گهواره ای نشسته بود نزدیک شد و گفت:

- محض اطلاع شما باید بگم که بله... من دکترم.

- با این حال من یادم نمیداد که از شما تقاضای کمک کرده باشم. در ضمن، به

یه موجود متکبر و مغرور و بی ادب هم کمک نمی کنن.

- هان! پس دارید مقابله به مثل می کنید؟

- اسمشو هرچی دلتون می خواد بزارید، برام مهم نیست.

- ولی برای من مهمه، چون مادرم ازم خواسته به دختر بچه لوسی که فکر می

کنه همه چی رو می دونه کمک کنم.

می خواست جواب دندان شکنی نثار او کند، ولی نتوانست، چون به سرفه

افتاد. روزمهر در یک قدمی او ایستاد و پرسید:

- از کی بیمار شدید؟

نگاهش کرد. چون همیشه مغرور و سرد نگاهش می کرد. به سختی گفت:

- مجبورم جواب بدم؟

- چه جواب بدید و چه ندید، بالاخره متوجه می شم. نبضتون رو ببینم.

سرش را به سوی دیگری چرخاند و گفت:

- از اتاقم برید بیرون. به کمک شما احتیاج ندارم.

روزمهر پوزخندی از سر تمسخر زد. بازهم ابروهایش بالا رفتند. با خود

اندیشید؛ وای خدایا... نکنه باز خیال داره مسخره ام کنه. در این صورت بازنده

بیچاره منم. روزمهر به طرف در رفت، ولی از آن خارج نشد، بلکه به دیوار کنار

در تکیه داد و دستهایش را روی سینه جمع کرد و با نگاهی به او که هنوز هم

سرسخت و مغرور بود گفت:

- در مورد اول هیچی نمی گم، ولی در مورد دومی سخت در اشتباهید. من اونقدر اینجا وایمیستم تا شما خودتان به زبون بیاید و ازم خواهش کنید که معاینه تون کنم.

شیرین از روی صندلی بلند شد. پاهایش تحمل وزن بدنش را نداشتند، با این حال به سختی سر پا ایستاد و محکم گفت:

- به همین خیال باشید که یه روزی بشنوید من از شما خواهش می کنم. هرچقدر هم دلتون خواست می تونید اینجا وایستید. اصلاً اونقدر اینجا وایستید که علف زیر پاتون سبز بشه، ولی من... اینجا نمی مونم.

و می خواست از کنار او رد شود که یکباره چیزی جلوییش را گرفت. دست روزمهر مثل دیواری در را در پناه خود گرفته و راه را بر او سد کرده بود. محکم به نظر می رسید. خیلی محکم. محکمتر از آنکه شیرین، با حرفهایش بتواند در هم بکوبدش. با لحن نافذی گفت:

- دختر بچه مغروری هستی، ولی نمی دونی کی باید ازش استفاده کنی. تو... اونقدر مغروری که چشمت هیچی رو نمی بینه. حتی کمک اطرافیان رو.

شیرین هم به محکمی او گفت:

- کمک، ترحم یا تمسخر. کدامش؟

- هرکدام که دلت می خواد فرض کن. برام مهم نیست. حالا بنشین. می خوام معاینه ات کنم.

- لازم نکرده. خودم می دونم چمه!

- جداً؟ پس می شه به من هم بگید تا بدونم.

- یه سرماخوردگی جزئی. فقط همین.

دستش را از جلوی چشم شیرین برداشت. هنوز هم احساس می کرد قلبش به خاطر این همه نزدیکی به او، بتندی می تپد:

- واقعاً؟ ولی رنگ و روی شما و حرارت نفسهاتون چیزی جز این رو می گه.
- اینا به خاطر مریضی نیستند.

روزمهر با شیطننت گفت:

- اگه به خاطر مریضی نیستند، پس می شه بفرمائید به خاطر چی هستن؟

از جمله ای که بی اختیار بر زبانش جاری شده بود پشیمان بود. درصدد
جبران اشتباهش نگاهش را به او دوخت و گفت:

- نمی دونم. شاید به خاطر هوای خفه اتاق باشه.

روزمهر لبخندش را دوباره تکرار کرد. بی اختیار گفت:

- قبوله! حالا اگه لجبازیتون خاتمه پیدا کرده بنشینید روی صندلی. باید
معاینتون کنم. از این گذشته فکر می کنم علف هم زیر پام سبز شده باشه.

ناخودآگاه نگاهش کرد. در چشمان روزمهر اثری از تمسخر و دست انداختن
به چشم نمی خورد. بناچار روی صندلی نشست و بعد آرام گفت:

- من لجباز نیستم. فقط کاری رو می کنم که فکر می کنم به صلاحمه!

- و در این راه از هیچ کس نصیحت نمی پذیری؟

- فکر می کنم خودم صلاح کارم رو بهتر از دیگران بدونم.

- قصد ناراحت کردن شما رو ندارم، ولی این رفتارتون ابداً شایسته نیست.
این نهایت غرور و خودبرتربینی یک شخصه.

- حالا اگه شما ناراحت نمی شید باید بگم جمله تون کاملاً در مورد خودتون
مصادق پیدا می کنه و... شاید هم بیشتر.

روزمهر روی برگه چیزی نوشت، سپس با نگاهی به صورت مهتابگون و بی
رنگ شیرین گفت:

- فکر نمی کردم روزی برسه که کسی بخواد منو نصیحت کنه.

- نه اینکه شما خیلی نصیحت پذیرید!

نگاهشان در هم گره خورد. انگار هردو فقط به آزار همدیگر می اندیشیدند.

روزمهر تسلیم نگاه او نشد، ولی حالتش خصمانه هم نبود. آرام گفت:

- ناراحتید؟

شیرین به شوخی گفت:

- اگه همیشه همین طور آمرانه صحبت کنید باید بگم ناراحت نشدن از دست شما، امکان نداره.

روزمهر ضربه ای ناگهانی خورد. این جمله را قبلاً یک بار شنیده بود. سعی کرد لرزش صدایش مشهود نباشد. پشت به شیرین کرد و گفت:

- من می رم داروهاتون رو بگیرم. شما هم استراحت کنید. از قرار معلوم دیشب روی تخت نخوابیدید.

- بله...! روی بالکن خوابیدم.

متحیر به عقب برگشت. یک تای ابرویش خود به خود بالا رفته بود:

- کجا؟!!

خونسرد و بی خیال گفت:

- روی بالکن!

روزمهر با ناباوری و بهت پرسید:

- مگه جای دیگه ای نبود که روی بالکن خوابیدید؟

شیرین با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چرا... بود، ولی من بی خواب شده بودم. روی بالکن کتاب می خوندم که

همونجا خوابم برد.

- به بقیه صفاتتون بی احتیاطی رو هم باید اضافه کرد. نیست؟

تمسخر آمیخته با طنز و شوخی در جمله اش شنیده می شد. اندیشید؛ کاش دست از این غرورش بر می داشت.

- اگه مایل باشید این کار رو بکنید اصراری نیست. می تونید.

جوابش چون او در پوششی از طنز فرو رفته بود.

- به جای حاضر جوابی بهتره برید توی رختخواب تون. این جوری حداقل از حرارت بدنتون کاسته می شه.

- چطور می تونم از محبتتون...سپاسگذاری کنم؟

به زحمت کلمه سپاسگذاری را بر زبان آورد. مغرورتر از این حرفها بود.

- نیازی به تشکر نیست. فعلاً سلامتی شما بیشتر از این حرفها اهمیت داره.

شیرین به او که از اتاقش خارج می شد نگریست و بعد لبخندی بی اختیار، لبانش را از هم گشود. شاید این، آغاز یک دوستی بود.



سه روز بعد در طول راه رسیدن به خانه، چند شاخه گل برای مادرش گرفت. می دانست خبر گرفتن نظام پزشکی او را خوشحال خواهد کرد، ولی وقتی رسید، گلی را آشفته و نگران دید. ماشین را خاموش کرد و رو به او پرسید:

- چی شده مادر؟ چرا ناراحتید؟

گلی با نگرانی گفت:

- شیرین... شیرین...

- شیرین چی؟ اتفاقی براش افتاده؟

- رفته. برای همیشه رفته. لباسهایش رو هم برداشته و رفته. حالا مونده ام

کجا رفته. اون که جایی رو نمی شناسه. حتی قرضش رو هم به ما ادا کرده.

دلواپسم روزمهر. اون طفلک که جایی رو نمی شناسه که بره.

روزمهر مجدداً سوار ماشین شد. گلی پرسید:

- تو دیگه کجا می ری؟

- می رم دنبال شیرین. این وقت شب ممکنه گیر افراد ناباب بیفته.

- صبر کن من هم حاضر بشم باهات میام.

دست او را به نرمی فشرد و گفت:

- احتیاجی نیست. من می رم و تا اون پیدا نکنم برنمی گردم. منتظر تماشم باشید. پیداش می کنم.

- آخه تو که نمی دونی اون کجا رفته.

روزمهر با قاطعیت در حالی که حدس می زد که او چرا این کار را کرده است، گفت:

- نمی دونم، ولی پیداش می کنم. می دونم به خاطر چی رفته. پیداش می کنم مادر مطمئن باشید.

دست او را رها کرد و ماشین را از مقابل پای او به حرکت در آورد و از خانه خارج شد. به هرجایی که فکرش را می کرد سر کشید، ولی شیرین را نیافت. گویی قطره آبی شده و به زمین فرور فته بود. از یکی از خیابانها گذشت که موجود مچاله شده ای را روی سکوی خانه ای دید. چشمانش را تنگ کرد و با دقت نگریست. (امکان داره که خودش باشه؟) با این فکر ماشین را گوشه خیابان کشید و پیاده شد. دستش را روی در گذاشت و آرام گفت:

شیرین خانوم... شمائید؟

این بار او را کاملاً ایستاده دید. او از جا برخاست و به سرعت بنای راه رفتن نهاد. روزمهر دوباره سوار ماشین شد و آن را آهسته کنار او به حرکت درآورد و بی حوصله گفت:

- بچگی رو کنار بذار. بیا سوار شو.

بدون هیچ عکس العملی فقط به سرعت قدمهایش افزود. وارد خیابان اصلی شدند. روزمهر سر از پنجره بیرون کرد و گفت:

- تو هنوز حالت خوب نشده... لجبازی نکن. بیا سوار شو. دوباره مریض می شی ها.

شیرین به یکباره ایستاد. روزمهر به گمان موفقیتش، ماشین را گوشه خیابان کشید و آن را پارک کرد. به طرف ماشین برگشت. نور مهتاب به صورت او تابید و

روزمهر برای یک لحظه چهره گلگون شیرین را که از شدت خشم و سرما سرخ شده بود، دید با عصبانیت چمدان بزرگی را که در دست داشت روی زمین می کشید و به طرف ماشین روزمهر می آورد. روزمهر متوجه منظور او نشده بود، فقط همین را فهمید که این یک اعلان جنگ است. از ماشین پیاده شد و به او چشم دوخت. شیرین به سختی چمدان را جلوی پای او گذاشت و رو به روزمهر با عصبانیت و تحکم گفت:

- توش رو موارسی کنید. ببینید غیر از لباسهای خودم هیچی توش نداشته ام. بگردید دیگه. چرا معطلید؟

روزمهر با خشم در ماشین را محکم کوبید و در با ناله کم جانی بسته شد. سپس با خشنونت گفت:

- به من توهین می کنی؟

شیرین از خود بی خود فریاد کشید:

- توهین... من...؟

شیرین عصبانی تر از همیشه فریاد زد:

- من توهین می کنم یا شما؟ من مسخره می کنم یا شما؟ من اذیت می کنم

یا شما؟ مگه من توی خونه شما زیادی نیستم؟ خب... حالا دارم می رم. پس دیگه چی ازم می خواهید؟

روزمهر سعی داشت با نرمش با او صحبت کند.

- ببین من...

نگذاشت او بیشتر از این ادامه بدهد. با تمسخر افزود:

- هان... فراموش کردم بگم. حتماً می خواهید برگردم خونه تون تا دوباره

مسخره ام کنید. پس بهتره این پنبه رو از توی گوشتون دربیارید تا بشنوید که

من حاضرم بمیرم، ولی دیگه توی خونه شما پا ندارم. فهمیدید...؟

بدون چمدان دوباره به راه افتاد. ابرهائی که در آسمان بودند به هم خوردند و

بعد از رعد و برقی پر سر و صدا، باران ریز و تندی شروع به بارش کرد. داشت از روزمهر فاصله می گرفت. روزمهر به سرعت سوار ماشین شد. چند بار استارت زد، ولی ماشین روشن نمی شد. مشتی به فرمان اتومبیلش زد و بعد از آن پیاده شد. شیرین خیلی از او دور شده بود. مثل تیری که از چله کمان رها شده باشد به طرف او رفت و صدایش کرد. شیرین بی توجه به او همچنان راه می رفت. باد سردی که به صورتش می خورد باعث بهم خوردن دندانهایش می شد، ولی او بی اعتنا به آن، همچنان به راه خود ادامه می داد. روزمهر دوباره صدایش کرد:

- شیرین!

این بار یه طرفش برگشت. خشم پنهانیش از پرده برون افتاده بود. همان خشمی که وقتی علم طغیان برمی داشت همه را از او می ترساند:

- چه کارم داری؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ دیگه چی از جونم میخوای؟ هان... چی؟!

- خواهش می کنم شیرین، بذار من هم حرف بزنم.

عصبانی تر از قبل گفت:

- تو هیچ حرفی واسه گفتن نداری. چی می خوای بگی؟ اینکه چرا غرور منو مضحکه دست خودت کردی؟ اینکه منو به قدر تموم دنیا خرد کردی؟

بی آنکه بداند با او صمیمانه صحبت می کرد. روزمهر گامی به او نزدیک شد. باران موهای خوش حالتش را روی پیشانی چسبانده بود. با مهربانی غریب گفت:

- می دونم... تو حق داری، ولی منم حق دارم. تو که...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که شیرین ناباور و بهت زده، خشمگین و ناراحت پاهایش را به زمین کوبید و مثل دختر بچه ها، با صورتی قرمز شده گفت:

- حق داری؟ تو... تو به چه حقی به خودت جرات می دی اسم حق رو به زبون بیاری؟ تو می دونی با من... با احساسم... و با غرورم چه کار کردی؟ حالا برای چی اومدی دنبالم؟ چرا...؟ چرا...؟!

آخرین کلماتش میان بغض شدیدی که گلویش را می فشرد به سختی شنیده می شد. انگار از فشار این حرفها داشت خفه می شد. بغضی که راه گلویش را مسدود کرده بود شکست و اشک چون سیلی از چشمانش فرو چکید. نمی خواست روزمهر یا هیچ کس دیگری اشکهایش را ببیند. پشت به او کرد و بعد از پوشاندن صورتش میان دو دست با صدای بلند گریست. احساسات او به دست روزمهر خدشه دار شده بود و هیچ چیز نمی توانست در آن لحظه او را آرام کند یا مرهمی برای زخم درونش باشد. به خود آمد. از اینکه این قدر بیچاره شده بود که جلوی روزمهر از خود ضعف نشان می داد، از خودش بدش آمد. دستهایش را از جلوی صورت برداشت. بینی اش را بالا کشید و بعد به راه افتاد.

روزمهر با نرمش بخصوصی دنبال او حرکت کرد:

- صبر کن شیرین... یکطرفه به قاضی نرو. اجازه بده من هم حرف بزنم. آخه تو که چیزی نمی دونی.

سعی داشت همان ظاهر سرد و بیروح را حفظ کند. شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- برام مهم نیستن که به خودم زحمت گوش کردنشون رو بدم.

- بذار من هم حرف بزنم. تو که هنوز حرفهای منو نشنیدی!

سرد و بی تفاوت با آهنگی که در آن رد غرور شنیده می شد گفت:

- لازم نکرده چیزی بگی. اصلاً اهمیتی نداره.

روزمهر بی اختیار بازوی او را گرفت و او را به سوی خود چرخاند و محکم گفت:

- تو هیچی نمی دونی، پس نمی تونی در مورد من ظالمانه قضاوت کنی.

بازویش را از دست او بیرون آورد و خشمگین گفت:

- تو حق نداری با من حرف بزنی فهمیدی؟ حق نداری.

جلوی روی شیرین ایستاد و راه را بر او سد کرد و محکم گفت:

- اگه می تونی رد شو.

- از سر راهم برو کنار.

با تمسخر گفت:

- اگه نرم؟

محکم و خشن گفت:

- بهت گفتم برو کنار.

روزمهر هم محکم و مغرور گفت:

- تا وقتی که به حرفهام گوش نکنی اجازه نمی دم رد بشی.

مثل اینکه زمان انتقام فرا رسیده بود. برقی از نفرت از چشمانش جهید. براق

به چشمان او خیره شد و گفت:

- برای چی باید این کار رو بکنم؟ ممکنه توی این جاده هزار نفر مثل تورو

پیدا کنم که بخوان برای یه شب بهم پناهی بدن.

مثل این بود که با این حرف روزمهر را به بی غیرتی متهم کرده باشد. با خشم

دستش را بلندکرد و سریع روی صورت شیرین فرود آورد و خشمگین گفت:

- خفه شو!

صورت مبهوت، چشمان اشک آلود و نگاه ناباور و بهت زده شیرین روزمهر را

به خود آورد. اندیشید؛ تو چه کار کردی؟ به صورت او سیلی زدی؟ چطور این کار

رو کردی؟ برای چی؟ ناباورانه گامی به عقب رفت و به شیرین خیره شد. شیرین

لب برهم فشرد تا اشکش جاری نشود. سرش را پایین انداخت و بعد به طرف

ماشین روزمهر عقب گرد کرد. سیلی روزمهر سخت بود، ولی حالا حداقل متوجه

شده بود که برای او ارزش دارد. آنقدر که نگرانش کرده و دنبالش آمده بود،

آنقدر که سیلی محکمی را به خاطر حرف او و به خاطر پایین آوردنش از کوه

غرور به صورتش زده بود.

در ماشین را باز کرد و سوار شد. بغض سنگینی گلویش را می فشرد. اشک

در چشمانش جمع شده بود و منتظر یک تلنگر بود تا جاری شود. روزمهر به خود آمد. به دستش نگاه کرد. داشت می لرزید. یعنی او چنین کاری را آن هم با یک دختر کرده بود. باورش نمی شد، ولی شیرین کاملاً باور کردنی به طرف ماشین رفته و سوار شده بود. آرام به راه افتاد و به طرف ماشینش رفت.

قدمهایش دیگر مثل قبل محکم و استوار نبودند. سست و بی حال بودند. در را باز کرد و کنار شیرین نشست. صورت شیرین به طرف دیگری بود، اما صدای گریه او را می شنید. حس می کرد که چطور دختری در نهایت بی پناهی مثل بچه ها در کنارش نشسته و گریه می کند. به جای اینکه او عذرخواهی کند، شیرین به زبان درآمد:

- ناراحتون کردم. متاسفم.

نگاهش ناخودآگاه به طرف او برگشت و با دیدن او در آن حال حس کرد قلبش فرو ریخت. سرش را به طرف پنجره چرخاند و سکوت کرد. شیرین به سختی توانست با بغضی در گلو بگوید:

- متاسفم که...

صورتش را با دو دست پوشاند و با صدا گریست. روزمهر با خود در جنگ بود. به خاطر رفتاری که با او کرده بود از دست خودش ناراحت بود. نگاهش به طرف شیرین برگشت. بشدت می گریست. چقدر دلش می خواست می توانست او را آرام کند. کاش می توانست بازوهای او را در مشت‌های محکمش بفشارد و حتی به قیمت از دست دادن غرورش هم که شده، به او التماس کند که دیگر گریه نکند. شیرین همچنان گریه می کرد. بی اختیار گفت:

- ببین... معذرت می خوام. نمی خواستم... ناراحت کنم.

صدایش مثل خون در رگهای شیرین می دوید. چقدر این صدا برایش آشنا بود. روزمهر در ادامه گفت:

- خیال اذیت کردنت را نداشتم. شیرین... قسم می خورم.

شیرین بدون آنکه حرفی بزند گریه می کرد. دوست نداشت این قدر ضعیف باشد که سر هر چیزی گریه اش بگیرد، ولی وقتی آن لحن غریب و آشنا به گوشش می رسید، اراده این کار از او گرفته می شد.

روزمهر کمی شانه او را فشرد و گفت:

- بس کن... باور کن قصدم اذیت کردن تو نبود. من... فقط می خواستم به صلاح تو عمل کنم.

با صدای بغض آلودی که به خاطر گریه دورگه شده بود، به حرف آمد و گفت:
- صلاح من؟ چه مصلحتی در این کاره که خودم نمی دونم؟ آخه چه مصلحتی؟

- تو... هیچی نمی دونی.

- چرا نمی گی تا بدونم، برای چه گناهی باید خرد بشم؟ به چه گناهی باید تحقیر بشم؟ آخه چه گناهی مرتکب شده ام؟ شاید گناه من از دست دادن هویتمه و اینکه کیم، چیم و چرا وبال گردن خانواده شما شده ام، نیست؟
لحن روزمهر، غم گرفته و محزون بود. دوست داشت می توانست او نیز گریه کند، با این حال به سختی خود را کنترل می کرد:

- این طور نیست.

- اگه این طور نیست پس چطوری؟ چرا نمی گید تا من هم بدونم چه مصلحتی باعث می شه رفتار ما با هم اینقدر خصمانه باشه. آخه چی؟ چرا؟
- نمی تونم بهت بگم. شیرین ازم نپرس. دوست ندارم این تتمه غرورم رو هم از دست بدم. فقط درک کن که این کار به صلاح هردومون بود. خصوصاً تو.
- من... نمی فهمم.

غمگین گفت:

- هیچ کس نمی فهمه. باورش خیلی سخته. خیلی، ولی فقط تو باور کن که قصد من خرد کردن شخصیت تو یا غرورت نبود. اینو باور کن.

نگاه تار و اشک آلودش را به بیرون چرخاند. باران چند لحظه ای می شد که بند آمده بود. حس می کرد فضای داخل ماشین برایش تنگ است. در ماشین را باز کرد و خود را بیرون انداخت. هوا پاک بود و آسمان میان نور مهتاب و ستاره ها می درخشید. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغض اش را فرو دهد، ولی نمی شد. حس کرد چیزی روی شانه هایش افتاد، ولی تکان نخورد.

روزمهر کتش را روی شانه او درست کرد و غم زده گفت:

- مواظب خودت باش. هوا الان... خیلی سرد.

لب برهم فشرد و به سختی بر خود مسلط شد. روزمهر محزون ادامه داد:

- بنشین توی ماشین. می برمت پارک دست و صورتت رو بشوری.

به سختی گفت:

- اگه... اگه حرفاتون درست باشه... بهتره که من... دیگه نیام خونتون.

پوزخندی اندوه بار بر لبان روزمهر جای گرفت:

- بهتره فراموش کنی من چه حرفهایی بهت زدم.

- ولی... من نمی خوام مایه عذاب کسی باشم.

- عذاب؟

آهی کشید و در ادامه گفت:

- فراموشش کن. حالا بهتره سوارشی. باید برگردیم. دیروقت. حتماً تا به حال

مادر خیلی نگرانمون شده.

روزمهر به طرف در سمت راست راننده رفت. می خواست در را باز کند که

شیرین صدایش کرد:

- روزمهر!

قلبش در جا فرو ریخت. حس می کرد چیزی مثل یک میله داغ محکم در

قلبش فرو کرده اند. شیرین بی آنکه به عقب برگردد با صدای گرفته ای گفت:

- نمی دونم... یعنی دوست ندارم بدونم لحظاتی قبل چه حرفهایی بهتون

زدم، فقط... می خوام بگم متاسفم. از دلایل شما چیزی نمی دونم، فقط می گم که... اگه با حرفام سبب رنجش شما شدم، معذرت می خوام.

برایش سخت بود از کسی معذرت خواهی کند، ولی عجیب بود که جلوی روزمهر این حس را نداشت. روزمهر برای لحظاتی از پشت به او خیره شد. شیرین به عقب برگشت. روزمهر گفت:

- فراموشش کنید. بهتره سوار شید. باید برگردیم.

- یعنی... منو بخشیدید؟

روزمهر در را رها کرد و به طرف او رفت. نگاه شیرین هنوز جاده را می کاوید. جلوی او ایستاد و محکم گفت:

- می تونی به صورتم سیلی بزنی تا تلافی اون سیلی ناحق رو که به صورتت زدم درباری، ولی اینو ازم نخوای.

سر شیرین پایین بود چانه شیرین را با دست بالا آورد. این بار چشمان روزمهر اشک آلود بود. اشک آلودتر از چشمان شیرین. آهسته پرسید:

- می تونی منو ببخشی؟

لب به دندان گرفت تا اشکش جاری نشود و در را باز کرد و سوار شد. لبخند تلخی بر لبان روزمهر جای گرفت. آه بلندی کشید و به سمت دیگر رفت. لحظاتی بعد دو جوان، با دو غم بزرگ در جاده پیش می رفتند.



در مطب روزمهر باز شده بود. شیرین و گلی با کمک هم وسایل را در آن جا به جا می کردند. بعد از مرتب کردن وسایل به سلیقه شیرین، او با تبسمی دلنشین به گرمی گفت:

- من از همین حالا بهتون تبریک میگم دکتر. مطب واقعاً زیبایی دایر کردید.

روزمهر شاد و سر حال نشان می داد. با لبخندی دوستانه گفت:

- این لطف شما رو می رسونه که از همین اول کار، منو دلگرم می کنی.

گلی دست او را به دست گرفت و در حالی که سعی می کرد اشکش روی گونه جاری نشود با مهربانی گفت:

- باور نمی شه که روزمهر من... یه همچین مردی شده باشه.

روزمهر ملامتگر، ولی مهربان گفت:

- مادر!

- این اشک شوق عزیزم. آخه هیچ باور نمی کردم که تو رو یه روزی توی این لباس ببینم.

روزمهر او را بغل کرد و گفت:

- خواهش می کنم مادر... گریه نکنید. می دونید که طاقت دیدن اشکاتون رو ندارم.

گلی میان گریه خندید و گفت:

- وای از دست تو...! تو از همون بچگی همه کارهارو با این زبون چرب و نرمت راه می انداختی.

با تبسمی پر مهر گفت:

- شما که حالا اونو از خاصیت انداختید.

گلی کمی گردن او را فشرد و گفت:

- ای پسره شیطان...! باید بدونی که حنات دیگه پیش من رنگی نداره.

- یعنی می گید بده که اینقدر دوستتون دارم؟

صدای شیرین که از اتاق دیگری خارج می شد، آندو را متوجه کرد. شیرین پرسید:

- می بخشید، ولی می شه بپرسم اینجا رو از کی باز می کنید؟

روزمهر شوخی را کنار گذاشت و جدی شد و گفت:

- از همین فردا. راستی... من یه پیشنهادی برای شما دارم.
شیرین وگلی هردو با هم به او خیره شدند. روزمهر دست به سینه ایستاد. هر وقت می خواست جدی راجع به چیزی صحبت کند این کار را می کرد. با کمی دقت به شیرین نگاه کرد. سپس گفت:

- همون طور که می بینید من منشی ندارم. در عرض یک روز هم نمی تونم منشی ای برای مطبم پیدا کنم، اینه که از شما می خوام موقتاً تا وقتی که یه منشی پیدا کنم اینجا کار کنید.

شیرین با حیرت نگاهی به گلی و به سمت روزمهر کرد، سپس انگشت اشاره اش را به طرف خود گرفت و آرام پرسید:

- من؟ منظورتون من هستم آقای رخشان؟

روزمهر با خونسردی از دیوار جدا شد و گفت:

- قبلاً که عرض کردم... بله.

شیرین که از پیشنهاد غیر مترقبه و ناگهانی او هنوز هم کمی مبہوت بود گفت:

- ولی من تا به حال چنین کاری نکرده ام. مایل نیستم باعث فرار مریضاتون بشم.

- نمی شنید. در ضمن همونطور که عرض کردم فقط برای یه مدت کوتاه، اونم تا وقتی که من یه منشی دائمی استخدام کنم.

شیرین در جستجوی راه فرار بود:

- من... چیزی از منشی گری نمی دونم. اصلاً... اصلاً نمی دونم کار یه منشی چیه و فکر نمی کنم بتونم از پشش بر پیام.

- کار زیاد سختی نیست. کمی پشتکار و حوصله می خواد که مطمئناً در شما پیدا می شه.

گلی گفت:

- قبول کن شیرین جون. مگه تو دنبال کار نمی گشتی؟ خب... اینم کار.
- مادر، ایشون رو مجبور نکنید. اگه خودشون مایل بودن جواب مثبت می
دن، در غیر این صورت...

شیرین با کمی تفکر پرسید:

- اجازه می دید کمی فکر کنم؟

روزمهر نگاه کوتاهی به او کرد و گفت:

- تا شب می تونید بهش فکر کنید، چون فردا کار شروع می شه.
شیرین سری به نشانه موافقت تکان داد. گلی نگاهی به ساعت مچیش کرد و
گفت:

- وقت ناهاره. فکر نمی کنم محمد علی دیگه پیداش بشه. بیاید ما بریم
رستوران نبش خیابون تا پدر بیاد. اگه ببینه نیستیم شاید ناراحت بشه!
- نه، فکر نمی کنم چون قبلاً بهشون گفتم اگه اینجا نبودیم می تونه کجا
پیدامون کنه.

نگاهی به آندو کرد و افزود:

- تا شما سوار ماشین بشید من هم درهارو قفل می کنم و میام.
گلی موافقت کرد و زودتر از آندو از مطب خارج شد. شیرین نیم نگاهی به
اطراف کرد و در کنار روزمهر از در مطب بیرون آمدند. روزمهر آرام گفت:

- ناراحت به نظر می رسید. چیزی شده؟

بی آنکه به او نگاه کند:

- نه، چطور مگه؟

- هیچی. برای یه لحظه فکر کردم موضوعی ناراحتتون کرده.

- موضوعی که قابل ذکر هم بود چیزی به من نمی گفتید.

- ما باید هردو عادت کنیم که دور از هم باشیم.

در کنار او از پله ها پایین می آمد در همان حال پرسید:

- از چه نظر؟

- نمی دونم چه اصراری دارید که همیشه وانمود کنید که از همه چیز بی خبرید.

- فراموش نکنید که من هم انسانم و انسانها غیب گو نیستند.

- ولی شما که غیب گوی خوبی بودید.

- متوجه نمی شم.

- باور کنم که متوجه منظورم نشدید؟

جلوی در اصلی بودند. روزمهر بعد از دو هفته از آن ماجرا، مستقیم به چشمان او نگریست، سپس با لحنی کاملاً جدی گفت:
- باور کنید.

شاید اگر در شرایط دیگری بود یا حداقل کمی شهامت داشت می گفت باور نمی کنم، ولی در آن لحظه فقط به گفتن (امیدوارم همین طوری که می گید باشه) اکتفا کرد و با تعارف دست روزمهر، زودتر از او از در بیرون رفت.



زمان چقدر سریع می گذرد. با نگاهی به تقویم به این نتیجه رسید. با امروز نزدیک به نه ماه از حادثه تصادفش می گذشت، در حالیکه تاکنون چیز چندانی به یاد نیاورده بود. هر روز بی حاصل تر از روز قبل به پیش می رفت. با وجودی که دو ماه از استخدامش می گذشت با این حال او تا آن زمان چیزی به شیرین نگفته بود. اینکه منشی دائمی مطب کی خواهد آمد و کی او خواهد رفت. شاید از کارش راضی بود چون وجود شیرین در مطبش نوعی تازگی در آن به وجود می آورد. شیرین مهربان و پرمحبت بود. با بیماران رفتاری پر مهر داشت و همیشه مراعات حال آنها را می کرد. همیشه طوری به مطب پا می گذاشت، انگار این اولین باری است که پا به آنجا می گذارد. چنان با شوق و اشتیاق صندلیها را

مرتب می کرد یا گلهایی را که همیشه در گلدان روی میز اتاق کار روزمهر بود مرتب می کرد که در وصف نمی گنجید.

در حرکاتش ظرافتی آشکار وجود داشت، مثلاً در یکی از روزها، روزمهر کاملاً تصادفی او را در حال مرتب کردن گلهای دید. برای هر گل، طوری وقت صرف می کرد و علاقه، که در باور نمی گنجید. لحظاتی از پشت به او و حرکات دلفریبش چشم دوخت.

شیرین با انرژی و محبت تمام به همه چیز نگاه می کرد. انگار ایمان داشت که همه چیز، حتی گلهای درون گلدان هم در برابرش سر تعظیم فرود خواهند آورد. لبخندی زد و بعد به عقب برگشت که دو چشم سیاه و مشتاق را دید. گونه هایش گر گرفتند و صورتش گل انداخت. روزمهر که متوجه حالت او شده بود، با چندگام به او نزدیک شد و پرسید:

- خلوتتون را به هم زدم؟

شانه اش کمی به بالا تمایل پیدا کرد:

- خلوتی نبود که به هم اش بنزید.

- چه گلهای با طراوتی! اینا رو من نخریدم پس کی...

- من خریدم.

کاملاً بی اختیار از دهانش بیرون پرید. شرمزده به نظر می رسید. روزمهر

متحیر پرسید:

- شما؟

سعی کرد کارش را بی اهمیت جلوه دهد:

- خب... گلهای دیروزی پژمرده شده بودند. مسلماً اگه باز هم در اتاقتون

بودند روح اتاق رو غمگین و افسرده می کردن.

- از اینکه به فکر من هستید ازتون متشکرم.

- فقط می خواستم...

متوجه شده بود او چه می خواهد بگوید. به طرف پنجره رفت و با دو انگشت بین کرکره ها فاصله ایجاد کرد سپس کمی به طرف او چرخید و با مهربانی گفت: - بله، متوجه شدم. به هر حال یک دوست برای دوستش نگران خواهد شد. لحن شیرین نرمتر از همیشه به گوش رسید: - از اینکه متوجه منظورم شدید، خوشحالم. صورتش این بار جدی به طرف شیرین برگشت. انگار لحظاتی قبل این خود او نبود که با لحن مهربان صحبت می کرد: - اگه کار دیگه ای ندارید تشریف ببرید پشت میزتون. الانه که مریضها پیداشون بشه. جا خورد، با این حال به روی خود نیاورد. دلخور از اتاق کار روزمهر خارج شد.



هنگام بازگشت به خانه، شیرین از شدت خستگی پلک برهم نهاد و به صندلی تکیه داد. روزمهر به سوی او چرخید و بعد از نگاهی کوتاه نیمرخ مهتابگون او، با تبسمی کمرنگ پرسید: - خسته شدید؟ پلکهایش هنوز روی هم بودند: - از کار نه، ولی از دست بعضی مریضها سمج چرا. روزمهر مودبانه و شیطنت آمیز گفت: - یعنی بازم خواستگار؟ پلکهایش را بی رمق از هم گشود و با نارضایتی پرسید: - استراق سمع می کنید؟ روزمهر با لبخندی بر لب گفت:

- اسمش را هرچی دوست دارید می تونید بذارید، ولی این نه. چون خیلی تصادفی شنیدم.

پوزخندی نمکین، چهره اش را از هم باز کرد.

- جداً...؟ ولی لحن شما چیزی جز این رو می گه.

روزمهر به جای آنکه پایی او شود پرسید:

- جواب این یکی رو چی می خواید بدید؟ مثل بقیه یا...

با شیطننت پرسید:

- خودتون چی فکر می کنید؟

رنگ از روی روزمهر پرید، با این حال زود بر خود مسلط شد. شانس آورده

بود که شیرین اصلاً نگاهش نمی کرد. با لبخندی زورکی گفت:

- من که توی فکر شما نیستم بدونم چه جوابی می خواید بهش بدید.

شیرین چشم به بیرون دوخته بود. نزدیک به عید بود و جنب و جوش مردم

در خیابان، او را به نشاط می آورد. بی اختیار گفت:

- خیلی شادی بخشه!

روزمهر طور دیگری از حرفهای او برداشت کرد. فرمان را بشدت در دست می

فشرد. با صدایی گرفته گفت:

- مبارکه! به سلامتی کی شیرینی شما رو می خوریم؟

شیرین ابداً متوجه منظور او نشده بود. با شادی کاملاً محسوسی گفت:

- خیلی زود. به سلامتی توی همین تعطیلات عید.

روزمهر از حال خود متعجب بود. چرا از حرف او رنجیده بود؟ مگر آرزوی

رفتنش را نداشت؟ با تمسخر گفت:

- چقدر خوشحالید.

- باید دوست خوبی باشید که متوجه خوشحالیم شدید.

پوزخندی تمسخرآمیزی بر لب آورد و گفت:

- خیلی با عجله تصمیمتون رو گرفتید. نکنه ترسیدید شاداماد از دستتون فرار کنه؟

تازه متوجه منظور او شده بود. شیطنتش گل کرده بود. هوس کرد کمی سربه سر او بگذارد و هر دویشان را از خمودی بیرون بیاورد. موزیانه گفت:
- کاش شما هم بودید و می دید که اون بیچاره بقدری پابند شده بود که راه رو به زور می رفت، چه برسه به فرار.
ابروهای روزمهر بالا رفتند. مثل اینکه باز خیال داشت مسخره کند. با تمسخر گفت:

- یه ضرب المثلی هست که می گه، تب تند، زود عرق می کنه.
به شوخی و با شیطنت یک دختر بچه گفت:
- اتفاقاً براش چندتا قرص و شربت تب بر تجویز کردم، چون مرتب در حال پاک کردن عرق سر و صورتش بود.
- مثل اینکه اخلاق بد من به شما هم سرایت کرده.
با لحن با مزه ای با حاضر جوابی گفت:
- هرچه از دوست رسد، نیکوست.
روزمهر گله مند گفت:

- دوست؟ شما به خودتون می گید دوست، درحالی که اونقدر برای این دوستی ارزش قائل نبودید که حتی با من مشورت هم بکنید.
هنوز هم آثاری از شیطنت در صدایش شنیده می شد، با این حال دیگر شوخ نبود:

- دیگه نیازی به شور و مشورت نبود. من خیلی وقت بود که تصمیمم رو گرفته بودم.

به خانه رسیدند. روزمهر با پوزخندی تمسخرآمیز ماشین را وارد پارکینگ کرد و بعد از خاموش کردن آن به سوی شیرین برگشت و گفت:

- پس براتون خوشحالم.

با لبخندی موزیانه، گفت:

- متشکرم، چون خودم هم به خاطر خودم خوشحالم.

روزمهر پوزخند تمسخرآمیز دیگری زد و خیال داشت خودش هم از ماشین پیاده شود که صدای شیرین مانع شد:

- مگه یکراست به بیمارستان نمی رید؟

با لحنی نیش دار، همراه با کنایه گفت:

- نخیر. یک هفته مرخصی گرفتم. برای شما هم خوبه. حداقل در تعطیلات عیدی، خسته و خواب آلود نخواهید بود.

متوجه منظور او که به عمد روی کلمه تعطیلات عیدی تاکید کرده بود شده بود، با این حال خود را به نادانی زد و پرسید:

- مگه در تعطیلات عیدی قراره چه اتفاقی بیفته که ممکنه من به خاطرش خسته یا خواب آلود بشم؟

روزمهر با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

- چقدر شما فراموشکارید! منظورم قضیه ازدواجتونه.

سعی کرد لبخندش را کنترل کند. در پناه نور کم‌رنگ لامپ سقف اتاقک ماشین می توانست صورت درهم روزمهر را خوب ببیند. با ظاهری بی خبر و متعجب گفت:

- ازدواج؟ حالا کی گفته که من قراره ازدواج بکنم؟

روزمهر با لبخندی عصبی گفت:

- یعنی منکر می شید که چند لحظه قبل چه حرفهایی به من می زدید؟ در ماشین را باز کرد و پیاده شد. کیفش هنوز در ماشین بود. کمی خم شد و کیف را برداشت. نگاهشان درهم گره خورد. با شیطنت گفت:

- نخیر. فراموش نکردم، ولی من که یادم نمیاد بین حرفام، جمله ای راجع به

ازدواجم به شما گفته باشم. گفتم؟

روزمهر مات و مبهوت به او چشم دوخت. یعنی از او رو دست خورده بود؟
لبخند شیرین غلیظ تر شد. در ماشین را بست و خیال خارج شدن از پارکینگ
را داشت که صدای گرفته روزمهر متوجهش کرد. صدایش لحن عجیبی داشت.
- شیرین.

برجا میخکوب شد. این اولین بار بود که روزمهر او را بدینگونه صدا می کرد و
روزمهر با صدایی دورگه شده و گرفته گفت:
- یه چیز رو باید بدونی، تو بی مزه ترین و لوس ترین و لجبازترین و
مغرورترین دختری هستی که در تمام عمرم دیده ام. با این همه، نمی دونم چرا
تا این اندازه جلوت نرمش نشون می دم.
حتی برنگشت تا او را نگاه کند. لبخندی بر لبانش نقش بست و بعد شتابان از
پارکینگ خارج شد.



گلی مشغول صحبت بود. وقتی دید روزمهر به هیچ وجه توجهی به
حرفهایش ندارد و مشغول تماشای تلویزیون است، با دلخوری پرسید:
- تو گوش نمی کنی روزمهر؟

وقتی دید روزمهر متوجه سوالش نشده است، سوالش را دوباره تکرار کرد.
روزمهر به خود آمد و نگاه از تلویزیون برداشت و به او چشم دوخت. گلی
پرسید:

- هیچ معلومی هست حواست کجاست؟ یه ساعته دارم صدات می کنم.
پوزش خواهانه گفت:

- معذرت می خوام حواسم نبود. با من کاری داشتین؟
- نه، ولی دیدم اصلاً به حرفام گوش نمی کنی.

- متاسفم، اصلاً اینجا نبودم. حالا در مورد چی حرف می زدید؟

- یه سفر.

روزمهر با خونسردی به عقب تکیه داد و گفت:

- خب؟

گلی ادامه داد:

- یه جای خوش آب و هوا... مثلاً... کیش چطوره...

روزمهر با بی تفاوتی گفت:

- هر جا که دوست دارید، ولی به نظرتون کمی دیر نمی رسیم. تعطیلات

عیدی از روز سوم، قرعه اش به نام من افتاده و باید زود برگردم.

- پس کجا؟

- یه جای نزدیکتر... به نظرتون شمال چطوره؟

- بعد از زلزله رودبار فکر نمی کنم بتونیم جایی رو که مناسب باشه پیدا

کنیم.

- مطمئن باشید که پیدا می شه. خب حالا اگه دوست ندارید یه جای دیگه

رو بگید.

- نه نه منظورم این نبود. بهتره نظر پدرت رو هم جویا بشیم. تو چه می گی

محمد علی؟

سرهنگ شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- هر جا شما صلاح بدونید. راستی این شیرین کجاست؟ سر شام هم

ندیدمش.

- خسته بود زودتر به رختخواب رفت. عجیبه. این روزا فکر می کنم خیلی

رنگ پریده است.

روزمهر رو به او با کنجکاوی پرسید:

- منظورتون چیه مادر؟

- شام نمی خوره. به زور سرپا وایمیسه. مدام سرش رو با دو دست فشار می ده. زیر چشماش هاله کبود تشکیل شده. اینا همه اش نشونه مریضیه.

- اگه مریض باشه حتما پیش دکتر می ره یا حداقل به من می گه.

- اینطور نیست. اون دختر توداریه و تا خودش چیزی بزور نده هیچ کس، هیچی متوجه نمی شه. اون همه اش در فکر شاد کردن بقیه است و من می ترسم به خاطر این، خودش رو فراموش کنه.

- نگران نباشید. اون، اونقدر عاقل و بالغ هست که بدونه چه کاری به صلاحشه.

- فکر می کنم کار توی مطب خسته اش کرده. این روزا بیشتر از هشت ساعت توی مطبه. طبیعیه اگه خسته بشه. برای تو هم نگرانم.

روزمهر با مهربانی گفت:

- نگران من نباشید. من کاملاً خوبم. راستش با این حرفهای شما، کمی نگران حال شیرین شدم، اگه... یادم موند و فراموش نکردم فردا معاینه اش می کنم.

سرهنک از جا برخاست و گفت:

- شما می خواهید همین جا بنشینید؟

گلی هم متعاقب او را روی مبل بلند شد و گفت:

- من هم میام. حس می کنم به خواب احتیاج دارم. تو چی روزمهر؟ تو نمیایی؟

روزمهر سری تکان داد و گفت:

- نه... من حالا حالاها اینجا هستم. شما برید.

- پس شب بخیر.

به صندلی تکیه زد و گفت:

- شب شما هم بخیر. خوب بخوابید.

بعد از رفتن آنها، چشم به تلویزیون دوخت. حواسش اصلاً به برنامه تلویزیون

نبود. مرغ خیالش به عقب پر می کشید. یعنی امکان دارد که در دنیا دو نفر مثل هم باشند؟ رفتارها، عقاید، کردار، عادات و حتی سلايق. یاد دو هفته پیش افتاد وقتی که شیرین، ساکت و محزون در ماشین نشسته بود و او پرسید:

- چیزی شده؟ ساکتید!

شیرین به جای جواب دادن به او پرسید:

- آیا تا به حال شده فکر کنید یا به جایی سالهاست که آشنایید، ولی در واقع برای اولین باره که به اونجا می رید؟
- خب آره، زیاد.

- من این جوریم. جایی رفتم که برای اولین باره، ولی... حس می کنم... حس می کنم با اونجا سالهاست که آشنام ولی... همیشه می خوام بدونم. کجا؟
چطوری... چطوری با اونجا آشنام. حس عجیبیه. انگار بار همه دنیا روی دوشمه. تنهایی و یه صحرای خشک... یه زمین بدون حاصل.
- انگار حرفهای زیاد برای گفتن دارید.

پوزخند تلخی زد و گفت:

- مدتهاست که همه چی رو توی قلبم انبار کرده ام.
- و من آماده ام که انبار قلب شما رو خالی کنم. دعوت منو به صرف یه نوشیدنی می پذیرید؟

- حرفهای من ارزش گوش کردن نداره.

- اینو من باید بگم یا شما؟ به نظر من خیلی هم با ارزش هستن. پس قبوله؟
با موافقت شیرین، او را به مکان دنج و خلوتی برد. وقتی هر دو پشت میز نشستند، شیرین سکوت اختیار کرد. روزمهر خیره نگاهش می کرد، ولی نگاه شیرین که لحظه ای به رویش افتاد باعث شد نگاهش را از او برگیرد. آرام پرسید:

- می خواید من بگم دوست دارید از چی حرف بزنید؟

با صدایی بغض آلود پرسید:

- شما چی می دونید؟

- تقریباً همه چی و هیچ چی. ببینید، من کاملاً به احساسات شما واقفم. می

دونم احساساتتون اونقدر لطیف و پاکه که دچار احساس می شید.

- شما یا هیچ کس دیگه نمی تونید حال منو درک کنید. من یه آدم فراموش

شده ام آقای رخشان. یه آدم تنها که توی دنیای فکرش گم شده. یه پاکبخته.

من... من توی شطرنج زندگی کیش و مات. ماتِ مات.

روزمهر با محبتی غریب گفت:

- این قدر ناامید نباشید. همه چیز بالاخره حل می شه.

- اگر هر چیزی هم که هست حل بشه وقت تلف شده این چند ماه نه!

- شیرین خانوم... ببینید من مطمئنم اگه شما کمی به مغزتون فشار بیارید

حتماً چیزی رو به یاد خواهید آورد.

شیرین به تلخی لبخند زد و گفت:

- نه. هیچ چی.

- آیا جلسات روان درمانیتون کمکی به حالتون نمی کنه؟

با پوزخندی استهزا آمیز، پلکهایش را روی هم انداخت و گفت:

- جلسات روان درمانی! کاش حداقل یه چیز بهتر می گفتید. این تنها چیزی

که هیچ کس کمکی نمی کنه، الا یه کمک اونم خالی کردن جیب منه، سر هر ماه.

روزمهر بی اختیار خندید. کنار شیرین امکان نداشت احساس کند که

غمگین یا دلمرده شده است. شیرین در جدیترین مسائل هم، شوخی را به کار

می برد، حتی اگر آن مساله جدی مرگ یک انسان بود. چنان با مهارتی خاص،

طنز را در آن به کار می برد که شخص فراموش می کرد لحظاتی قبل چه اندوه

طاقت فرسایی داشته است. بعد از خنده گفت:

- نا امیدي دشمن آدمه.

پوزخند محزونی زد و گفت:

- البته وقتی که آدم امید داشته باشه.

- همه ما آدمها به امید زنده ایم. اگه امید نبود هیچ کس زنده نمی موند.

- حرفتون رو باور می کنم چون... به شما اطمینان دارم.

روزمهر لبخندی زد و گفت:

از اینکه مورد اطمینانتون واقع شدم خوشحالم. اوه راستی چایی هامون...

سرد شده. صبر کنید الان می دم عوضشون کنن.

شیرین با لبخند گرمی گفت:

- نه ممنون. من چای سرد رو بیشتر دوست دارم.

دست روزمهر به همان حال ماند. این جمله را قبلاً شنیده بود. مطمئن بود.

شیرین بعد از نوشیدن جرعه ای از چایش از جا برخاست و روزمهر هم ناچار بلند

شد، درحالیکه فکر می کرد این جمله قبلاً در گوش جانش طنین افکنده است.

صفحه برفکی روی تلویزیون، روزمهر را به خود آورد. به ساعت دیواری نگاه

کرد. از دوازده گذشته بود. از جا برخاست و با خستگی حرکتی به گردنش داد و

با کنترل تلویزیون را خاموش کرد، سپس به طرف اتاقش به راه افتاد تا دمی بیا

ساید.

صدای زنگ تلفن، روزمهر را از خواب بیدار کرد. دیشب که برای خوردن

لیوانی آب به آشپزخانه آمده بود، دیگر به اتاقش نرفته و روی مبل خوابیده بود.

به ساعت نگاه کرد. تازه هشت شده بود. متعجب از اینکه چه کسی این وقت روز

با خانواده کار دارد از جا بلند شد و کش و قوسی به اندام خود داد تا خستگی را

از تن بزداید. زنگ تلفن همچنان سمج می زد. گوشی را برداشت و با صدایی

خواب آلود گفت:

- بله؟

- سلام آقای رخشان. صبح بخیر.

با تردید گفت:

- سلام. صبح شما هم بخیر خانم. شما؟
- نشناختین؟ من سپیده هستم. شریفی.
- آه بله. به جا آوردم. معذرت می خوام فراموش کردم بپرسم. حالتون چگونه؟

- خوبم ممنون. شما چطورین؟
- من هم خوبم.
- آقای رخشان واقعاً متاسفم که این وقت روز بهتون زنگ زدم و مزاحمتون شدم، ولی باید قبل از همه شما موضوعی رو بدونید.
- خواهش می کنم. چه مزاحمتی. حتماً چیز مهمی بوده که این موقع صبح تماس گرفتید.

سپیده با شادمانی گفت:
- بله. بله خیلی مهم و البته هیجان انگیز.
- کنجکاوم کردید. چی شده؟
- ما باید زودتر از اینها... این موضوع رو می فهمیدیم.
با سردرگمی گفت:

- کدوم موضوع؟ شما از چی صحبت می کنید؟
سپیده با هیجان خاصی گفت:
- از ستاره.

قلب روزمهر فرو ریخت:
- چی...؟! ستاره؟ ستاره چی؟
سپیده با لحنی شاد و کمی بغض آلود گفت:
- اون نمرده. زنده است.

روزمهر به سختی نفس می کشید. بیحال خودش را روی مبل کنار تلفن

انداخت و بی رمق پرسید:

- شما چی دارید می گید؟ حالتون خوبه؟

- بله بله من کاملاً خوبم. هیچ وقت به این خوبی نبوده ام. باور کنید هذیان نمی گم. این عین حقیقته.

- اما آخه این چطور ممکنه؟ پس اون قبر؟

نگذاشت روزمهر بیشتر از آن ادامه دهد. حرف او را قطع کرد و گفت:

- متوجه ام چی می خواید بگید. ولی اون قبر ستاره نیست. اون اصلاً دختر نیست. یه زن بوده.

- متوجه نمی شم خانوم. چی دارید می گید؟

- بله متوجهم. ما خودمون هم متوجه نمی شدیم، ولی قضیه خیلی راحتیه. ببینید قبلاً به شما گفته بودم که قرار بود بقیه فاکتورها آزمایش بشه، اما به اونجا نرسید، یعنی مادر نداشت که برسه، اما یکی از دکترهای آزمایشگاه دندونهای جسد رو برای تحقیق بیشتر برداشته و توی سردخونه گذاشته بود. قضیه تا مدتی راکد می مونه تا اینکه اون خیلی اتفاقی اونو آزمایش می کنه و متوجه می شه که اون اصلاً دندون ستاره نیست. بلکه دندون یک زن سی ساله است.

روزمهر میان حیرت و ناباوری پرسید:

- پس یعنی ستاره؟

- درسته آقای رخشان. ستاره زنده است.

- اما آخه این چطور ممکنه. اگه زنده است پس کجاست؟ چرا هیچ خبری ازش نیست.

- نمی دونم، ولی مطمئناً از ما رنجیده. ما اون رو با یه مرده مساوی فرض کردیم. براش مجلس ختم گرفتیم. همه جا هم پخش کردیم که اون مرده. پس اون چطوری می تونسته برگرده پیشمون.

- خدای من... این... این باور نکردنیه. یعنی ستاره من الان یه گوشه این کشوره. اونا خدایا...

صدایی از آن سر سیم نمی آمد. روزمهر به گرمی پرسید:

- خانواده تون... اونا چطورن؟

صدای سپیده با اشتیاق خاصی شنیده می شد.

- اونا خوبن. همه خوب هستن. اوضاع مادر هم بهتر از سابق شده. همه چیز

داره درست می شه. آقای رخشان... راستی شما کمکمون می کنید تا اون رو پیداش کنیم؟

- البته. چرا که نه؟ ببینم شما که هنوز کاری نکردید؟

- اتفاقاً چرا پدر و سپهر منتظرن اداره ها باز بشن تا عکس ستاره رو توی

روزنامه ها چاپ کنن. سپهر هم گوشه و کنار سپرده که یه کاری بکنن.

روزمهر متوحش شد. به یکباره یاد شیرین افتاد و گفت:

- خدای من... شما نباید این کار را بکنید.

- ببخشید... شما چی گفتید آقای رخشان؟

- معذرت می خوام خانم، ولی آخه شما یه موضوعی رو نمی دونید. یعنی

دلیل نداشت که بدونید.

- از چی صحبت می کنید آقای رخشان؟ من متوجه نمی شم.

- بهتون می گم خانم؛ ولی الان وقتش نیست چون هم شما کار دارید و هم

من.

- پس منتظر هستیم. آدرس خونه مارو که بلدید؟

- بله کاملاً. کاری با من ندارید؟

- نه. متشکرم.

- خداحافظ.

- خدا نگهدار.

تلفن را که قطع کرد، حس کرد شوری پنهان در رگهایش به جنبش درآمده است. لبخندی زد و گوشی را سر جایش گذاشت. بی آنکه بداند چرا، به یکباره اشکی به وسعت قلبش، از دیده فرو چکید.



خسته تر از همیشه، کم طاقت تر از هر وقت دیگر و افسرده تر از معمول به خانه می آمد. روزها همه جای تهران را زیر پا می گذاشت تا شاید اثری از ستاره بیابد، ولی بی فایده بود. حتی چند نفر به دروغ گواهی داده بود که دختری با مشخصات ستاره را در شهرهای دیگر دیده اند، ولی ستاره آنجاها نبود. از آن روز روزمهر همیشه مرتب و شیک، روزمهر تکیده و رنجوری برجای مانده بود که غذا را به زور در دهان می گذاشت و خیابان گردی تنها کاری بود که قادر به انجام دادنش بود. دیگر حتی به مطب هم نمی رفت و متوجه شیرین هم نبود. شیرین هم روز به روز ضعیف تر می شد. با این حال نقابی از بی تفاوتی و خویشتن داری سعی می کرد این ضعف را از دیده ها مخفی نگه دارد. این روزها به کار در جایی دیگر همت گمارده بود. بی گمان با ورود عروس خانواده رخشان، او دیگر جایی در آن خانه نداشت، پس باید سعی می کرد تا قبل از آمدن او شغلی ثابت و خانه ای برای خود بیابد. سخت به دنبال یافتن مکانی مناسب برای خود بود، اما با خود اندیشید با مهری که از روزمهر بر دل دارد چه کند؟ او ناخواسته به روزمهر دل بسته بود. به آن مرد هزار رنگ و هزار قصه. تنها کسی که توانسته بود در مقابلش مقاومت کند و زود تسلیم نشود، روزمهر بود. با او چه باید می کرد؟ با خود فکر می کرد؛ باید احساسم را دفن کنم. زیر دقایق و لحظه ها. باید فراموش کنم که او کیست و من در این مدت کوتاه از او چه ها آموخته ام؟

او یک روز حافظه اش را از دست داده بود و حالا قلبش را از دست می داد.

برای او چه فرقی می توانست بکند؟ به هر حال او به روزمهر نمی رسید. آهی از سینه برکشید. چقدر این یک ماه زود گذشت. انگار همین دیروز بود.

یک روز که در اوج تنهایی و خستگی به خانه آمد، رضا را دید. او را بعد از قضیه خواستگاری از شیرین که در آن جواب منفی گرفته بودند ندیده بود. به سردی با او احوالپرسی کرد و بعد خود را روی مبلی نزدیک در ولو کرد. بعد از خانواده، تنها کسی که قضیه ستاره و گم شدن و پیدا شدنش را می دانست رضا بود. او محرم اسرار خانواده محسوب می شد و هیچ رازی از او مخفی نمی ماند. رضا با نگاه دقیق به او پرسید:

– خسته شدی. نه؟

با دست به مالش شقیقه هایش پرداخت و همزمان با آن هم سرش را تکان داد و آهسته گفت:

– خیلی. زیادتر از اون‌ی که فکرش رو بکنی. هر روز ناامیدتر از روز قبل می شم. هیچ اثری ازش نیست. هیچ جا اسمش نوشته نشده. هیچ جا.

– شاید اصلاً تهران نباشه.

صاف روی مبل نشست و گفت:

– غیر از تهران جایی رو نداره که بره.

– امکان نداره یه اتفاقی براش افتاده باشه؟

رنگ از روی روزمهر پرید:

– منظورت چیه؟

رضا با دلگرمی گفت:

– خیال ندارم ناراحتت کنم یا نفوس بد بزنم، ولی... خب هزار و یک اتفاق ممکنه براش افتاده باشه. شاید ایران نباشه یا شایدم تصادف کرده باشه.

روزمهر زیر لب زمزمه کرد:

– تصادف؟ ولی... اون که ماشین شخصی نداشت.

- اون کی به ایران آمد؟ تاریخ دقیق ورودش رو می دونی؟
 سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:
 - متأسفانه تاریخش یادم نیست.
 - وقتی رسید تهران کجا رفته؟ پیش کی بوده؟ باید از یکی آدرس می گرفته
 یا نه؟
 روزمهر گیج و منگ جواب داد:
 - آره. تو راست میگی. چرا اینا به فکر خودم نرسید؟
 رضا سرخوش خندید و بعد موزیانه گفت:
 - خب اگه من هم مشغله فکری تو را داشتم بدتر از تو می کردم، هر چند
 حالا هم کم مشغله نیستم.
 با وجودی که فکرش جای دیگر بود، با این حال چون آدم ریزبینی بود متوجه
 منظور او نشد و با نگاهی به او پرسید:
 - چه مشغله ای؟
 رضا به شوخی گفت:
 - دارم قاطی مرغا می شم پسر. از همه بی خبری، از من هم آره.
 لبخندی مردانه ولی خسته، چهره غبار گرفته اش را باز کرد.
 - به جان خودت اونقدر فکرم مشغوله که هیچی رو متوجه نمی شم. حالا
 طرف کی هست؟
 رضا با شیطنت گفت:
 - آشناست. دختر عموی خودمونه. لیدا.
 - لیدا؟ خدای من باورم نمی شه.
 - چرا باورت نمی شه؟ مگه من چمه؟ کج و معوج که نیستم، تحصیلات عالیه
 هم که دارم. شغل مناسب هم که رو شاخشه، دیگه چی می گی؟
 این حرفا رو ول کن. بهت تبریک می گم، اما چه بی خبر. به من که نگفتی

پس به کی گفתי؟

- می گم از همه جا بی خبری باورت نمی شه. همین هفته پیش دعوتتون کردیم جشن نامزدیمون تو نیومدی و شیرین خانوم. اون که عذرش موجه بود، ولی تو چی؟ بی معرفت مثلاً تک پسر عموی من و لیدایی.

- باور کن اصلاً توی این دنیا نیستیم. تازه همین حالا دارم می فهمم. امیدوارم خوشبخت بشید. در مورد حرفات هم فکر می کنم.

- شاید حق با تو باشه.

رضا از جا برخاست و گفت:

- اتفاق تازه ای افتاد خبرم کن. من که به وظیفه ام عمل کردم و اومدم تا

ببینم تو چه می کنی؟

- مطمئن باش از توصیه هات هم ممنونم. سعی می کنم در اسرع وقت بهشون فکر کنم.

- باشه، پس تا بعد...

صدای گلی درآمد:

- اوا... رضا کجا می ری تازه دارم برات چایی میارم.

رضا چشمکی زیرکانه زد و گفت:

- ممنون زن عمو جان، ولی دیگه رفع زحمت می کنم. اومده بودم روزمهر رو

ببینم که دیدم.

- باهاش حرف زدی؟ نصیحتش کردی که از این ریخت و قیافه دریباد بیرون؟

رضا دستی به شانه روزمهر زد و گفت:

- روزمهر خودش عاقل و بالغه. صلاح کارش رو هم بهتر از هرکسی می دونه.

با این حال، من نصیحتش کردم.

گلی سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

- اقلاً به چایی می خوردی بعداً می رفتی.

- نه دیگه بیشتر از این شما رو به زحمت نمیندازم. دیگه باید برم. انشاء...
یه فرصت دیگه با لیدا خدمت می رسیم.
گلی دستی به سر و لباسش کشید و گفت:
- خدمت از ماست. هر وقت که بیائید قدمتون سر چشم.
رضا گفت:
- پس با اجازه تون من دیگه برم.
با مهربانی لبخندی زد و چند قدم به طرف او رفت و گفت:
- برو به امان خدا.
- پس همین جا خدانگهدار.
در کنار روزمهر از ساختمان خارج شدند. رضا در ماشینش را باز کرد، ولی با
لحظه ای مکث گفت:
- راستی... دیدم مطب بسته است. تعطیلش کردی؟
- مادر بهت گفت؟
- نه گذرم از اون ورا افتاد. دیدم تخته شده کنجکاو شدم. حالا واقعاً بستی؟
روزمهر آهی کوتاه کشید و گفت:
- آره. حال و حوصله رسیدن به مطب رو نداشتم، این بود که درش رو بستم.
- اگه عشق اینه من از هرچی عشقه فراریم.
با تمسخر به چهره پرمدعای رضا نگریست و بعد پرسید:
- اینو جدی گفتی؟
- اگه جدی می پرسی جدی بگم نه. به قول یک ادیب فاضل، عشق آتشی
است که تا پوست و استخوان نفوذ می کند و تمام وجود شخص را تحت سیطره
خود می گیرد.
به سختی لبخندی زد و گفت:
- سوار شو برو. این قدر هم سخنان ادیبانه تحویلیم نده شکسپیر.

رضا گفت:

- منطقی فکر کن پسرعمو. نامزدت تورو این جوری ببینه تخته گاز در می ره. درست شدی مثل مجنون، آواره خیابون. یه کم هم به خودت فکر کن. این جوری خودت رو از بین می بری.

دست او را به دست گرفت و گفت:

- از اینکه همیشه به فکرمی و با حرفات راهنمائیم می کنی ازت متشکرم. به هر حال من این جوریم. عوض بشو هم نیستم که نیستم.

- در هر صورت من بهت گفتم.

- مطمئن باش ناامیدتون نمی کنم.

- به خودت بیشتر برس. این جوری از پا درمیاری.

لبخند خسته ای زد و گفت:

- چقدر سفارش می کنی پسرعمو، مثل اینکه پاک از یاد بردی خود من هم دکترم.

رضا به شوخی گفت:

- به نظر من هرکی تو رو دکتر کرده، دیوانه ای بیش نبوده. تو مریضی داداش... مریض!

در ماشین را بست و گفت:

- روشن کن و برو. از طرف من هم به لیدا سلام برسون. بگو از اینکه نتونستم توی جشنتون شرکت کنم واقعاً متاسفم.

- حتماً. تو هم مواظب خودت باش.

از ماشین او فاصله گرفت و به تکان سری اکتفا کرد. در همان حال دستش را برای او تکان داد و گفت:

- باشه. خدانگهدار.

بعد از خارج شدن ماشین رضا از حیاط به خانه بازگشت. یاد سفارش و

حرفهای رضا افتاد. تصادف! یعنی امکان داشت که او خود ستاره باشه؟ به طرف آشپزخانه رفت. مادرش سبزی پاک می کرد. آرام گفت:

- خسته نباشید.

نگاه ناراضی گلی به طرف او برگشت:

- سلامت باشید. چی شده ما حضرت اجل، مجنون سرگشته و در آشپزخانه

دیدیم؟

روی صندلی کنار مادرش نشست و دستهای او را در دستهای مردانه اش گرفت و با لبخندی محبت آمیز گفت:

- مادر... شما که می دونید، دیگه چرا می پرسید؟

گلی هم لبخندی زد و گفت:

- پسر شیطون من...! ببینم باز توی چه فکری هستی؟

با محبت گفت:

- هیچی. فقط دلم می خواد ببینمتون.

- فقط دیدن من؟

- دیدن شما و یه پرسش.

- گفتم که. من توی شیطون رو خوب می شناسم.

دستهای گلی را بوسید و با محبت گفت:

- مادر؟

- تو هم می دونی وقتی این جوری صدام می کنی دست و دلم می لرزه. به

عمد این جوری خطابم می کنی.

با محبت خاص خودش گفت:

- باور کنید می پرستمتون.

با شیطننت گفت:

- ولی من که می دونم رقیب دارم پسرک شیطون!

دندانهای سفیدش که مثل مروارید می درخشیدند با خنده ای بلند نمایان شدند. دستهای گلی را محکتر فشرد و گفت:

- اتفاقاً می خواستم راجع به رقیبتون چندتا سوال بپرسم.

- از من؟ ولی چرا از من؟

- برای اینکه فکر می کنم اونو پیدا کرده ام.

با حیرت به روزمهر نگاه کرد. روزمهر پرسید:

- مادر، شما گفتید با شیرین توی جاده گیلان تصادف کردید. درسته؟

گلی با کمی فکر کردن گفت:

- خب آره.

- پیش شیرین، بین وسایلیش چیزی نبود. یه چیزی که نسوخته باشه یا توی

آتش از بین نرفته باشه؟

- منظورت یه چیز فلزیه؟

- بله. تقریباً همین طوره.

گلی فکری کرد و بعد گفت:

- اتفاقاً چرا. روزمهر، یادته شیرین سال پیش چند روزی مریض شد؟

روزمهر کمی فکر کرد. سپس به آرامی گفت:

- بله یادمه.

- و یادته که بعد از خوب شدنش گذاشت از خونه رفت؟

روزمهر با بی حوصلگی گفت:

- بله مادر. من همه این چیزا رو می دونم، ولی اینه چه ارتباطی به سوال من

دارن؟

گلی با لبخندی گفت:

- اگه عجله نمی کردی بهت می گفتم. اون روز شیرین تنها چیزی رو که بعد

از سانحه تصادفش براش مونده بود به عنوان ادای قرض کنار نامه اش گذاشته

بود.

- چه چیزی رو؟

- یه گردنبند طلا که مشخص بود خیلی قیمتی. گردنبندی سنگین با نقوشی عجیب.

روزمهر متحیر زمرمه کرد:

- یه گردنبند؟ بله گردنبندی زیبا و بسیار سنگین.

- اون پیشতونه؟

- البته. اونو گذاشتم توی جعبه جواهراتم تا هر وقت که حافظه اش رو به دست آورد دوباره بهش پس بدم.

- نشونم می دید؟ می خوام اونو ببینم.

گلی متعجب از حرکات شتابزده او، با خوشرویی گفت:

- چرا که نه. با من بیا.

روزمهر به همراه گلی از آشپزخانه خارج شد و به اتاق او رفت. گلی جعبه قلمکار زیبایی را که مخصوص جواهراتش بود از طبقه بالای کمد بیرون آورد و بعد از بازکردن در آن، گردنبند را خارج کرد و مقابل چشمان متحیر روزمهر گرفت و پرسید:

- زیبا نیست؟

چشمان روزمهر آنچه را که می دیدند باور نداشت. با چشمانی فراخ به گردنبند که میان انگشتان مادر پیچ و تاب می خورد نگریست. به زحمت دست به سوی او دراز کرد و زمرمه وار گفت:

- اونو... بدیدش به من.

گلی متعجب از رفتار او، گردنبند را به طرفش گرفت. اشک در چشمان روزمهر حلقه بسته بود. گردنبند را میان انگشتان خود لمس کرد. قلب گردنبند با نوایی آرام گشوده شد و آهنگی گوش نواز و عاشقانه به گوش رسید. عکسی از

روزمهر در یکی از دوطرف قلب گشوده شده قرار داشت. روزمهر میان ریزش اشک نجواکنان گفت:

- اون... هر... هرگز نتونست پی به این کار من ببره.

گلی با حیرت و دهانی باز به عکس ها و از ورای آن به روزمهر نگریست. روزمهر سربلند کرد و مستقیم به چشمان گلی نگاه کرد، سپس با صدایی مرتعش و لرزان گفت:

- مادر اون... ستاره... ستاره منه.

گلی متعجب و متحیر و روزمهر سخت ناباور و منفعل به یکدیگر نگریستند. عاقبت روزمهر مادرش را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه او گذاشت تا غرور مردانه اش جلوی چشمان او آب نشود. گلی میان گریه گفت:

- خدای من... این... باور نکردنیه. یعنی... شیرین عروس منه؟ اون... عروس منه؟

روزمهر همان طور که او را در آغوش می فشرد می گریست. باور نمی کرد که در تمام این مدت ستاره اش کنارش بوده و او را نشناخته باشد. یعنی عشقی که او از وسعتش حرف می زد اینقدر کم بود؟ به قول ستاره عاشق بوی معشوقش را حس می کند. اگر این طور بود پس یعنی او عاشق نبود، ولی نه، او دیوانه وار عاشق ستاره بود. حالا باید چه کار می کرد. به یاد کارهایی افتاد که با او کرده بود او را اذیت کرده بود از خود آزاده بود. او را با نیش زبانها و مسخره کردنها ناراحت کرده بود. عشقش را با یک مرده مساوی پنداشته بود. میان گریه گفت:

- مادر... اون زنده بود، کنار ما بوده و من احمق... من متوجه نشدم. آه خدایا... منو ببخش. به خاطر تمام گناهام منو ببخش.

گلی میان گریه خندید و در حال زدودن اشک از گونه هایش گفت:

- عزیزم ما هیچ کدوم اونو نشناختیم.

روزمهر با هیجان پرسید:

- مادر... اون... اون کجاست؟ ستاره... اون کجاست؟

- رفته بیرون کمی هوا بخوره.

- مادر... چه کار کنم؟ اون منو یادش نمیاد، باید چه کار کنم؟

- باید بهش بگی. اون باید بفهمه کیه و ما می شناسیمش.

- نه مادر، باور نمی کنه. شما و همه به اون گفتید که ستاره مرده. حالا هم که

فهمیده زنده است باور نمی کنه. اگه بهش بگیم خودش، باور نمی کنه. براش

یک شوک محسوب می شه. باور نمی کنه.

- عزیزم امتحان کن.

روزمهر ناامید از روی تخت بلند شد و گفت:

- نه مادر. نه! نمی خوام اونو برای همیشه از دست بدم. اون حالا هیچ

احساسی به من نداره. دلم نمی خواد مجبورش کنم به خاطر گذشته بهم

احساسی داشته باشه.

- ولی عزیزم...

روزمهر حرف او را برید و با صدایی بغض آلود گفت:

- نه مادر حتی بهش فکر هم نکنید. این جوری... خیلی بهتره.

گلی از روی تخت بلند شد و گفت:

- اما روزمهر...

روزمهر نگاه تار و اشک آلودش را از او برگرفت. شاید گلی انتظار داشت

روزمهر به آغوشش پناه ببرد و در آغوش او بار خود را کمتر کند، اما روزمهر به

جای آن از مقابل چشمان او گریخت و به اتاقش رفت و در را به روی خود بست.

گلی با خود اندیشید؛ حتی غرورش هم به پدرش رفته.



فریبرز در حال قدم زدن در پارک، نگاهی به ساعت کرد. با خود زمزمه کرد:

- مثل همیشه...!! انگار از آزار دادن من خوشش می‌یاد. اگه می‌دونست به خاطر چی می‌خوام ببینمش با کله خودش رو می‌رسوند، ولی به خاطر دیدن من... نیم ساعت تاخیر... عجب موجودیه.

صدایی رشته افکارش را از هم گسست. طبق معمول همان صدا با همان لحن بچگانه که با نوعی شیطنت آمیخته شده بود:

- سلام آقا فریبرز.

ناراحت به عقب برگشت و لبان او را چون همیشه پر از خنده دید. با دیدن او با نارضایتی گفت:

- چه عجب... سرکار خانوم پیداشون شد. علف زیر پای بنده درخت شد. سپیده با خنده کنار او رسید و گفت:

- ضرب المثل هم که بلد نیستی. من مونده‌ام تو با این همه هوش چطور توی رشته شیمی قبول شدی. سری جنباند و گفت:

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر که تو جزو ممتحن‌ها نبودی وگرنه من باید هرسال پشت دانشکده درجا می‌زدم.

پرتوقع نگاهش کرد و بعد با غمزه‌ای دلفریب و با ناز گفت:

- پس من اینجا چه کاره‌ام؟ خودم می‌شدم پارتیت.

- تو لطف کن کمتر از من ایراد بگیر پارتی بودنت رو بی‌خیال.

سپیده با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

- تو که هنوز این لغات رو کنار نذاشتی.

- یه این دفعه رو بی‌خیال باش عزیزم. حالا اگه جسارت نباشه می‌تونم بپرسم چطور نامزد علیا مخدر بنده به درخواستم پاسخ مثبت دادند و تشریف فرما شدند؟

با شیطنت گفت:

- با اون عجز و لابه ای که تو پشت تلفن راه انداخته بودی، مامانم هولم داد وسط خیابون که برو فریبرز چه کارت داره. حالا چه کاری داشتی که این قدر با عجله احضارم فرمودی؟ نکنه جنگی، زلزله ای، چیزی شده و جناب مفتش خبردار شدن؟

- این جووری قدر منو می دونی بی وفا؟
سپیده به خنده افتاد. با نگاهی به دور و اطراف، نیمکت خالی ای را نشان او داد و گفت:

- فعلاً بریم اونجا که می خوام باهات یه دعوای حسابی بکنم.
فریبرز به شوخی گفت:

- ای داد برمن. باز چی شده؟
روی نیمکت نشست و کیفش را روی پاهایش گذاشت و با نگاهی به او گفت:
- مگه قرار نبود خانواده ات برای تعیین روز و ماه عقد و عروسیمون بیان خونه ما؟
- خب آره.

- این دیگه آره داره؟ پس چی شد؟ کی انشاء... چشم ما به جمال بی مثال خانواده جنابعالی روشن می شه؟
- دفعه قبل فرق می کرد. اون دفعه معلوم نبود ستاره کجاست، ولی حالا حداقل می دونیم یه گوشه این شهره.
- حالا چی؟
جدی شد و گفت:

- ادای آدمهای دیوونه رو درنیار... لطفاً.
- چشم. حالا میشه بفرمائید چه مناسبت فرخنده ای رخ داده که این دوشیزه محترمه و مکرمه، یادی از بنده حقیر کردن؟
با شیطنت و کمی بدجنسی گفت:

- هیچ. فقط احساسم طغیان کرده بود.

فریبرز لبخند ملایمی زد و گفت:

- نه بابا... پس تو هم بلدی چندتا کلمه شاعرانه و آنتیک...

سپیده با تغییر حرف او را قطع کرد و گفت:

- فریبرز!

فریبرز دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

- خب خب ببخشید. قول می دم تکرار نشه.

با غیض گفت:

- این صدمین دفعه است که قول می دی. هربار هم اونو شکستی.

فریبرز با شیطننت گفت:

- چه کنم دیگه؟ وقتی زلیخای پری رویی مثل تورو می بینم هرچی قول داده ام فراموشم می شه.

- به خیالت رسیده با بچه طرفی؟

- نه عزیزتر از جانم. این چه حرفیه؟ می خواستم بگم که تو چه شاعرانه و رمانتیک حرف می زنی.

سپیده با لبخند کنترل شده ای بر لب گفت:

- حالا حالت چطوره؟ تو که اصلاً حال منو نمی پرسی.

فریبرز ضربه ای به پشت دستش زد و گفت:

- ای دل غافل. آخ آخ باز آداب فراموشم شد. سلام و حال شما چطوره.

- بی نمک!

- مادرم میگه ماهای اولی که من به دنیا اومده بودم منو توی آب نمک خوابونده بودن، اون وقت تو می گی بی نمک؟

- هر گردی گردو نیست آقا فریبرز.

فریبرز به شوخی گفت:

- پس چیه؟ کره زمین؟

- می دونی فریبرز، من گاهی اوقات شک میکنم که تو قد یه آدمیزاد زبون داشته باشی. برم برات اسپند دود کنم تا چشم نخوری. آفتاب پرست رو با اون زبون درازش رو سفید کردی.

- دست شما درد نکنه. حالا دیگه ما آفتاب پرست هم شدیم.

- سر شما درد نکنه. ضمناً، این یه مثل بود.

فریبرز به تلافی حرف او گفت:

- راستی بهت گفتم که چند روز پیش با موتورم تصادف کردم؟

سپیده خیلی ناگهانی به طرف او چرخید و گفت:

- چی...؟ تصادف کردی...؟ چیزیت که نشد؟ ای خدا... حالا می گی؟

فریبرز ناخودآگاه به خنده افتاد. بین خنده گفت:

- چیز مهمی نبود. با یه دوچرخه تصادف کرده بودم.

سپیده با ناراحتی سرش را به سوی دیگری چرخاند و گفت:

- بی مزه لوس. نزدیک بود...

فریبرز نگذاشت او بیشتر از آن ادامه بدهد. با اشتیاق و سرخوش گفت:

- از ترس از حال بری. مگه نه؟

به تلافی حرف او گفت:

- نخیر، که از خوشحالی زیاد غش کنم.

فریبرز دلخور گفت:

- چقدر بهم لطف دارید سپیده خانم.

- خواهش می کنم فریبرز خان. حالا گذشته از شوخی، جدی می پرسم واقعاً تصادف کردی؟

لحنش نرم بود و همین فریبرز را از شیطنت باز می داشت. با لحنی مهربان گفت:

- نه عزیزم نگران نشو. باز این موتور توی جاده بازی درآورده بود.
- تو به اون ابوقراضه می گی موتور؟ من که خیلی ازش می ترسم. می ترسم به وقت خدای ناکرده تصادف کنی.
- حداقل شاید اون موقع تورو مهربونتر از حالا ببینم.
- یعنی می گی من نامهربونم؟
- فریبرز به شوخی در حالی که چشم به ناز و غمزه او دوخته بود، گفت:
- چقدر زود پی به منظورم بردی. بازم تاخیر داشتی. دلم هزار راه رفت.
- پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- لازم نکرده دلت هزار اره بره، من می دونم و اون، دل هم این قدر سرخود؟
- فریبرز با لحن بامزه ای گفت:
- چه کنه دیگه؟ عاشقته.
- به حای این همه صغری کبری چیدن برو سر اصل مطلب و بگو ببینم چی شده که فیلت یاد هندوستان کرده و یاد این نامزد گوشه نشینت افتادی؟
- دلم واست تنگ شده بود. گناهه؟
- اگه کس دیگه ای جز تو این حرف را می زد، شاید باور می کردم...
- پس یه بارکی بفرمائید ما شدیم چوپان دروغگو دیگه. آره؟
- مزه نریز، جوابم رو بده. چی تو رو این قدر به هیجان آورده؟
- اگه غش نکنی و کار دستم ندهی بهت می گم.
- سپیده انگشت اشاره اش را به جانب خود گرفت و بعد گفت:
- من و غش؟ از محالاته. ما دوتا سایه همدیگه رو با تیر می زنیم. خب... من سراپا گوشم.
- فریبرز به شوخی گفت:
- بیا گوش ات زیر پام لگد نشه.
- بی مزه.

فریبرز خندید و بعد گفت:
 - قضیه مربوط به خواهرته.
 سپیده چرخش سیصد و شصت درجه ای کرد و متحیر گفت:
 - ستاره؟
 فریبرز سرش را تکان داد و گفت:
 - آره، همون!
 - خب. خب...
 - خب اینکه فکر می کنم اونو دیدم.
 - کجا؟
 - توی جاده. با یکی از دوسان قدیمیم.
 - چی؟ با یه مرد؟
 - آره. اسم دوستم رضا رخشانه. وقتی خواهرت رو معرفی می کرد گفت
 شیرین، ولی من مطمئنم که خواهر تو بود.
 سپیده زیر لب زمزمه کرد:
 - رخشان؟
 - آره دقیقاً همینو گفت.
 به صورت فریبرز خیره شد و پرسید:
 - تو... از کجا فهمیدی که اون خواهر منه؟
 - از تکبری که توی چشمانش بیداد می کرد.
 با نگاه ناراضی سپیده به خود آمد و بعد از کنار گذاشتن شوخی، جدی شد:
 - مطمئنم سپیده، با خواهرت مو نمی زد.
 - آخه... امکان نداره ستاره توی این شهر باشه و بعد با ماه هیچ تماسی
 نگیره. مگه می شه؟
 - می فهمم، ولی حالا که می بینی شده. سپیده اینو مطمئنم. چهارماه پیش

اونو دیدم، ولی چون نمی دونستم خواهرت زنده است پاپی نشدم، ولی حالا... مطمئنم که اون روز خود اونو دیدم. اون هم منو نگاه کرد و مطمئنم منو شناخت، چون با تمام تلاشی که کرد نتوانست جا خوردنش رو از دیدنم مخفی کنه. سپیده سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

- نه... این طور نیست.

- قبول کن که همین طوره. اگه باور نداری تورو می برم پیشش ببینیش.

- کی؟

- امروز می تونی؟

نگاهی به ساعتش کرد و از روی نیمکت بلند شد و گفت:

- نه متأسفانه فقط برای نیم ساعت اجازه گرفته ام.

- بی انصاف، یعنی فقط نیم ساعت برای خاطر دل گرفته من وقت گذاشتی؟

- بیشتر از این نتوانستم. باور کن. تو که می دونی اوضاع خونه مون چه ریخته.

- باشه. اشکالی نداره حالا برمی گردی خونه؟

در کنار او به راه افتاد. با نگاهی به صورت او، آرام گفت:

- آره.

- با موتور موافقی؟

با نارضایتی دستهایش را به هوا برد و گفت:

- می دونی که ریخت موتور رو که می بینم از ترس غش می کنم. نه. همین

جا خداحافظی می کنم. یه امروز رو با ماشین اومدم.

- می تونم برسونمت.

- چه عجب! ما تورو دیدیم پشت رل یه ماشین بنشین.

- بذار ازدواج کنیم اصلاً برای تو یه دونه ماشین صفر کیلومتر می خرم.

خوبه؟

لبخندی بر لبانش نقش بست:

- نمی خواد زبون بریزی. یه کمی یواشتر راه برو. من که نمی تونم با این کفشها بدوم.

- ای به چشم.

لحظاتی بعد سوار بر ماشین فریبرز به طرف خانه به راه افتادند.

دوستی بین فریبرز و سپیده و همین طور نامزدیشان کاملاً اتفاقی و با یک اتفاق خیلی کوچک شروع شد. از یک تصادف کوچک با موتور فریبرز و ریختن جزوه های امتحانی سپیده در جوی خیابان. فریبرز که کمی در ترساندن او زیاده روی کرده بود، حالا پشیمان، در پی جبران خطایش بود. مبارزه لفظی بین آن دو آغاز شد که تسلیم به شدن فریبرز انجامید. عاقبت بدون رسیدن به هیچ نتیجه ای از هم جدا شدند، در حالیکه فریبرز قسم خورده بود که جزوه های سپیده را تا دو روز دیگر تحویل بدهد. اتفاقاً همین طور هم شد. یک حرف، یک کناسه و بعد یک خواستگاری غیر مترقبه چاشنی آن ریخته شدن جزوه در جوی بود و البته جواب سپیده منفی بود. فریبرز یک بار در گذشته به خواستگاری او رفته بود، آن هم فقط برای دیدن سپیده، ولی بعد به او علاقه مند شده بود. سپیده تا حدودی برایش جذبه داشت. حرکاتی در او دیده می شد که در کمتر دختری یافت می شد و فریبرز ناخواسته شیفته همین حالات او شد. با جواب منفی سپیده، فریبرز تمام تلاش و همتش را به کار بست تا رضایت او را به خود جلب کند و در این راه از هیچ کوششی مضایقه نکرد.

عاقبت در یک بعدازظهر تابستانی برای بار دوم از او تقاضای ازدواج کرد و سپیده فقط به گفتن نه اکتفا کرد، بلکه با یک مزه پرانی بیجا نسبت به لباس تازه فریبرز، او را وادار به گرفتن انتقام کرد. مسخره کردن های آندو در قبال یکدیگر به جمع دیگر دوستانش هم سرایت کرد و یک نوع دو دستگی بین بچه های دانشجو به وجود آمد. البته هیچ کس نمی دانست شروع این ماجرا چگونه

بوده است، فقط دخترها می دانستند که باید به خاطر حقوقشان، مقابل پسرهای دانشکده ایستادگی کنند و پسرها هم به خاطر اینکه میدان زیادی به دخترها نداده باشند از خود دفاع می کردند.

عاقبت با تعریف یک جوک با مزه و بی ربط از طرف فریبرز در جمع دخترها و صدای خنده آنها، دعوا بین دو گروه دانشجو خاتمه یافت و صلح به فضای دانشکده بازگشت. البته سپیده همچنان سرسخت بود، ولی او هم تحت تاثیر حرکات بامزه و همیشه شاد فریبرز، کم کم به او تمایل پیدا کرد و این تمایل به یک دوستی ساده منجر شد. عاقبت با شنیدن خبر زنده بودن ستاره، فریبرز به خود جرأتی داد و همراه خانواده اش، آن هم بدون اطلاع قبلی به خانه آنها رفت. مراسم نامزدی ساده آنها برای همه حیرت انگیز بود، ولی عشق و علاقه ای که فریبرز از خود نشان می داد و تعریفها و حرفهای بامزه و خنده دارش این حیرت را به باور مبدل کرد. با گذشت زمان کمی از نامزدی آنها، سپیده هم احساسی مشابه احساس او یافت، هرچند هیچ کدام به روی یکدیگر نمی آوردند که تا چه حد به یکدیگر علاقه مند شده اند، ولی رفتارهای پر مهر آنها و حرفهایشان که هیچ وقت حالت جدی به خود نمی گرفت و هنوز حالت دوستانه را در خود حفظ کرده بود، این حس را کاملاً آشکار می کرد. سپیده از ماشین پیاده شد و بعد از خداحافظی و قول یک هفته بعد او را ترک کرد.



سر میز شام، نگاه گلی و سرهنگ به شیرین، عجیب بود. شیرین زیر چشمی به آندو می نگریست و در همان حال با غذای ظرفش ور می رفت. گلی که متوجه شده بود با دستپاچگی پرسید:

– غذا خوب نشده عزیزم؟

سری تکان داد و قاشقی از غذا را به دهان گذاشت و با بی میلی فرو داد و

گفت:

- اتفاقاً برعکس. خیلی هم خوشمزه شده.
- گلی دیس پلو را جلوی او کشید و با محبت گفت:
- کمی هم از این بکش. بخور.
- ممنونم خاله جان، ولی دیگه سیر شدم.
- اما آخه تو که چیزی نخوردی.
- نگاهش به گلی افتاد. چهره او دستپاچه نشان می داد. انگار داشت از میهمانی عالی قدر که سرنوشتش به دست اوست پذیرایی می کند.
- باور کنید سیر شدم.
- شما هم که به ظرف غذاتون دست نزدیک.
- سرهنگ نخودی خندید و رو به گلی گفت:
- بفرمائید گلی جون. جواب بدید.
- چشم غره ای به او رفت و بعد با لبخندی زورکی رو به شیرین گفت:
- من... خب منم زیاد اشتها ندارم.
- محبوبانه گفت:
- شاید به خاطر روزمهر خانه. ایشون با امروز دو روزه که از اتاقشون بیرون نیامدن.
- گلی با مهربانی گفت:
- سرش کمی درد می کرد، رفت اتاقش استراحت کنه.
- شیرین ظرف غذایش را برداشت و داخل ظرفشویی گذاشت. نمی دانست چطور باید بپرسد، با این حال به سختی پرسید:
- مریض که نشدن؟
- نه. اتفاقات این چند روزه بدجوری رو اعصابش تاثیر گذاشته. اینه که دچار سردرد شده. راستی می خواستم ازت خواهش کنم که غذای روزمهر رو ببری

اتاقش. می تونی؟

متعجب از خواسته او، خیلی راحت گفت:

- بله. چرا نتونم؟

- سینی غذا کنار گازه. اونو وردار.

اطاعت کرد و با سینی از آشپزخانه خارج شد. گلی پس از آنکه از خروج او اطمینان حاصل کرد، با شادمانی و هیجان به سرهنگ نگاه کرد و گفت:

- دیدی چقدر ناز بود؟ عین فرشته ها؛ ظریف و دوست داشتنیه.

سرهنگ از لحن او به خنده افتاد. در حال کنترل خنده اش، نگاهی به صورت ناراضی گلی به خاطر خنده بی موقعش انداخت و گفت:

- عزیزم مگه این اولین باری بود که اونو می دیدی؟ خوبه الان بیشتر از یکساله که پیشمونه.

گلی با هیجان گفت:

- آره درسته، ولی من هیچ وقت به اون به چشم یه عروس نگاه نکرده بودم. واقعاً که خیلی قشنگ و پاچه. اون گل سرسبد عروسهای فامیل می شه. مطمئنم. هیچ وقت فکر نمی کردم روزمهر همچین سلیقه ای داشته باشه. از هر انگشت ستاره هزار و یک هنر می ریزه.

- خانم چه خبرته؟ مگه جنس می فروشی؟

- این جنس نیاز به تعریف نداره. همین جوریش هم همه طالبشن.

سرهنگ با قیافه ای حق به جانب گفت:

- سلیقه پسر به مادر می ره.

- پس بالاخره اعتراف کردی که من چه گوهر نایابیم!

سرهنگ میان خنده، نگاه پر مهری به او انداخت و گفت:

- من که همیشه گفته ام شما تکی و همتا نداری.

- خدای من! روزمهر زبونش رو هم از تو به ارث برده.

- یعنی بده این قدر خوب حرف می زنه؟
 - خدایا...! آه، امان از دست تو و اون پسرت سرهنگ.
 صدای خنده سرهنگ به هوا برخاست و همزمان با آن گلی هم خندید.
 شیرین چند ضربه ملایم به در زد. هیچ صدایی نشنید. یک بار دیگر در را
 کوبید. این بار صدای گرفته روزمهر به گوش رسید:
 - مادر... من که گفتم مزاحم نشید.
 با شیطننت گفت:
 - واقعاً متأسفم که بدموقع مزاحم شدم، ولی مجبورم کردن.
 روزمهر خیلی ناگهانی در را باز کرد و با دیدن او دستپاچه و خیره نگاهش
 کرد و پرسد:
 - شما... شمائید؟
 سینی غذا را به طرف او گرفت و محبوب گفت:
 - مزاحمتون شدم، ولی واقعاً نمی دونستم.
 روزمهر سریع حرفش را قطع کرد و گفت:
 - نه نه خواهش می کنم. چه مزاحمتی.
 - پس اگه مزاحم نیستم این سینی غذا رو از دستم بگیرید. سنگینه.
 روزمهر متوجه سینی شد و یا صدای زیری پرسید:
 - چرا شما زحمت کشیدید؟
 - کس دیگری جرات نداشت پا به خلوت شما بذاره. البته جسارت منو
 ببخشید، ولی این عین حقیقته.
 - از اینکه به فکر من هستید ممنونم.
 - قابلی نداشت.
 از او فاصله گرفت. روزمهر بی اختیار صدایش کرد:
 - ستا... شیرین!

متعجب بر جا ایستاد و آرام گفت:

– بله؟

روزمهر به خود آمد. داشت کنترلش را از دست می داد. سرش را کمی تکان داد تا به خود آید:

– از بابت زحمتی که کشیدید ممنونم.

به طرف او برگشت. نگاه روزمهر معذبش می کرد. تا به حال او را با این نگاه ندیده بود.

– زحمتی نبود.

– فردا مطب را باز می کنم. شما با من می یاید؟

– مگه قرار نبود یه منشی جدید استخدام کنید؟

– چرا، ولی منصرف شدم. فعلاً تا مدتی شما سرکار خواهید بود.

می خواست به او بگوید که دیگر نمی تواند به مطب بیاید و کنار او به کار مشغول شود، ولی نتوانست. اندیشید قبل از رفتنم از خانه، بین راه به او خواهم گفت. با این فکر گفت:

– ممنونم آقای رخشان. با من دیگه کاری ندارید؟

به سختی و بر خلاف میلش سرش را تکان داد و گفت:

– نه.

– پس من می رم کمک خاله جون. لطفاً وقتی برمی گردم ظرف غذاتون خالی شده باشه.

روزمهر ناخودآگاه لبخند زد و سپس پرسید:

– دارید تمرین خانه داری می کنید؟

بی آنکه متوجه منظور او شده باشد گفت:

– اشکالی داره شما به جای یه منشی ساده، یه خانه دار ساده ببینی؟

– نه چه اشکالی؟ البته اگه ساده بود، ولی حالا...

به طرف او برگشت و پرسید:

- حالا چی؟

- یه روزی بهت می گم.

و در را بست. در حالیکه شیرین میان حیرت با خود می اندیشید؛ این نگاه را قبلاً دیده ام. ایمان دارم که دیده ام.



دو هفته از زمانی که خانواده رخشان پی برده بودند که شیرین همان عروسشان است می گذشت، ولی در این مدت هیچ موضوع تازه ای پیش نیامده بود. شیرین هنوز هم چون گذشته رفتار می کرد و روزمهر مایوس، ولی مشتاق او را دنبال می کرد. می خواست به هر نحوی که شده او را به زندگی حقیقی بازگرداند. بیشتر وقتش را با او صرف می کرد. آن هم طوری که شیرین پی به ماجرا نبرد، ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد. شیرین فاصله اش را با او حفظ می کرد و به هیچ طریقی راضی نمی شد این فاصله را کم کند و همین، روزمهر را رنجور و افسرده می کرد، با این حال دست از تلاش بر نمی داشت و کاملاً رسمی و در عین حال دوستانه با او صحبت می کرد. حتی حالا متوجه حرفهای ستاره می شد که در دفترچه خاطرآتش نوشته بود. این موضوع نشاطی وصف ناشدنی به روزمهر بخشیده بود. یک روز که به خانه باز می گشت، شیرین با کنایه پرسید:

- دیگه دنبال نامزدتون نمی گردید؟

- دیگه دلیل برای دنبال کردنش نمی بینم، چون پیداش کرده ام.

رنگ از رویش پریده بود، به سختی پوزخند تلخی زد و گفت:

- خوشحالم که پیداش کردید. پس حتماً به زودی ایشون رو به خونه میارید.

- امیدوارم. آخه می دونید، اون زیاد به این مساله راغب نیست.

حسادت گونه هایش را آتش زده بود. نگاهش را متوجه بیرون کرد و سعی

کرد با نقابی از خویشتن داری، رازی را که در دل داشت پنهان کند. به سختی گفت:

- پس... واجب شد من زودتر وسایلم رو به آپارتمانم ببرم.
روزمهر به یکباره پا روی ترمز کوبید، طوری که صدای کشیده شدن لاستیکها روی جاده به گوش رسیده و سرش شیرین با شدت به شیشه جلوی ماشین برخورد کرد. روزمهر متحیر و بهت زده نگاهش کرد. با دیدن او که دست روی جای ضربه گذاشته بود و آن را می فشرد گفت:

- چی شد؟

با ناله ای دردناک گفت:

- چیزی نیست.

روزمهر به خود آمد و رو به او پرسید:

- تو چی گفتی؟

گفتم که چیزی نیست.

- نه، قبل از اون. تو می خوای بری، آره؟

نگاهش را متوجه جای دیگری کرد. روزمهر شانه او را با دست فشرد و جدی گفت:

- جواب منو بدده. خیال داری کجا بری؟

- من دیگه باید برم.

- باید بری؟ مگه دست توئه؟ اصلاً من می خوام بدونم چرا یکدفعه این

تصمیم رو گرفتی؟

آرام گفت:

- من مدتها بود که یه همچین تصمیمی گرفته بودم.

با تمسخر گفت:

- مدتها بود این تصمیم رو گرفته بودی بله؟ پس چرا یکدفعه عملیش کردی؟

اصلاً تو چت شده؟ برای چی می خوای بری؟

- دلیل خاصی نداره. بالاخره باید می رفتم. هرچه زودتر بهتر.

- پس به این فکر نکردی که من اجازه این کار رو بهت نمی دم. بله؟
نگاهش کرد و مغرور گفت:

- شما هیچ نسبتی با من ندارید، پس نمی تونید برای من تعیین تکلیف کنید.

- که این طور. پس من هیچ نسبتی با تو ندارم. ولی من به تو اجازه این کار رو نمی دم.

- من از شما اجازه نمی گیرم. همین امشب می رم.

روزمهر خنده ای عصبی کرد و گفت:

- که امشب تشریف می برید، بله؟ ولی من اجازه نمی دم که تو حتی پاتو از خونه بیرون بذاری.
بی اختیار گفت:

- من بچه نیستم. شما هم قیمم نیستید.

- پس منو ببخشید که در کارتون دخالت می کنم، اینو بدونید که تا وقتی من زنده ام اجازه نمی دم بدون اطلاع به جایی برید. متوجه شدید؟
در ماشین را باز کرد و غم گرفته گفت:

- دلم می خواست خداحافظی دوستانه ای با هاتون داشته باشم، ولی شما اونو خراب کردید.

دستش را گرفت و او را با خشونت به طرف صندلی پرت کرد و گفت:

- بهت گفتم بنشین سرجات.

ناخودآگاه عصبانی شد. با چشمانی براق نگاهش کرد و گفت:

- شما وکیل وصی من نیستید که بگید چه کار باید بکنم و چه کار نباید بکنم. من تصمیم خودم را گرفته ام و اونو عملیش هم می کنم.

- ولی من حق عملی کردنش رو بهتون نمی دم.

- شما هیچ حقی نسبت به من ندارید.

- خیلی خب... حالا که دوست داری بری می خوام بدونم چرا؟ برای چی یکدفعه این تصمیم رو گرفتی؟

- این یه تصمیم آنی و یکباره نبود. من باید می رفتم و حالا هم دارم می رم.

- باید؟! چه کسی تو رو مجبور کرده که بری؟ مگه تو، توی خونه ما مشکلی داری.

بغض عجیبی گلویش را می فشرد. به سختی از ریزش اشک اش جلوگیری می کرد. آهسته گفت:

- نمی خوام بیشتر از این اسباب زحمت کسی رو فراهم کنم.

روزمهر با تمسخر و ناباوری گفت:

- اسباب زحمت؟ هیچ معلوم هست چی می گی؟

خشمگین به صورت او چشم دوخت و گفت:

- شما خوب می دونید که من دارم از چی حرف می زنم. پس لطفاً دست از سرم بردارید.

- حالا که اینقدر سرخود شدی، باشه، می ذارم بری، ولی خودم هم باهات میام.

بالاجبار گفت:

- به شما چه ارتباطی داره که من می خوام برم؟ اصلاً دیگه دوست ندارم شما رو ببینم. اصلاً از... از شما بیزارم. می خوام برم، پس می رم.

روزمهر با بهت و ناباوری و دیدگانی اشک آلود نگاهش می کرد. نگاه او قلبش را به درد آورد. از ماشین پیاده شد. اشکهایش چون باران بهاری از دیدگانش جاری بود. با پاهایی خسته و ناتوان در طول پیاده رو به حرکت درآمد. حتی برنگشت تا به روزمهر نگاه کند. حس می کرد خسته است، خیلی خسته. آنقدر

خسته که نای انجام کاری ندارد. از خودش مطمئن بود که اگر یک لحظه بیشتر از آن، نگاه تار و اشک آلود روزمهر را ببیند تاب و توان از کف می دهد و همه حرفهایش را پس می گیرد. اندیشید؛ شاید این طوری بهتر باشد.

روزمهر به دنبالش نمی رفت. انگار مسخ شده بود. انتظار شنیدن آن حرف، آن کلمه و آن نگاه غضب آلود و خشمگین ستاره را نداشت. سرش را روی فرمان گذاشت و اشکی نابهنگام جلوی دیدش را گرفت.

شیرین با گامهایی بی حال و کند و نزدیک به میله ای سبز رنگ پارک شهر همچنان راه می رفت که صدای مهیبی از خیابان، او را به وحشت انداخت. یک کامیون از فرعی پیچید و با یک تاکسی تصادف کرد. صحنه تصادف چیزی را مثل جریان گرم و شدید حالت تهوع به طرف صورتش آورد. کنار جوی خیابان نشست و بالا آورد. عرق سردی از پیشانی اش روی گونه سر خورد. حس می کرد بی حال است، خیلی بی حال. همه آدمها به نظرش تیره و تار می آمدند. انگار همه به طرفش هجوم می آوردند. چیزهایی درست مثل یک حلقه فیلم به سرعت از جلوی چشمش می گذشت. خسته بود، خسته تر از آنی که بتواند روی پا بایستد. پلکهای بی رمقش به سختی باز بودند و دهانش تلخ و بدمزه بود نگاهش به جلو افتاد. روزمهر در دوقدمیش بود. روی زانو خم شد و بعد...



فریبرز و سپیده به طرف منزل رضا می رفتند. فریبرز در طول راه همه چیز را در مورد شیرین یا در واقع همان ستاره گفت. اینکه او نیمی از صورتش سوخته و آن را عمل کرده اند، اینکه حافظه اش را از دست داده است و حالا با نام شیرین در منزل رخشان ها زندگی می کند. سپیده میان حیرت گفت:

-پس روزمهر به خاطر همین اصرار داشت چیزی از ستاره توی روزنامه چاپ نکنن.

- شاید این طور که تو می گی باشه.

- فربرز منو ببر. سریعتر برو. من باید اونو ببینم. اوه خدایا، کاری کن خودش باشه... فربرز تند باش. سریعتر.

- باشه باشه این قدر هولم نکن دارم می رم.

سپیده دست به دعا برداشت. چنان غرق در دعا بود که متوجه نشد کی به مقصد رسیدند. فقط با صدای فربرز به خود آمد:

- پیاده شو. رسیدیم.

- فکر می کنی خونه باشه؟

فربرز لحظه ای مکث کرد، سپس رو به او گفت:

- نمی دونم. تو همین جا باش برم ببینم هست یا نیست.

رفت و برگشت فربرز بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. مجدداً سوار ماشین شد و در حالی که آن را عقب عقب می برد گفت:

- باید بریم مطبخ. خونه نبود.

سرعت زیاد او سپیده را به وحشت انداخت. با کمی ترس گفت:

- فربرز یه کم یواشتر. این جوری من سر سالم به گور نمی برم.

- مگه من مرده ام عزیزم؟ خودم می رسونمت. فقط کمربندت رو محکم ببند، می خوام تخته گاز برم.

- گواهینامه داری آقای سوپرمن؟

- بله. آکبنده. البته هنوز نگرفته ام، در راه تولید.

- یا خدا. پس مرگمون حتمیه. جلو تو بیا.

- تقصیری ندارم، وقتی که تو کنارم می شینی انگار دارم پرواز می کنم.

به شوخی گفت:

- مواظب باش پرواز زمینیت به آسمانی منجر نشه.

- خودم پیش مرگت. خوبه؟

نگاهی به جلو کرد و گفت:

- درست رانندگی کن نیازی نیست خودت رو قربانی من بکنی.

فریبرز با لحن با مزه ای گفت:

- خب عشقه و هزار درد بی درمون.

- از ماشین پیاده شم حسابت رو می دارم کف دستت.

فریبرز به شوخی گفت:

- اگه فریبرز ساربونه، می دونه شتر رو کجا باید بخوابونه.

ماشینی از جلو با سرعت می آمد. از شدت ترس صورتش را پوشاند و با

وحشت گفت:

- فعلاً که به جای شتر داره دو تا آدم رو توقیر می خوابونه.

دستش را از جلوی صورت برداشت، ولی بعد دوباره صورتش را پوشاند و

گفت:

- ای مواظب باش.

فریبرز فرمان را به راست چرخاند و گفت:

- عشق کردی جانم؟ دست فرمونم بیسته.

نفس آسوده ای کشید و سپس معترض گفت:

- دیوونه. نزدیک بود بریم شکم کامیونه. هیچ معلوم هست حواست

کجاست؟

- سپیده اگه بدونی چه لذتی داره وقتی مثل زن خونه منو استنطاق می کنی.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- به جای مزه ریختن مواظب جلوت باش. ما رو به کشتن ندی. من هنوز

خیلی جوونم و هزار تا امید و ارزو دارم.

- ای به چشم دلبندم.

ماشین را نگه داشت و سپیده متوجه نئون بزرگی شد که با نام رضا رخشان

بر سر در مطبی آویزان بود. از ماشین پیاده شد. فریبرز هم متعاقب او ماشین را ترک گفت، سپس رو به سپیده گفت:

- برات یه سورپریز دارم.

نگاهش کرد و پرسید:

- چی؟

- کاملاً روشنه. پدر و مادرم جمعه همین هفته به همراه مردگان و زندگان فامیل شرفیاب می شن.

صورت سپیده رنگ شادی گرفت. با خوشحالی پرسید:

- راس می گی فریبرز.

- دروغم چیه عزیزم؟ حاضرم سرم رو هم براش بدم.

سپیده از خود بی خود کیفش را به طرف او پرت کرد و فریبرز هاج و واج آن را در هوا قاپید. سپیده شادمان دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- قریون خدا برم که داره همه چی رو با هم درست می کنه.

فریبرز به شوخی گفت:

- اگه می دونستم این قدر خوشحالت می کنه زودتر از اینا می گفتم.

- ذوق نکن. حالا من یه چیزی گفتم، ببین چه افتخار هم می کنه.

فریبرز کنار در ایستاد تا او اول وارد شود، سپس معترض گفت:

- تو هم همش بزن توی ذوق ما، ولی خب چه می شه کرد، خاطرخواتم دیگه. بقدری جمله اش صادقانه و با مزه ادا شد که سپیده فرصت هیچ گونه اعتراضی نیافت و صدای شلیک خنده اش به هوا برخاست.



با سوزشی که در کاسه سرش حس کرد، پلکهایش از هم گشوده شدند. اولین کسی را که دید روزمهر بود. با صورتی نگران و رنگ پریده. با دیدن او لبخند

محموی برلبانش جای گرفت. روزمهر بی اختیار دست او را به دست گرفت و با نثار چند بوسه بر آن با صدای بغض آلودی گفت:

- خوشحالم که به هوش اومدی.

هنوز هم سرش درد می کرد. با یک دست کاسه سرش را فشرد و بعد نگاهش را در اطراف به گردش درآورد. محیط بیمارستان برایش ناآشنا بود. می خواست روی تخت نیم خیز شود که صدا و دست روزمهر مانع شد:

- هنوز حالت جا نیومده. باید یه مدت دیگه دراز بکشی.

دوباره روی تخت افتاد و با نگاه به صورت او گیج و گنگ گفت:

- من اینجا چه کار می کنم روزمهر؟

اولین باری بود که بعد از مدتها او را با نام کوچکش صدا می کرد. روزمهر با محبت دست او را در دست گرفت و گفت:

- داشتیم می رفتیم خونه که حالت بد شد و از هوش رفتی.

مبهوت به او خیره شد و از فکرش گذشت؛ او راجع به چه چیزی صحبت می کند؟ با صدایی ناله مانند گفت:

- ولی من که با تو نبودم... من... من داشتم می رفت رودبار که یه دفعه... پرت شدم دره و بعد...

روزمهر با شادمانی گفت:

- خدای من. ستاره! تو خودتی؟

- از چی حرف می زنی؟ معلومه که خودمم. من داشتم می رفتم رودبار.

روی تخت نیم خیز شد و با وحشت گفت:

- من اینجا چه کار می کنم؟ من داشتم می رفتم کمک خانواده ام که بعد...

افتادم... افتادم دره و ماشین... ماشین آتش گرفت.

- سرم به یه تیکه سنگ...

سرش را محکم بین دو دست فشرد و پرسید:

- چرا دیگه چیزی یادم نمیداد؟ تو کی برگشتی ایران؟ چند روز گذشته؟ من از کی اینجام؟

روزمهر سرخوش، دست او را روی گونه گذاشت و گفت:

- باورم نمی شه ستاره من... تو... تو دوباره خودت شدی. ستاره... ستاره من... آه خداوندا... ازت متشکرم.

ستاره مات و مبهوت، دستش را از دست او بیرون کشید و پرسید:

- تو از چی داری حرف می زنی روزمهر؟ حالت خوبه؟

- بهتر از حالا نمی شه عزیزم. تو هیچی نمی دونی، ولی به زودی می فهمی.

- خانواده ام. اونا به کمک من احتیاج دارن باید برم... ولی زود.

- اونا حالشون خوبه. خوبتر از خوب. اونا همه اینجان.

- تب داری روزمهر؟ تو داری از چی حرف می زنی؟ من نمی فهمم فقط می دونم که باید برم کمک اونا.

دستهای ستاره را گرفت و با مهربانی گفت:

- من تورو پیش خانواده آن می برم. قول می دم.

از روی تخت پایین آمد. به خاطر تزریق سرم هنوز احساس سرگیجه می کرد. به سختی گفت:

- پس زود باش. باید اونا رو ببینم. هرچه زودتر.

- باشه. تو همین جاباش تا من اجازه ات رو از دکتر بگیرم.

- نه. من هم باهات میام.

- ولی عزیزم...

نگذاشت بیشتر از آن ادامه بدهد. معصومانه تر و نافذتر از همیشه گفت:

- میام. باید...

- ولی هنوز ضعف داری!

- نه. حالم کاملاً خوبه.

قبل از آنکه حرف دیگری بزنند، دکتر جوانی وارد شد و با دیدن ستاره که روی پا ایستاده بود و به بازوی راست روزمهر تکیه داشت. رو به آندو گفت:
- گویا خانم حالشون خوب شده.

روزمهر با محبت نگاهی به عمق چشمان ستاره کرد و در جواب با لحن سپاسگزارانه ای گفت:

- بله... به لطف شما. می تونن مرخص بشن؟

- البته. شما تشریف ببرید صندوق و پول رو پرداخت کنید، بعد از اون هم می تونید برید.

با تشکری مجدد، از کنار پزشک جوان گذشتند. روزمهر پول را به صندوقدار تحویل داد، سپس زیر بازوی ستاره را گرفت و او را کمک کرد تا از پله ها پایین برود و سوار ماشین بشود. ستاره با دلتنگی گفت:

- خیلی دلم واسه شون تنگ شده. تو می دونی اونا چطور نجات پیدا کردن. نیست؟

ماشین را روشن کرد و گفت:

- آره... می دونم. به زودی وقتی رسیدیم خونه تون خودشون برات قضیه رو تعریف می کنن.

اشک ستاره سرازیر شد. روزمهر با آهی بلند دستهای او را به دست گرفت و با عطوفت گفت:

- اوه ستاره... قصدم ناراحت کردن تو نبود، ولی خودت این طور خواستی.

با چشمانی اشک آلود به چشمان او خیره شد و گفت:

- منو ببر خونه مون روزمهر. زودباش.

- خیلی خب... می برم. فقط گریه نکن. باشه؟

مثل بچه ها گفت:

- باشه.

روزمهر بوسه ای بر پشت دست او نواخت و بعد ماشین را روشن کرد. بعد از آن خبر مرگ دروغین ستاره، خانواده، خانه شان را عوض کرده بودند. روزمهر هم با علم به این موضوع، ستاره را به خانه جدیدشان برد. وقتی مقابل آن ساختمان سه طبقه ایستادند، اشک از چشمان ستاره جاری شد. روزمهر از ماشین پیاده شد و او را هم در پیاده شدن کمک کرد. لبخند گرم روزمهر قوت قلبی برای ستاره محسوب می شد. هنوز هم احساس ضعف می کرد. بازوی روزمهر را گرفت و تا جلوی در خانه رفتند. جلوی در، روزمهر زنگ را فشرد. صدایی از اف اف شنیده شد:

– کیه؟

ستاره با هیجان رو به روزمهر گفت:

– الهه است.

صدا یک بار دیگر بلند شد.

– بله؟

این بار روزمهر گفت:

– باز کنید لطفاً.

و الهه مردد گفت:

– شما؟

– رخشان هستم.

– می بخشید که به جا نیاوردم آقای رخشان. بفرمائید.

صدای تیکی آمد و بعد در باز شد. ستاره با اشتیاق وارد حیاط شد. خانه بوی غم می داد. دست روزمهر را روی بازویش حس می کرد. الهه برای استقبال از روزمهر از در ساختمان خارج شد که با دیدن ستاره در کنار او، در جا میخکوب شد.

ستاره دست روزمهر را رها کرد و بعد با هیجان زایدالوصفی نام الهه را بر

زبان آورد. الهه متحیر و بهت زده به روزمهر و بعد از آن به ستاره نگاه کرد. انگار باید باور می کرد. ستاره به سویش می آمد. با چندگام بلند خود را به او رساند و او را در آغوش گرفت. صدای گریه شان با هم به هوا برخاست. الهه او را از خود جدا کرد و بعد از تماشای صورت او، دوباره در آغوشش گرفت و میان گریه گفت:

– خدایا... ستاره خودتی یا یکی دیگه است؟

ستاره نگاهش کرد و با هیجانی همراه با بغض گفت:

– خود خودمم الهه. ستاره.

– باورم نمی شه ستاره. چطور اینجا آمدی؟ اصلاً کجا بودی؟

– ستاره خودش را از آغوش او بیرون آورد و گفت:

– بعداً می گم. فعلاً می خوام بقیه رو ببینم. مادر... سپیده!...

الهه با صدایی بغض آلود گفت:

– مادرت بالاست. داره با حامد بازی می کنه.

ستاره آندو را فراموش کرد و به طرف در دوید. در را باز کرد و وارد هال شد. کسی آنجا نبود. صدای خنده بچه ای از طبقه بالا می آمد. پله ها را دوتا یکی طی کرد و خودش را به طبقه بالا رساند و درها را یکی یکی باز کرد تا در اتاق آخری...

مرضیه، مادرش در حال بازی کردن با حامد بود. همان شعرهایی که روزی برای او می خواند، حالا برای حامد می خواند. ناتوان به در تکیه داد و از پشت او را تماشا کرد. مرضیه که سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرده بود سرش را به عقب برگرداند و با دیدن او، مات و مبهوت ماند. هیچ صدایی جز صدای ماما ماما گفتن حامد شنیده نمی شد. مرضیه به سستی از روی صندلی بلند شد و ناباور نام او را صدا کرد:

– س... ستاره!

این برای باور بخشیدن به هردویشان کافی بود. ستاره میان گریه جلو آمد و

او را محکم بغل کرد. مرضیه همچنان مبهوت بود. چشمانش در هاله ای از برق اشک می درخشیدند. از طرفی ستاره او را بغل کرده بود. او این را حس می کرد. گرمای تن ستاره و رطوبت اشکهای او، به مرضیه جرات بخشید تا لمسش کند و بعد صدای ناله اش به هوا برخاست:

– ستاره!

مرضیه او را از خود جدا کرد و با دقت به صورتش خیره شد. دست بر سر و صورت ستاره کشید. حالت زائری را داشت که دست به شیء مقدسی می کشد. نگاهش تار و چشمانش در قابی از اشک براقتر به نظر می رسید. ستاره را دوباره بغل کرد. روزمهر و الهه به آن منظره زیبا می نگریستند. الهه میان سیل اشک با بغضی در گلو گفت:

– من... می رم به سپهر و پدر... اطلاع بدم.

روزمهر لبخندی زد و الهه را با بغض خفته اش راهی سالن کرد، در حالی که خود، چشم به منظره بدیع و بی نظیری دوخته بود که احساس پاکش را قلقلک می داد.



برای هیچ کس باور کردنی نبود که ستاره برگشته است. خانواده رخشان هم حضور یافته بودند و هر کدام حرفی می زدند. گلی من باب شوخی گفت:

– من هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که اعتراف کنم مثلهای ما ایرانیها حقیقت محضه. مثل اون مثل که میگه:

آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

یار در خانه ما گرد جهان می گردیم

ستاره جون تمام اون مدت کنار ما بود و ما بی خبر از وجودش در کنارمون،

همه جارو زیرو رو می کردیم.

سپهر که روی مبلی کنار روزمهر نشسته بود گفت:

- الان فقط جای یکی خالیه که با داد و فریادش به همه بقبولونه که ستاره پیشمونه.

ستاره که در حلقه الهه و مادرش محاصره شده بود با محبت دستش را به دست حامد داد و در حال تماشای صورت معصوم او پرسید:

- راستی این سپیده کجاست؟ از وقتی اومدم. ندیدمش.
الهه گفت:

بعد از ظهری قبل از اومدن تو گفت یه کار مهم براش پیش آمده که ممکنه کمی طول بکشه.

- حالا این کار مهم چیه...؟

کمی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم.

آقای شریفی بلند شد و با نگاهی سپهر را هم به دنبال خود کشید. سرهنگ به حرف آمد گفت:

- از مصاحبت با ما اینقدر خسته شدید که دارید فرار می کنید؟

آقای شریفی هم با همان خوشرویی سرهنگ گفت:

- اختیار دارید. این چه فرمایشیه؟ الان خدمت می رسم.

سپهر با یک عذرخواهی از جمع خارج شد و بیرون رفت. ستاره رو به الهه، آرام گفت:

- من می رم یه چیزی برای شام درست کنم.

الهه هم در گوشش گفت:

- احتیاجی نیست. سپهر رفت و از بیرون بگیره. اگه می خوای پاشو بریم

سالاد و برانی درست کنیم.

با موافقت ستاره از جا برخاستند که گلی پرسید:

- شما دیگه کجا می رید؟ زحمت نکشید.

ستاره نگاهش کرد. روزمهر درست جلوی دیدش بود و با لبخندی زیرکانه و چشمانی مشتاق حرکاتش را می پائید. از تاثیر نگاه و لبخند او، گونه هایش گر گرفت و لپهایش گل انداختند.

- چه زحمتی؟ وظیفه مونه.

- تورو خدا به خاطر ما زحمت نکشید. راضی به زحمت شما نیستیم.

مرضیه به جای ستاره گفت:

- اختیار دارید خانم. زحمتی نیست. خونه خودتونه. تورو خدا بفرمائید میوه، ما اونقدر هیجان زده بودیم که اصلاً فراموش کردیم از شما پذیرایی کنیم. بفرمائید خواهش می کنم...

تعارفهای آنها که گل انداخت، ستاره و الهه به طرف آشپزخانه رفتند. ستاره مشغول تهیه سالاد شد الهه هم مواد لازم برانی را از فریزر خارج کرد و دست به کار شد. صدای برهم خوردن در حیاط آندو را متوجه کرد ستاره کنار پنجره ایستاد. با دیدن سپیده، دستههایش را زیر آب گرفت و بعد به سرعت از آشپزخانه خارج شد. سپیده با هیجان در را باز کرد و بعد از پرتاب کیفش گوشه دیوار بلند گفت:

- مامان... الهه... سپهر... همگی مژده بدید.

با دیدن خانواده رخشان حرفش را فرو خورد و صورتش از خجالت قرمز شد:

- س... سلام.

گلی به سختی خود را کنترل می کرد تا با دیدن حالت بچگانه او به خنده نیفتد:

- سلام.

مادر چشم غره ای نثار سپیده کرد که او را به خود آورد. با شرمندگی سر به

زیر انداخت و گفت:

- می بخشید... نمی دونستم مهمان داریم.

- تا این وقت شب کجا بودی سپیده جون؟

لحن مادر ملامتگر و سرزنش آمیز بود، با این حال ارزشش را داشت. با شادمانی گفت:

- باور نمی کنید، ولی من... ستاره رو پیدا کرده ام.

ستاره درست پشت سرش ایستاده بود، با شیطنت و صدایی کشدار گفت:

- مگه من گم شده بودم؟

سپیده مثل آدمی که شوک الکتریکی به او وارد کرده باشند یکباره به عقب برگشت. صدایی خفه از گلویش خارج شد:

- ست... ستاره!

ستاره لبخندی زد و گفت:

- قبل از اینکه بپرسی باید بگم من خود ستاره ام، روح نیستم. از عالم ارواح

هم نیامده ام و الان کاملاً حقیقی و باور کردنی جلوی روی تو ایستاده ام.

سپیده بی توجه به نگاه های بقیه، دوان دوان از اتاق بیرون رفت و به اتاقش پناه برد. رفتارش کمی غیرعادی بود. ستاره عذرخواهی کوتاهی از جمع کرد و بعد به دنبال او از پله ها بالا رفت. سپیده خود را روی تخت انداخته بود و می گریست. با نوازش دست ستاره روی موهایش سرش را برگرداند و بعد او را بغل کرد، سپس میان گریه گفت:

- خدایا... ستاره تو اینجایی اون وقت من...

دیگر نتوانست ادامه بدهد. ستاره در حال نوازش موهای خرمائی رنگ او گفت:

- دیگه مهم نیست. می دونم چی می خوای بگی. من برگشته ام. برای همیشه برگشته ام.

- باورم نمی شه ستاره.
 برای خندانن او گفت:
 - این صدمین دفعه است که جمله باورم نمی شه ستاره رو شنیده ام. می
 خوای گونه ات رو گاز بگیرم تا باورت بشه؟
 - لطف می کنی. چون واقعاً باور نکردنیه.
 ستاره او را بغل کرد و گفت:
 - اگه بدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود، قد دنیا.
 سپیده موهای سیاه او را نوازش می کرد و در همان حال گفت:
 - من دلم برات یه ذره شده بود. از غصه دوریت داشتم دق می کردم.
 ستاره ضربه ای به شانه او زد و گفت:
 - اونقدر برات حرف دارم که به اندازه هزار و یک شب وقت می بره اون موقع
 شاید وجودم رو باور کنی.
 - تو چه جووری اینجا رو پیدا کردی؟
 - بو کشیدم. پیداتون کردم.
 با شیطنت گفت:
 - بو کشیدید، مگه نه؟ روزمهر خان رو توی سالن دیدم.
 گوش او را با دو انگشت فشرد و گفت:
 - تو که هنوز دست از این شیطنت هات برنداشتی.
 سپیده میان گریه خندید و گفت:
 - چه کنم دیگه. به قول خودشون مجنون دور از لیلی.
 از روی تخت بلند شد و گفت:
 - من که دارم می رم کمک الهه. تو نمیای؟
 - تو برو. من هم لباس بپوشم، میام.
 با سر موافقت کرد و سپیده به خروج او از اتاق نگریست سپس گفت:

- خدا جون متشکرم.



بعد از صرف شام در محیط دلچسب خانوادگی و صحبت‌های متفرقه، خانواده رخشان از جا برخاستند و آهنگ بازگشت کردند. آقای شریفی دست سرهنگ را در دست فشرد و گفت:

- کجا به این زودی؟ تازه سرشبه.

سرهنگ هم دست او را فشار داد و گفت:

- نه دیگه. کم باید رفع زحمت کنیم. حتماً شما خیلی حرف‌ها واسه گفتن دارید.

در گوشه ای دیگر، مرضیه رو به گلی گفت:

- واقعاً نمی دونم گلی خانم با چه زبونی باید از تون تشکر کنم. ستاره درست مثل روز اولش شاداب و سرزنده است.

گلی کفشش را به پا کرد و در همان حال با مهربانی گفت:

- نیازی به تشکر شما نیست. اون که باید تشکر کنه ما هستیم که می باید به خاطر دختری به خوبی و خانمی ستاره جون به شما تبریک بگیم. واقعاً که ستاره جان یه خانم به تمام معناست. در تمام مدتی که پیشمون بود زندگیمون روح پیدا کرده بود، حالا که بدون اون داریم برمی گردیم خونه احساس می کنم دارم از دختر خودم دور می شم.

- شما لطف دارید. ستاره من باید افتخار کنه که این مدت با شما زندگی کرده. حتماً هم کلی بهتون زحمت داد.

گلی در جستجوی ستاره، نگاهی به او و روزمهر افتاد که گوشه ای ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. با لبخند معناداری گفت:

- نه خانم چه زحمتی. ستاره جون رحمت بود. اون گل خونه ما بود. راستی

خانم شریفی می خواستم یه موضوعی رو بهتون بگم. البته شاید الان مناسب نباشه که بگم...

مرضیه با خوشرویی و محبت گفت:

- خواهش می کنم خانم اختیار دارید.

گلی با مهربانی گفت:

- شما صاحب اختیارید. راستش می خواستم ازتون خواهش کنم اگه اشکالی نداشته باشه جمعه همین هفته برای صحبت در مورد یه امر خیر مزاحمتون بشیم.

- خواهش می کنم خانم. خجالت زده مون نکنید. قدمتون سرچشم. هر چند ما یه بار به شما جواب دادیم و کاملاً هم مشخصه.

- بله، فرمایش شما متینه، ولی خب... حالا که یه سالی از اون موقع می گذره می خواستم خواهش کنم دوباره خدمت برسیم. البته اگه اشکالی نداشته باشه. - چه اشکالی ممکنه وجود داشته باشه؟ باعث افتخار ماست که بازم شما رو زیارت کنیم.

- خواهش می کنم خانم. ما دیگه همین جا از شما خداحافظی می کنیم. شما دیگه تشریف نیارید.

- تا کنار ماشین تون می یایم. بفرمائید.

کمی دورتر، روزمهر در گوش ستاره گفت:

- امشب که توی خونه نمی بینمت حتماً برات دل تنگ می شم.

با مهربانی بازوی او را فشرد و گفت:

- تا فردا صبح منتظر می مونم.

- حتماً. سرساعت ده بهت زنگ می زنم. مطب که میای؟

- فکر نمی کنم. با این همه سعیم رو می کنم. شاید دوسه روز دیگه چون در

تمام این مدت باید بنشینم و از خودم برای بقیه بگم.

- باشه. هر جور میلته. چیزهایی رو که توی خونه داری فردا برات میارم.
- زحمت نکش. نیاز به چیزی ندارم.
- حتی به گردنبند؟
با تردید زمزمه کرد:
- گردنبند؟
- همون چیزی که پارسال بهت دادم.
ستاره با یاد آوری آن، با لبخندی زیبا گفت:
- آه... بله تازه یادم آمد. چرا... اونو می خوام.
- پس من فردا اونو با یه هدیه غافلگیر کننده برات میارم. چطوره؟
لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست.
- عالیه. اما به یه شرط.
- چه شرطی؟
- اون لباسی رو که سال پیش بهت هدیه دادم یادته؟
- آره.
- فردا اونو بپوش چون با دیدنش یاد بهترین روزهای زندگیم می افتم.
لبخند مردانه ای بر لبان روزمهر جای گرفت:
- جان نثارم قربان. شما امر بفرمائید، اوامرتون اجرا می شه. خب... من هم
دیگه برم. کاری ندارم؟
- نه!
- پس خدا حافظ.
- به امید دیدار.
هنوز روزمهر چندگامی از او فاصله نگرفته بود که صدایش کرد:
- روزمهر!
روزمهر به طرفش برگشت. زیر نور کمرنگ سردر حیاط و نور ملایم مهتاب از

همیشه جذابتر و مردانه تر دیده می شد. لبخندی زد و گفت:

- جانم.

شرم به وجودش ریخت و گونه هایش ناخودآگاه گل انداختند و لپهایش چال افتادند:

- به خاطر تمام کمکهای ممنونم.

لبخندی مهربان به صورت شرمزده او پاشید و گفت:

- خواهش می کنم. قابل شمارو نداشتن.

چند قدم به عقب گذاشت. هر وقت این شیطنت را در نگاه روزمهر می دید

سردش می شد. به سختی گفت:

- پس تا بعد.

- خداحافظ.

یکباره هردو همزمان با هم گفتند:

- مواظب خودت باش.

لبخندی بر لبانشان نقش بست. روزمهر طبق عادت معمولش گفت:

- خوابای خوب بینی ستاره من.

دستش را برای او تکان داد و بعد بی اختیار دست روی گونه اش گذاشت. مثل کوره داغ بود.



با سپیده مشغول صحبت بود که تلفن زنگ زد. سپیده با نگاهی به او که بی خیال در مبل لمیده بود و ژورنال ورق می زد، از جا برخاست و به سوی تلفن رفت. بعد از چند لحظه، گوشی را برعکس روی میز گذاشت و گفت:

- بیا. کارت دارن.

متعجب به او چشم دوخت. بلند شد و پرسید:

- کیه؟

سپیده با شیطننت گفت:

- فرمودند فرهاد دور از شیرین.

با اخمی مصلحتی و لبخندی کمرنگ گوشی را برداشت. دست روی دهانه آن

گرفت و رو به او پرسید:

- تو چرا اینجا وایسادی؟ مگه کار و زندگی نداری؟

- صحبت‌ها تون محرمانه است؟

معترض گفت:

- سپیده!

سپیده دو دستش را پشت سر حلقه کرد و گفت:

- ببین اسیر شدم. چشم رفتم.

و از اتاق خارج شد. بعد از خروج او، گوشی را کنار گوش گرفت و با محبت

گفت:

- بله؟

- سلام و صبح شما بخیر.

- اوه، تو هستی؟ سلام.

صدای روزمهر مثل همیشه پر از مهر و طنز بود:

- حالتون چطوره پرنسس زیبا روی من؟ خوب هستید؟

- بله، خوب خوب. شما چطورید؟

- طبق معمول خوب و خوش. ببینم عروس بی وفا، دلتون واسه من تنگ

نشده که از دیشب به فکر تونم.

خنده ای کرد و گفت:

- بگی نگی. کجایی؟

- توی کتابخونه. داشتم کتاب می خوندم که یاد تو افتادم.

به شوخی گفت:

- یعنی من شکل کتابم؟

- اختیار دارید. کتاب شما رو می بینه فرار می کنه.

با همان لحن گفت:

- آدم اگه یه دوست مثل شما داشته باشه دیگه احتیاجی به دشمن نداره.

- آدم اگه یه دوست مثل من داشته باشه باید خیلی کم لطف باشه که دنبال

دشمن بگرده.

- من که از تیکه های شما چیزی نمی فهمم. می شه واضحتر صحبت کنید تا

من هم متوجه بشم.

- دلم واست تنگ شده بود حالا فهمیدی؟

- به این زودی؟ ما که همین دیروز رفته بودیم خیابانگردی و خرید. دلتنگی

واسه چی؟

- دوری از نامزدی به بی احساسی تو.

- هان...! پس این همه گله گزاری برای این بود؟

- تو که به فکر ما نیستی پس باید خودمون به فکر دلمون باشیم. این دل

بدمصّب...

نگذاشت او بیشتر ادامه بدهد و گفت:

- خیلی کوچیکه و زودی هم می شکنه. مگه نه؟

- این دفعه رو باید به تو بگم عجب فکر خون دقیقی هستی!

خندید و گفت:

- هر چی باشه یه مدت با یه فکر خوان زیر یه سقف زندگی کرده ام، نیست؟

روزمهر با شیطننت گفت:

- بله و مثل اینکه حسابی هم تاثیر خودش رو گذاشته. باید به این همنشینی

ادامه داد.

- گاهی اوقات از صراحت تو بهت زده می شم روزمهر.
- مواظب باش به خاطر این بهت زدگی روانه موزه ملی باستانشناسی نشی، چون ابداً مایل نیستم به خاطر هر بار دیدنت صدتومن پول بدم.
- از حرف زدن با شما هیچ نتیجه ای نمی تونم بگیرم جز اینکه از پس زبون شما برنميام.
- اوه... چه عجب لطفی کردید و تعریفی از بنده حقیر فرمودید. فکر می کردم باید تا ابد در حسرت شنیدنش بسوزم.
- خدای من... روزمهر این دومین دفعه است که دارم می گم تو پرتوقع ترین مردی هستی که در تمام عمرم دیده ام.
- و فکر می کنم این دومین دفعه ای باشه که من دارم به تو می گم؛ جلوی تو... نمی تونم کم توقع باشم. حالا... اگه کاری نداری آماده شو از بیمارستان یه راست میام دنبالت.
- باز می خوام منو کجا ببری؟
- می برمت خونه خودمون. اونجا یه چیزی انتظارت رو می کشه.
- با کنجکاوی پرسید:
- چی هست؟
- با شیطنت و مهربانی گفت:
- عجله نکن فقط می تونم بگم خودم بعد از دیدنش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از حیرت دهانم بازموند.
- تو و حیرت...؟ از محالاته. تو خودت حیرتی.
- لطف داری عزیزم. حالا به در خواست بنده چه پاسخی می فرمائید. بیام دنبالتون یا نه؟
- فکری کرد و گفت:
- صبر کن ببینم می تونم از مادر اجازه شو بگیرم یا نه؟

- باشه. پس زود باش.

- حتماً.

گوشی را برعکس گذاشت و نزد مادرش رفت، سپس با نظر مثبت او دوباره
گوشی را برداشت و گفت:

- جواب مثبتته. اجازه داری بیای دنبالم.

- پس آماده شو. فکر کنم... یک ربع دیگه اونجام.

- یه لحظه صبر کن ببینم. از کجا داری تماس می گیری؟

- ناراحت نمی شی؟

- بگو ببینم.

با شیطننت گفت:

- از تلفن همگانی سر خیابون بغل دست کتابفروشی.

بی اختیار فریاد زد:

- بدجنس.

صدای خنده روزمهر بلند شد:

- واقعاً خیلی زرنگی که متوجه شدی من نمی تونم مسافت بیمارستان تا

خونه شما رو یه ربعه پیام.

- فقط... فقط می تونم بگم تو... بدجنس ترین مرد روی کره زمینی.

- برای این تحسین جانانه، جوابی ندارم. خب حاضر شو که پیام دنبالت.

- نگفتی چه سورپریزی در نظر گرفتی.

با زیرکی و شیطننت گفت:

- الان نمی گم. باید ببینیش. دیگه باید قطع کنم. کاری نداری؟

- نه. مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور. تا بعد.



صدای زنگ در که آمد شتابان به آن سمت دوید و در را باز کرد. با دیدن او لبخندی زد و روزمهر بعد از بوسیدن گونه اش پرسید:

- حالت چطوره؟

دست او را گرفت و در حال کشیدنش به داخل خانه گله مند گفت:

- تو که همین یه ربع پیش تماس گرفته بودی.

- اشکالی داره اینقدر حالت رو می پرسم؟

- نه. چه اشکالی؟ حالا بیا تو.

دست او را گرفت و برجا نگه داشتش و گفت:

- نه دیگه. باید زودتر بریم.

- بیا تو. مامان می خواد تو رو ببینه.

- چرا؟ نکنه می خواد به خاطر یه شوخی کوچولو پشت تلفن منو روونه

زندان کنه؟

- اوه. لوس نشو. بیا دیگه.

قبل از اینکه حرف دیگری بزند خانم شریفی روی پلکان ظاهر شد. روزمهر با

دیدن او سلامی کرد و بعد از پرسیدن حالش پرسید:

- خانم... اجازه می دید ستاره رو یه چند ساعتی از شما قرض بگیرم. اینکه

همین جوری نییاد.

مرضیه با مهربانی گفت:

- می تونی ببریش، فقط مواظبش باش. می دونی که چقدر شیطونه.

دسته گل را به دست ستاره داد و گفت:

- خیالتون جمع باشه. چهار چشمی مواظبشم.

ستاره دسته گل را به طرف مادرش گرفت و گفت:

- ما دیگه می ریم مامان. کاری ندارید؟
- نه عزیزم. خدا پشت و پناهتون.
- پس خداحافظ.
- مواظب خودتون باشید.
- در ماشین که بودند، ستاره گوش روزمهر را گرفت و بعد از کشیدنش گفت:
- پشت تلفن، منو مسخره می کردی؟
- روزمهر در حال خنده، نگاهی به او کرد و گفت:
- فقط خواستم بخندونمت. حالا جان من گوشم رو ول کن. تصادف می کنیم.
- گوش او را رها کرد و بعد پرسید:
- نمی گی این سورپریزت چیه؟
- تبسم معنا داری بر لب آورد و پرسید:
- چرا حدس نمی زنی؟
- می دونی که در حدس زدن هیچ مهارتی ندارم. خودت بگو.
- امتحان کن.
- اذیت نکن روزمهر. بگو چی گرفتی؟
- به جای جواب به پرسید:
- دو روز دیگه چه روزیه؟
- خب معلومه. روز عروسیمونه.
- لباس عروسیت کجاست؟
- بی اختیار فریاد کوتاهی کشید و بعد با شعف پرسید:
- لباس اومد؟
- روزمهر به شوخی گفت:
- مگه لباس پا داره که بیاد؟
- آنقدر خوشحال بود که شوخی او را بی پاسخ گذاشت و گفت:

- شوخی نکن. حالا جدی لباس وارد شد؟

با رضایت خاطر گفت:

- بله. درست همین دو ساعت پیش.

بی اختیار موهای او را با دست پریشان کرد و با خنده گفت:

- تو محشری روزمهر.

- آخ... مواظب باش. من که نمی تونم در حسرت شب عروسی بمونم.

ستاره با شادی روی صندلیش جای گرفت. از خوشحالی در جا بند نبود. با رسیدن به خانه، همه جا را برای مراسم دو روز بعد آماده دید. گلی به پیشوازش

آمد و بعد از رو بوسی رو به روزمهر گفت:

- بهش که چیزی نگفتی؟

روزمهر سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- از زیر زبونم کشید بیرون.

- وای از دست تو. مگه نگفتم می خوام یه دفعه هیجان زده اش کنم.

فراموش کنید مادر. حالا بهتره راهنمائیش کنید بره لباسش رو بپوشه. بعداً

هم می تونید سرزنشم بکنید.

گلی که هنوز هم کمی دلخور به نظر می رسید، دست ستاره را به دست

گرفت و او را به اتاق سابقش برد. لحظاتی بعد، ستاره با لباس خانه بیرون آمد.

روزمهر با دیدن او، سرخوش پرسید:

- چطور بود؟

- عالی بود.

- بدجنس بازی درآوردی نداشتی ببینمت.

خندید و گفت:

- روز عروسی تلافیش رو درمیارم.

صدای سرهنگ آندو را به خود آورد.

- شما دو تا چرا اینجا وایسادید؟

- چه کار کنیم پدر؟

- برید بیرون. دو روز دیگه این آزادی حالا رو نخواهید داشت.

روزمهر به ستاره نگاه کرد و پرسید:

- تو چی می گی ستاره جون؟

متوجه منظور او شده بود. با لحن بامزه ای گفت:

- ما قلبهامون در بند همه، نه دست و پامون.

روزمهر با شوخی حرف ستاره را تکرار کرد. سرهنگ با لبخندی پدرا نه گفت:

- با این همه بهتره برید بیرون و یه گشتی توی شهر بزنید.

روزمهر به ستاره نگریست و پرسید:

- تو چی می گی ستاره؟

- با نظر پدرتون کاملاً موافقم.

روزمهر رو به پدرش گفت:

- پس ما می ریم بیرون. با اجازه.

صدای سرهنگ و گلی با هم درآمد:

- مواظب خودتون باشید.

هر دو دستی برایشان تکان دادند و رفتند. گلی با هیجان نگاهی از پشت به ظاهر برازنده پسرش و عروسش انداخت و گفت:

- چقدر به هم می یان.

سرهنگ با شیطنت گفت:

- درست مثل ما.

صدای خنده گلی همزمان با شلیک خنده سرهنگ، فضای خانه را پر کرد.



جشن عروسی روزمهر و ستاره با شکوه تمام برگزار شد. میهمانی تا ساعتی از شب گذشته ادامه داشت. با نزدیک شدن به شب، عروس و داماد از جا برخاستند. منقل اسپند و عود بود که برفراز سرشان به گردش درمی آمد. اعضای فامیل کف زنان، آندو را به سمت ماشین هدایت کردند. ماشینی زینت یافته با گل‌های سرخ و دو نوار توری سرخ رنگ در انتظار آندو به سر می برد. روزمهر در سمت ستاره را باز کرد و بعد از نشستن او، خود به طرف سمت راننده رفت. مادر صورت دختر و دامادش را بوسید و گفت:

- خوشبخت بشی عزیزم.

ستاره با آهنگی بغض آلود تشکر کرد. مرضیه رو به روزمهر گفت:

- مواظب این دختر ما باش. ستاره هنوز کمی سر به هواست.

روزمهر با تواضع و فروتنی کمی سرش را خم کرد و گفت:

- حتماً خانم.

گلی هم صورت آندو را بوسید و بعد رو به ستاره گفت:

- برات آرزوی خوشبختی می کنم عزیزم.

- ممنونم خاله جان.

- از روزمهر من هم غافل نشو. می دونی که خیلی لوس و...

- مادر...

صدای معترض روزمهر، گلی را به خنده انداخت. گلی میان خنده گفت:

- منظورم این بود که مواظبت باشه.

روزمهر با نشاط دست ستاره را در دست گرمش فشرد و با لبخندی مهربان

رو به آندو گفت:

- ما هر دو مواظب همدیگه هستیم. نگران نباشین.

گلی از ماشین آنها فاصله گرفت و گفت:

- پس به امید دیدار بعد از ماه عسل.

روزمهر و ستاره هردو دستهایشان را تکان دادند، سپس روزمهر ماشین را روشن کرد. بقیه ماشین ها هم که قرار بود برای بدرقه شان تا مسافتی بروند به دنیال ماشین عروس، از خانه خارج شدند. صدای بوق ماشینها کر کننده بود. ستاره با یکی از دستهایش، گوشش را پوشاند و رو به روزمهر، در حالی که سعی می کرد صدایش به گوش او برسد گفت:

عجب صدای بلندی.

روزمهر با سرخوشی گفت:

- عروسیه. فراموش که نکردی؟

- نه... ولی می گم... خوبه که ما بوق نمی زنیم.

روزمهر با چشمانی شیطننت بار، مودیانہ گفت:

- خوب شد یادم انداختی. پاک از یاد برده بودم.

متحیر نگاهش کرد و بعد مردد و ناتوان گفت:

- روزمهر... تو که نمی خوای؟

روزمهر نگذاشت او بیشتر از آن ادامه بدهد. دستش را به لب نزدیک کرد و

بوسید و بعد با شادمانی دست روی بوق گذاشت و گفت:

- اتفاقاً چرا.

و این بار ستاره با هر دو دست گوشخایش را پوشاند.



با ورود به ساختمان ویلایی که قرار بود دو هفته ماه غسلشان را در آن بگذرانند ستاره مبهوت ماند. همه چیز در نهایت سلیقه و زیبایی آراسته شده بود. در حالیکه سعی می کرد هیجانش را زیاد بروز ندهد، چند گام از روزمهر فاصله گرفت و تا وسط سالن رفت. نگاهش به روزمهر افتاد. به ستونی گچ بری شده تکیه داده بود و دست به سینه، حرکات او را بازیرکی تمام و با لبخندی

معنی دار می پائید. ستاره هیجانزده گفت:

- اینجا... خیلی قشنگه.

روزمهر با شیطننت و محبت گفت:

- قابل تورو نداره. هدیه منه به تو.

- ناباور، چندگام دیگر در آنجا به پیش رفت. سپس به طرف روزمهر برگشت

و او را در حال تماشای خود دید. با رضایت خاطر گفت:

- باورم نمی شه که حقیقت داشته باشه. این... بیشتر به یه رویا شبیه تا

واقعیت.

روزمهر با چند گام سبک خود را به او رساند. درست کنارش ایستاده بود

سرش را کمی خم کرد و گفت:

- رویا یا واقعیت... به سرزمین عشق من... خوش آمدی.

نگاهش کرد وزیرکانه لبخندی زد و با شیطننت گفت:

- خیلی بدی که اینو ازم مخفی کردی. تو بدترین...

روزمهر نگذاشت او بیشتر از آن ادامه بدهد. او را بغل کرد و آهسته کنار

گوشش زمزمه کرد:

- و تو بهترین زنی هستی که من در تمام عمرم دیدم.

خنده اش گرفته بود. آهسته خودش را از بند دستهای او جدا کرد و سرخوش

پرسید:

- کی اینجا رو مرتب کردی؟

- می پسندی؟

- مگه یه تخته ام کمه که نپسندم؟ اینجا با سلیقه کی مرتب شده؟

- مادر و کمی هم من.

بازوی او را گرفت و سرخوش گفت:

- عجب سلیقه خوبی داشتی و من خبر نداشتم.

- اولین سلیقه من... انتخاب تو بود.

خندید و گفت:

- تو که باز بلبل زبونی کردی.

با شیطنت گفت:

- بده دارم با تمام وجود، عشق و علاقه مو بهت ابراز می کنم؟

خندید و گفت:

- امان از دست تو. خب جناب عاشق، منو به اتاقم راهنمایی نمی کنید؟ باید

لباسم رو دربیارم. این جوری خراب می شه.

دستش را به طرف او دراز کرد و با لبخندی گفت:

- چرا که نه؟

به چشمان او نگاه کرد و بعد تبسمی شیرین برلبانش جای گرفت. دستش را در دست روزمهر گذاشت و او با چشمانی که برق می زد دست او را محکمتر از قبل فشرد و او را به طرف اتاقی در طبقه بالا برد. با گشودن در اتاق، منظره ای چشم نواز، دیدگانش را نوازش کرد. اتاقی با سرویس تقریباً صورتی رنگ مقابل دیدگانش بود. روزمهر ستاره را راهنمایی کرد و بعد با مهربانی دستهای او را به دست گرفت و گفت:

- تا تو لباس رو عوض کنی من هم یه دوش می گیرم.

با لبخندی به همراه تکان سر موافقت کرد. روزمهر تا درگاه در پیش رفت،

ولی بعد نگاهی به عقب برگشت:

- راستی...

نگاهشان درهم گره خورد و هر دو شرمگینانه به روی هم لبخند زدند.

محبوبانه گفت:

- بله؟

- بهت گفتم امشب چقدر زیبا شدی؟

- نه... این اولین اعترافه.

- با گفتن این حرف یاد یه چیزی افتادم.

- چه چیزی؟

- تماس تلفنی ای که قبل از نامزدیمون باهات داشتم.

ستاره ناخودآگاه خندید: چقدر صراحت متعجبم کرده بود. طوریکه آب

دهانم پایین نمی رفت. روزمهر با مهربانی گفت:

- تو خیلی بی دقتی و گرنه می تونستی صورت گلگون منو بعد از شنیدن

صدا ت ببینی.

از پنجره به بیرون نگاه کرد و زمزمه کنان گفت:

- متشکرم.

روزمهر لبخندی زد و این بار از اتاق خارج شد. لباس درآوردنش و پوشیدن و

پاک کردن آرایش صورتش، بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. کنار پنجره رفت

و پرده توری آن را کناری زد. ویلایشان درست کنار دریا بود. از طرف راست به

دریا مشرف بود و از سمت چپ به جنگل. چقدر اشتیاق لمس دریا را داشت.

صدای تقه ای به در، نگاهش را به در دوخت. روزمهر پرسید:

- اجازه هست؟

دستی به موهای بازش که شانه هایش را پر کرده بودند کشید. سپس گفت:

- بیا تو.

روزمهر آرام در را باز کرد و بعد به سبکی رویا وارد شد. نگاهش را از او

برگرفت و به بیرون دوخت. همان یک لحظه هم توانسته بود ببیند که او هم کت

و شلوارش را از تن بیرون آورده و لباس راحتی پوشیده است. روزمهر با گامهایی

نرم و سبک به طرفش رفت. لحظه ای بعد گرمای دستش را دور کمرش احساس

کرد. روزمهر سرش را به گوش او نزدیک کرد و نجوا کرد:

- عروس قشنگ من... به چی فکر می کنه؟

لبخند دلفریبی بر لبانش جای گرفت:
- به اینکه جناب داماد چقدر لوسش می کنه.
روزمهر خندید و بعد از چرخاندن او به سوی خود، گفت:
- مگه اون نمی دونه... لوس هم بشه باز برای اون عزیزه.
خنده اش روزمهر را به اشتیاق آورد. روزمهر گونه او را بوسید و بعد با محبت گفت:

- می خوام بهم چیزی بگی؟ اینطور نیست؟
ناخودآگاه آرزویی را که بردل داشت به زبان آورد:
- دلم میخواد برم توی ساحل قدم بزنم.
روزمهر متحیر پرسید:
- حالا؟
- اگه اشکالی نداشته باشه.
- ولی... ولی آخه چرا؟
نگاهی به منظره بیرون کرد. ابرهای کبود تغییر رنگ می دادند. با احساس زمزمه کرد:

- دوست دارم... دریا رو با پوستم حس کنم. قبول می کنی؟
روزمهر با لبخندی پر محبت گفت:
- قبوله، ولی الان هوا کمی سرده. بهتره یه چیزی برداری.
- حالا که تو با خواسته ام موافقت کردی، چاره ای نیست. قبوله.
- پس تو اینجا باش تا من برم برات شل بیارم.
دست او را گرفت و برجا نگهداشتش و با مهربانی گفت:
- نه... تو امشب به اندازه کافی زحمت کشیدی. خودم میارم.
روزمهر با لبخندی دست او را روی گونه اش گذاشت و بعد بوسه ای نرم بر پشت آن گفت:

- زحمتی نیست. همین جا وایسا. الان میام.
و از ستاره فاصله گرفت. رفت و برگشتش حتی به یک دقیقه هم طول
نکشید. شغل قرمزی را روی شانه های ظریف ستاره انداخت و با شیطنت، بند
آن را گره زد و پرسید:

- راستی ستاره... تو شنیدی خواهرت لحظه آخری چی در گوشم زمزمه
کرد؟

با کنجکاوی نگاهش کرد و پرسید:

- چی؟

- گفت حسابی مواظب باشم.

- حتماً برای اینکه ندزدنت.

- نه برعکس. برای اینکه تورو ندزدن.

خندید و گفت:

- تو که هنوز دست از این حرفهای ابکی برنداشتی.

- باور نمی کنی؟

متوجه منظور او شده بود:

- باور می کنم.

با شیطنت پرسید:

- چی رو؟ باور نکردنیها رو.

روزمهر با احساس بازوهای او را گرفت و خودش چرخاند و بعد با شوق گفت:

- تو شیطون ترین دختری هستی که در تمام عمرم دیدم.

سرش را به خاطر چرخش دور اتاق گیج می رفت. بی اختیار بازوی او را
گرفت تا برجا بایستد. روزمهر که متوجه گیجی او بود بغلش کرد. با خنده ای
نمکین گفت:

- چه جالب! داشتم فکر می کردم از یاد بردی که ما با هم چه نسبتی داریم.

روزمهر پیشانی او را بوسید گفت:

- از یاد نبرده بودم. منتظر یه فرصت بودم.

خودش را از بغل او بیرون آورد و با حالتی کودکانه پرسید:

- منو به دریا نمی بری؟

با محبت خاصی گفت:

- البته که می برم.

دست زیر بازوی او انداخت و با سرخوشی گفت:

- پس پیش به سوی دریا!

همگام با او از ساختمان ویلا خارج شدند. بعد از طی مسافتی نسبتاً طولانی به ساحل رسیدند. صدفها و گوش ماهیهای روی شنها، چشم را نوازش می کردند و امواج آبی رنگی که گاهی روی آنها بوسه می زدند، خوشایند به نظر می رسیدند. ستاره بازوی روزمهر را رها کرد و مشتاق خود را به دریا رساند. با کفش نمی شد رطوبت دریا را حس کرد به همین خاطر کفشهای راحتی را از پا کند و بعد از بالا زدن پاچه شلوارش به سوی دریا دوید. انگار می خواست دریا را با محبت در آغوش بگیرد. موجهای کوتاه و بلند دریا به پای او می خوردند، گویی می خواستند به عروس دریا تبریک بگویند. ستاره پا در آب گذاشت و اندکی خم شد و دستهایش را به آب زد. حس نشاطی در رگهایش دوید. با شیطنتی مشتکی آب به دست گرفت و بعد به هوا پاشید. رفتار او و معصومیتی که در حرکات کودکانه و بی ربایش به چشم می خورد. روزمهر را به هیجان می آورد. او نیز کفشهای راحتی اش را از پا درآورد و پا به آب گذاشت. ستاره از ته دل می خندید. مشتکی آب روی روزمهر پاشید که او را غفلگیر کرد. خنده ای از سر شوق کرد و گفت:

- اگه بدونی چقدر قشنگ شدی روزمهر.

روزمهر از آن حال بیرون آمد. با سرمستی دستهایش را از آب پر کرد و گفت:

- اگه قشنگ شدم پس بذار تو رو هم قشنگ کنم.
 با خنده از کنار او دور شد و در حال بالا بردن دستهایش گفت:
 - نه نه ممنون. من به اندازه کافی قشنگم.
 صدای فریاد روزمهر بلند شد:
 - مگه اینکه خودت بگی.
 پاشیدن آب به صورتش، شیطنتش را برانگیخت. این حقیقت داشت که حتی
 یک پیرمرد نود ساله هم کنار ستاره، احساس می کرد جوانی بیست ساله است.
 ستاره مشتیی آب برداشت و به صورت او پاشید و گفت:
 - منو خیس می کنی؟ نشونت می دم.
 صدای خنده های سرخوششان محیط ساکت ساحل را پر از صدا کرده بود.
 عاقبت ستاره تسلیم شد و گفت:
 - خواهش می کنم بس کن. خیس خالی شدم.
 روزمهر دست از بازی برداشت. شل ستاره را که روی شنها انداخته بود
 برداشت و به طرف او رفت و دور شانه های او انداخت و گفت:
 - بنداز روی دوشت سرما نخوری.
 ستاره بند شنلش را بست. روبروی هم ایستادند. متوجه آسمان شد رو به
 روزمهر گفت:
 - نگاه کن. خورشید داره طلوع می کنه.
 روزمهر هم متوجه آسمان شد. رنگ آبی آسمان، آرامشی در قلبشان کاشت.
 دست در جیبهای شلوارش کرد و با نفسی عمیق، هوای پاک صبحگاهی را به ریه
 کشید. ستاره به او نگاه کرد. در آن لحظه او را به قدر تمام دنیا می خواست. او را
 قدرتمندترین و پرشکوه تر از همیشه در آن مکان به یاد ماندنی دید. بی اختیار
 گفت:
 - این... قشنگترین طلوعیه که در تمام عمرم دیده ام.

روزمهر لبخندی زد و با احساس گفت:

- شاید این طلوع عشق ما باشد.

- می دونی، من... طلوع خورشید رو بارها و بارها دیده ام، ولی هرگز اینقدر زیبا نبوده.

- اولین روز زندگی ما داره شروع می شه. شاید به خاطر همین هم دیدگاه

هامون هم تغییر می کنه؟

- دیدگاه تو... به من چیه؟

روزمهر ناخودآگاه نگاهش کرد. سوال او صریح بود. نیمرخ ستاره را در آن

طلوع باشکوه، زیبا و جادویی یافت. زمزمه وار گفت:

- یه شکر، یه تشکر مخصوص، یه دعا.

- بیا هر دو با هم در این دعا سهیم باشیم. بیا تا از خدا بخوایم عشقمون زنده

باشد. تا ابد. تا ابد! و ازش بخوایم که زندگی رو و عشق رو تو قلبهامون جا بده.

خورشید کاملاً طلوع کرده بود. لبخند آن را می شد احساس کرد. انگار به

آنها نوید آینده ای روشن و تابناک را می داد. آینده ای که هر دو در انتظارش

بودند. ستاره آهسته بازوی او را گرفت و روزمهر با نگاهی گرم از عشق به رویش

لبخند زد و آهسته بازوی او را فشرد. ستاره به او تکیه داد. هیچ گاه تکیه گاهی

چنین محکم به خود ندیده بود. مطمئناً اگر کسی آن صحنه را می دید، در مقابل

شکوه عشق آندو، سر تعظیم فرود می آورد.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۸/۵۷

روز : چهارشنبه

۲۷ / آبانماه / ۱۳۹۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای